



رمان : عیش و نوش

نویسنده : کلثوم حسینی

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir/>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

بسم الله الرحمن الرحيم.

ژانر: عاشقانه، مرموز

خلاصه:

عسل دومین دختر خانواده معمولی است و باکلی دغدغه و فکر.

پدرش سریدار باغ خاندان کیان هست و پسر خانواده کیان، ارؤند کیان وقتی از هامبورک آلمان به ایران بازمی گردد، مشکلات عسل شروع می شود، چراکه ارؤند برای خلاص شدن از برخی مشکلات شخصی برای عسل که خود گرفتار است، یک پیشنهاد عجیب می دهد...

پیشنهادی وسوسه انگیز و درحین حال خطرناک.

هرسو قدم می گذارم. او را در کنارم حس می کنم

گرچه آمدنش بی میل بود و رفتنش...

اجبار.

ماهر دو مجبوری دل بستیم و در آخر...

عسل

کتابم همراه با حرص گوشه از رخت خوابم پرت کرده و موهایم را چنگ زدم و:

آخ. مامان چرا من؟

دورم را از نظر گذارندم و همچنان افزودم:

من درس دارم، کلی هم کار... آخه به کی بگم من کار دارم؟

مادرم زیرچشمی نگاهم کرد و با اخم رویش را برگرداند و از درگاه در کنار رفت:

من نمی دونم عسل، بابات گفته آقای کیان به همراه خوانوادش واسه تعطیلات عید اینجا می آن. منم کمر و زانوم درد می کنه وگرنه خودم می رفتم واسه تمیزکاری اونجا.

ناخواسته اخم هایم درهم شد و پوفی کشیده از جایم برخاستم و درحینی که قدم هایم شتاب می دادم نطقم را بازکردم:

باشه می رم ولی، بدون اگه امتحانم رو خراب کنم واسه خودم بده!

یه ساله دارم تلاش می کنم واسه کنکور که حداقل بتونم توی رشته مورد علاقم قبول شم.

مادرم پوفی کشید و سرش را همزمان که به سمت آشپزخانه کوچکمان باطرح ساده کابینت های سفیدفلزی به همراه آبچکان قدیمی می رفت جوابم سرتاپا ایستاده داد:

عسل، خودت می دونی بابات راضی نیست تو درس بخونی ولی، بازم توکار خودت و می کنی؟

دردت چیه تو دختر؟

لبم هایم با حرص از داخل لپم گزیدم:

دردم اینه که شماها درکم نمی کنین؟

بابا من دوست دارم مهندس کشاورزی بشم، کجاش بده؟

همچنان که قدری برنج را در داخل تشت خیس می کرد، شانه ای بالا انداخت. پوفی کشیده به آشپزخانه تمیز خانه نقلی مان خیره گشتم. یک یخچال ساده سفیدو اجاق گاز طرح فرسفید که کنار پنجره حیاط پشت راه دارد. سیب زمینی و پیازهای تازه که امروز خریده است راهم دیدم و زیرلب غریدم:

فقط دختر بزرگش و داخل آدم حساب می کنه!

عسل!

لب هایم جمع شد و با ترش رویی چندتکیه پارچه وسلطل و دستکش را برداشته و از حال عبور کردم و بادیدن جارو برقی اخمم به شدت پیوند خورد و غرولند وارد حیاط شدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به شمس العماره خاندان کیان افتاد.

ته دلم حسرت جانسوزی بود که، من با این درس خوانی ام باید آن عمارت سفید حجیم را تمیز و گرد گیری کنم آن وقت خواهرم لعیا با آن شوهری سوسولش راحت خود را یک شب در میان اینجا لنگر بندازد و...

صبح بخیر بابا جان؟

از فکر و نگاه خیره به آن عمارت در آمدم و چشمانم به لباس و کلاه باغبانی گره خورد و باتبسم لب زدم:

سلام! چندبار بگم با این سنت بالای چهارپایه و نردبون نشو خدای نکرده بی افتی؟

جوابت رو می ده، هان؟

لبخند پرمحبتی بر رویم پاشید و بیل چه دستش را نشانم داد:

خاک گلدونا رو عوض می کردم تا بهتر رشد کنن دخترم.

سری تکان داده و راهم از میان سنگ فرش زیرپایم و انبوهی از گل های داودی ، بنفشه و مرواریدی گرفتم و درب شمس العماره رو با کلید کف دستم گشودم و همین پا درونش نهادم اخم هایم درهم شد و سرفه های خشک به سراغم آمد.

کف دست را به دیوار خاک گرفته سُراندم و پژمرده به سالن بزرگ خیره شدم و زیرلیبی غریدم:

اه. لعنتی امروزم از آرایشگاه انداختنم. جواب رقیه خانم و چی بگم؟

آهی کشیده و به قدم هایم سرعت داده ام و سلطل آب را از داخل توالت سالن پراز آب کردم وبا تشت متوسط هم مواد ضدباکتری و تمیز کننده ریختم. جوهر نمک و جرم گیر راهم داخل توالت قرار دادم و با روسری ام محکم موهایم و جلوی دهانم را بستم و دست کش ها را هم در دست کرده و بسم الله گویان شروع کردم...

نفس عمیقی کشیدم و تلفن همراهم را در آورده و روی موزیک ها پلی کردم و آهنگ مورد نظر را گذاشتم و سخت مشغول گرد گیری شدم و گاهی هم همخوانی می کردم با خواننده و از ته دل افسوس می خوردم. زمانی به خود آمده ام که، خسته و کوفته روی تنها کاناپه اتاق خواب از گرسنگی و تشنگی لم داده بودم. بادیدن ساعت دهانم باز ماند و متعجب از جایم بلندشدم که صدای ترق ترق استخوانم هم درحینی که دست به کمر بودم شنیدم و چهره ام جمع شد.

پوف کلافه ای کشیده و خمیده راهم را به سمت خانه که روشنای اش دیده می شد، قدری دلم برای خود سوخت.

آهی کشیدم و به قدم های بی جانم سرعت بخشیدم و یکی یکی کلیدهای لامپ را روشن می کردم، تاریکی باغ خوف برانگیز بود و دلهره آور.

همین که سطل و بقیه چیزها را بر زمین نهادم، عطر خوشِ قیمه پلوی مامان باعث دل ضعف و عطش من شد. کمر راست کرده و پرده توری را کنار زدم:
سلام من اومدم.

_خسته نباشی باباجان.

بادیدن پدرم که به پشت تکیه زده بود و ناصر شوهر لعیا هم آنجا بودجفت ابروهایم بالا پریدند:
سلام آقا وحید، خوش اومدی.

وحیدخان تکه ای از سیب پوست کنده اش را از وسط قاچ کرد و بانگاه سرسری رو بهم گفت:
علیک سلام عسل جان. خوبی؟

بی تفاوت از لحن سرد و بدون گرمایش راهم رو به سمت آشپزخانه کج کرده و همزمان جوابش را دادم:
اوغور بخیر. شما خوب باشی ماهم خوبیم.

امیدوارم کنایه ام را گرفته باشد و هرموقع که دلش خواست اینجا لنگر نیندازد و پدر طفلکم رو به زحمت و مشقت تنش نلرزاند.

بادیدن لعیا نشسته پشت میزناهارخوری و مادر سرپا ایستاده اخم هایم درهم شد و بی حوصله رو به مادر سری خاراندم:

مامان شامت آماده است؟

می دونی از صبح چیزی نخوردم و حتی واسه ناهار هم خیرم نکردی؟
مامان فاطمه با کفگیر برگشت و بادیدنم روی گونه اش آرام زد:
وای من!

شرمنده مامان جان اصلا یادم نبود که...

بی خیال پوزخندی زدم:

که یه دختری از صبح گشنه و تشنه داره توی اون عمارت جون می کنه و تمیزکاری می کنه و یادم نبود واسه ناهار حتی خبرش کنم، درسته؟

یا می خواستی چیز دیگه ای هم اضافه کنی؟

_هوی با مامان درست حرف بزنا؟

احترام کوچیک و بزرگتری رو که قورت دادی و نه یه سلامی نه علیکی ناسلامتی هیچده سالتِه!
وقت شوهرکردنه...

دست به کمر چندقدم با اخم روبه رویش رفتم و خم شدم روی صورت مبهوتش:

ببینم تو سرپیازی ته پیاز؟

مردک چشمانم را دایره وار روی صورتش چرخاندم:

تو شوهر کردی چه خیری کردی که کنم؟

هوم؟

همیشه خداهم که اینجاین و اینجا شده کاروانسرا؟

لعیا با اخم و نگاه حرصی براندازم کرد:

هیچی بهت نگفتم دُم درآوردی؟

مامان و بابا تورو خودسر کردند وگرنه تو الان زبونت قدِ یه دسته بیل نبود؟

ابرویی پراندم و فوتی به کنارهای موهایم کشیدم و همزمان لب هایم کش آمد:

اوه مامانم اینا!

نه اینکه تورو با کمر بند و پتک فرستادن خونه شوهر که سربه راه شدی؟

یک دفعه صاف ایستادم و لحنم تهدیدآمیز شد:

یک باردیگه بهم گیر بدی حالت و می گیرم خواهر بزرگه.

عزت زیاد.

كنارش زدم و به سمت اتاقم راه افتادم كه، صدایش حرصی ولی، مخلوطی از بغض الکی به گوشم رسید:

مامان چرا بهش چیزی نگفتی؟

بین جلوی بزرگ ترش چجوری بلند می شه؟

تقصیر شماست كه...

بقیه حرف هایش با بستن درِ اتاقم دیگر شنیده نشد و پراز افسوس خم شدم كه مخلوطی از عرق ناشی از كار طاقت فرسا و خیسی پشت كمرم هم چهره ام را جمع كرد و به ناچار سمت تنها كمد دیواری رفته و خم شدم و كشو بلوز و شلوارهایم را در آوردم.

باگرفتن حوله از اتاق شش متری خارج شدم و میان راهرو پیچیده و وارد حمام شدم و رخت لباس هایم را روی تنها سبد صاف قرار داده و کیف و صابون معطرم را برداشتم و سمت دوش آهنی ساده رفتم و آب را باز كردم كه حرصم گرفت.

سرد بود!

فضای حمام هم طوری بود كه صدایم اكو می شد و اول شیرآب داغ را باز كرده تا آب ولرم شود و بتوانم دوشم را بگیرم...

نفس راحتی كشیدم و حوله را محكم دور موهای بلند لختم پیچیدم و با دمپای آب كشیده سمت اتاقم راه افتادم.

لرزم گرفته بود و نوک دماغم هنوز بخاطر سردی هوای بهار یخ زده بود و نفس هایم را می توانستم ببینم.

همین كه وارد اتاقم شدم، صدای مادرم را شنیدم:

عسل مامان بیا شام... یخ كرد مامان جان.

تند و سریع نم موهایم را گرفتم و روسری بزرگی روی سرم انداختم و كرم مخصوصم را به صورت و دستانم مالیده و نرم ماساژش می دادم.

دوباره صدای مادرم بلند شد و پشت بندش دستگیر درِ اتاق هم تكان خورد و صدای مادرم به وضوح شنیدم:

عسل جان... سربه سرلعیا نذار مامان گناه داره... اونكه به جزما کسی رو نداره... دخترخوبی باش و روی من و زمین ننداز.

در رو یک دفعه گشودم كه مادرم ترسیده عقب رفت و سری به معنی تاسف برایم تكان داد:

بزرگ شدی مثلاً آره؟

پوفی كشیدم و به خودم اشاره كردم:

بزرگ شدم كه دائم بهم نيش و كنايه مي زنه دخترتون؟

با اخم نگاهم كرد:

عسل اون خواهر بزرگته؟

بي توجه راهم را كج كردم:

احترام هر كي دست خودشه... درضمن...

برگشتم كه بانگاه منتظرش مواجه شدم و دست به سينه به ديوار تكيه زدم:

جلوي من هي شوهر شوهر نكنه كه قاطي مي كنم... بعدشم اون داداش احمق و حيد، آق حميد چه ماليه كه لعيا واسش سوسو مي كنه؟

ناسلامتي منم خواهرشم درسته ولي، همش طرف غريبه هارو مي گيره نامرد!

مادرم باچشم غره دستش را جلوي بيني اش گذاشت:

هيس مي شنوه!

زشته بخدا خوبيت نداره كه دوتا خواهر به جوون هم افتادن.

پشت بهش كرده و راهم را ادامه دادم اما، از حرفم کوتاه نيادم:

اون بزرگه بايد اون و نصيحت كني نه من مادر جان.

بدون پيش بند و پس بند حرف اضافه جلوي سفره كنار پدرم نشستم و نگاهم ميخ پلوزعفراني شد و لبم را محكم گزيدم و مشتم هايم درهم گره خورد.

_بخور بابا جان؟

به بشقاب پُري كه تا انتهاي بشقاب برنج بود خيره شدم و بي حرف از گوشه اش شروع كردم به ريختن قيمه هاي معروف مامان فاطمه كه خواهان زيادي داشت.

سالاد شيرازي راهم كنارم كم كم مي جويدم و در آخر كه بشقابم خالي شد، ليوان دوغم را سركشيدم و با لبخند خاصي رو به مادرم كه آرام مشغول غذايش بود لب زدم:

عالي مثل هميشه.

لبخند محوي زد و به گوشه لبش اشاره كرد:

نوش جان.

متعجب دستم را روي لبم كشيدم كه، كمی دوغ مانده بود. بي خيال عقب كشيدم و ظرفم را برداشتم و از كنار لعيا رد شدم كه زمزمه آرامش به جانم نشست:

عین فیل می خوره!

حرصم در آمد و با اخم عقب برگشتم:

جنابعالی هم اگه از صبح شکمت خالی بود لابد جای غذا من و می خوردی، مگه نه؟

مبهوت شده با چشم های گرد به سمتم برگشت:

وا!

من کی همچنین حرفی زدم؟

پوزخند تلخی زدم و سری به تاسف تکان داده و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

صدای تعارف ادامه دادن شام مامان راشنیدم و شصتم خبردارشد که از دستم عصبی شده و بعداز گرفتن دخترناز پرورده اش جنجال داریم.

خونسرد سمت سینگِ ظرفشویی رفته و یکی یکی ظرف ها را از حال شانزده متری مان به سمت آشپزخانه هدایت می کردم و دائم خمیازه های کشداری می کشیدم و فردایی که عصرش امتحان تست داشتم و یک سر سرزدن به آرایشگاه رقیه خانم و شنیدن غرغرهایش

نفس عمیقی کشیده و وارد آرایشگاه رقیه خانم شدم و زیرچشمی حواسم رو به اندک مشتری ها دادم، رقیه خانم با دیدنم اخمی کرده و باترش رویی بهم اشاره کرد:

بیا؟

آب دهانم را بلعیدم و بدون هراس نزدیکش شدم:

سلام رقیه خانم.

دستش را بندکمرش زد:

سلام و... دخترکجایی؟

نمی گی من دست تنهام؟

بجنب بجنب که کلی مشتری اینجا وامشیم عروس داریم.

پوفی کشیدم و به چشم های غرق آرایشش خیره شدم:

اوکی.

بی حرف چندقدم سمت رختکن رفتم، همان جا هم لباسم را با روپوش تعویض کرده و موهایم را بالای سرم نیمه سفت بستم و صندل سفیدم را پا کردم و به سمت مشتری منتظر راه افتادم.

همین که جلویش قرار گرفتم بالبخند سری کج کردم:

شما چی دارین؟

نگاهِ اجمالی به سرتاپایم انداخت و مردد گفت:

مش.

ولی...

دست به سینه شدم:

ولی چی؟

نگاه کوتاهی به رقیه خانم انداخت و سپس روبهم لب زد:

آخه تو شاگردشی... خب می ترسم خراب کنی.

نمی دانست من مدرک تخصص میکاپ و کاتورینگ دارم ، مدرکی که، حتی رقیه خانم هم نداشت و فقط مدرک دیپلم آرایشگری را گرفته بود. آن هم بخاطر مشغله زیاد

من فقط برای سرگرمی و کمی هم پول اینجا کار می کردم.

لبم را گزیدم تا بیشتر در افکارم غرق نشوم. کمی صاف تر ایستادم و صدایم بالا رفت:

رقیه خانم یه لحظه لطفا؟

نگاهی به من و نگاهی هم به مشتری انداخت و کنجکاو پرسید:

چی شده؟

بی حوصله گوشم را خاراندم:

نمی دونم، می گه من نمی تونم رنگش رو در بیارم.

متعجب به مشتری چندلحظه خیره شد و بعد با لبخند لب زد:

عسل جان توکارش تکه، شما چون بار اولتونه اینطوری تصور کردین منتهی اکثرمشتری های قدیمی واسه عسل می آن که کارش بی نقصه.

جفت ابروهایم بالا پریدند و مات به دیوار خیره شدم!

عجیب بود که، رقیه خانم دفاع محکمی ازم کرد و دهانِ همان اندک ها کوتاه شد.

_خب بیا ببینم واقعا تعریفی هستی؟

با صدای همان زن بی تفاوت سری تکان داده و سمت قسمت رنگ و پودرها رفتم و همزمان که گیره و ظرف مخصوص و شانه و برآش رنگ را آماده می کردم به همراه کلاهدک مخصوص میش، لبم را تر کرده و نرم صدایش

زدم:

حالا چه رنگی و چه مدلی؟

تبسمی کرد و با شنیدن حرفش لبخندپهنی زد.

سخت ترین رنگ را درخواست داده بود. ظاهرا به او خیلی برخورد کرده که این گونه با موهایش بر جنگ نهاده.

بی حرف رنگ و لوسیون درصدمتوسط را برداشته و به همراه پودر دکلره، زن روسریش را در آورد.

لبم را جمع کردم و به کابینت شیشه ای تکیه زدم:

می خواین اول موهاتون رو کوتاه کنم تا حجم بهتری بگیره؟

چهره زن ناخوانا بود ولی، پوست سفیدش و چشمان عسلیش برایم تازه بود.

_باشه.

پیش بند رو دور گردنش بستم و شانه و آب پاش رو گرفتم و به سمتش کج شدم، اول نرم موهایش رو برس کشیدم و با قیچی انتهایش رو کوتاه می کردم...

دستکش ها رو در آورده و پیش بند دور گردن مَلوک خانم بستم که با لبخندهمیشگی لب زد:

ابروهام و کمی باریک بردار.

بی حرف سری تکان دادم که صدایی از پشت سرم شنیدم:

فکر نمی کردم کارت اینقد خوب باشه؟

از لحن و کلامش فهمیدم همان زن چشم عسلی هست، برحسب احترام عقب گرد کرده و همزمان نخ اصلاح راهم دور گردنم گره زد:

همیشه از رو ظاهر قضاوت نکنید. خوشحالم از کارم راضی بودین.

لبخندمحویی زد و دستش رو جلو آورد:

من سپیده قاسمی هستم... خوشحال می شم بعضی وقتها خودت بیای خونم برای مراسم ها آمادم کنی.

لبم رو گزیدم و دستش بی تردید لمس کردم:

ممنون اما، من اصلا خونه کسی اسه میکاپ شنیون اینا نمی رم.

گوشه لبش بالا رفت:

مطمئن باش ضرر نمی کنی... هر قیمتی که اینجا درست می کنی همون رو دوبرابر می دم، هوم؟

می خوام آرایشگر مخصوص بشی.

رقیه خانم زیرچشمی ما رو می پاید، بنابراین بی حرف به تکان دادن سر اکتفا نمودم که، کارتی به دستم داد و با لبخند از سالن خارج شد.

نگاه به کارت انداختم.

"خانم قاسمی طراح لباس مجلسی و..."

بی خیال کارت رو داخل جیب شلوارچینم چپاندم و به کارم مشغول شدم و دائم نکته ها رو در ذهنم مرور می کردم.

ناسلامتی امروز امتحان هم داشتم و ریلکس مشغول بند انداختن بودم؟

باید یک ساعت زودتر بروم و قدری تست بزنم تا مغزم قاطی و پاطی نکند.

کار اصلاح که تمام شد دست هایم را شستم و به سمت رقیه خانم که سرگرم کوتاهی بود نزدیک شدم: باید برم... امتحان دارم.

رقیه بدون نگاه جواب داد:

فعلا مشتری نیست ولی، دم غروب شلوغ می شه دوباره بیا.

لبم را از تو گزیدم و بی حرف سمت رختکن رفتم و مدام در دل غم می زدم:

اگه بابام پول داشت واسه خودم مغازه می زدم.

از صبح سرکارم نه دستت درد نکنه ای نه چیزی..

آه خدا کی خلاص می شم از همین بدبختی.

عصبی لباس هایم را تن کرده و کیف سرمه ای بنددارم رو آریب انداختم و از سالن خارج شدم.

بی حوصله تا ایستگاه واحدها قدم زدم و متاثر روی آن نشستم تا واحد سربرسد.

خمیازه ای آرام کشیدم و پایم رو تکان می دهم که شکرخدا در هوای سرد بهاری واحد هم از راه رسید...

همین که از جلسه امتحان.

بیرون می آیم نفس آسوده ای می کشم و باز راه می افتم سمت " آرایشگاه زیبایی تک"

ناچار بودم حتی اگر خسته و خواب آلود می بودم باید می رفتم تا بتوانم خرج کلاس های تقویتی کنکور را پاس بدارم.

"ساعت هشت شب..."

پوفی کشیدم و غلنج کمرم را گرفتم و با پاهای بی جان به سمت رختکن رفتم تا مانتوام را برتن کنم.

نگاه سرسری به چروکیده ای مانتو ساده ام انداختم و بی حوصله آن را تن کرده و از داخل کیفم شیشه ادکلنم را در و روی گردن و شالم پاشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با بوی گرم و ملایمش لبخندملیحی زدم و با سرعت بیشتری حاضر شدم. تا خانه راه زیادی نبود فقط یک پیاده روی داشت که آن را هم به سوار شدن و کرایه دادن می ارزید. به قدم هایم سرعت داده و به سمت خانه شتافتم. همین که کلید را انداختم، در خود به خود باز شد و یک دفعه نور قوی به چشمانم خورد و باعث شد با آرنج جلوی چشمانم را بگیرم و باحرص غر بزوم.

-اه این دیگه از کجا اومد؟

لعنتی.

صدای حرکت اتومبیلی را که غرش کنان از کنارم گذشت بند دلم را بُرد و متعجب دستم را کنار زدم ولی، درحیاتی که اتومبیل از کنارم رد می شد چهره سرد باچشماتی نافذ وگیرای اخم نگاهی به سرتاپایم انداخت و پوزخندکنان از کنارم به سرعت گذشت.

مستم را روی قلبم نهادم که بی قرار و ترسیده می تپید. به دیوار تکیه زدم تا نفسم در بیاید که صدای قدم زدن شخصی رو شنیدم و پشت بندش صدای نازک دختری رو:

اروند وایسا؟

یک پایش را محکم بر زمین کوبید و بعداز اندکی با سری افتاده وارد حیاط شد. همین که خواست در را ببند یک پایم را لای در نهادم:

اع صبرکن منم اینجا زندگی می کنم.

دخترک باچهره ای متعجب و رنگ و رویی پریده لبانش تکان خورد:

تو!؟

از سوراخ های بینی ام نفس کشیدم:

بله دختر رحمان آقا.

در راکنار زد و بی تفاوت پشت بهم به طرف شمس العماره گام برداشت.

پوفی کشیده درب را بستم و پشت به در تکیه زدم:

عجبا همه مشکل روانی دارند!

تکیه ام از در گرفته و به سرعت از تاریکی خوف انگیز حیاط درندشت برداشته و وارد خانه نقلی شدم و نفس نفس زنان عرق روی پیشانیم را پاک نمودم.

-مامان؟

مامان فرزند از آشپزخانه به سمتم آمد و بادیدنم گفت:

چندبار بگم دخترخوب زشته خوبیت نداره این وقت شب بیای خونه؟
 کیغم رو همراه شالم در می آوردم و درهمال حال هم جوابش رو دادم:
 می گی چیکارکنم؟
 وقتی رقیه خانم می گه مشتری زیاده از اون ور عروس داشت باید روی موهاش کار می کردم و ناخن و هزار
 کوفت دیگه من باید جواب بدم؟
 نگاه نگرانی بهم انداخت:
 امروزکه رفتی سرامتحانات نه؟
 درحینی که دکمه های مانتوام را باز می کردم سری تکان دادم:
 آره رفتم خداروشکر این یکی خراب نشد.
 چیزی زیرلب زمزمه کرد و باتشر آرامی لب زد:
 دست و صورتت رو بشور بیا شام.
 دستانم را بالا بردم و باچهره ای گرفته جوابش را دادم.
 -دست و صورت چیه؟
 تنم همش بوی عرق می ده باید برم حموم... یک ربع دیگه بکش اومدم.
 مامان بی حرف وارد آشپزخانه شد.
 این حرکت یعنی:
 کارت و انجام بده.
 دلخوره...
 نگرانه...
 باید از دلش دربیارم.
 سریع حوله به دست وارد حمام شدم و...
 همین که آش رشته را دیدم چشمانم برق زد و با اشتها شروع کردم به تناول و همزمان هم بادهنی پُر حرف
 می زدم:
 دستت دردکنه. عجب آشی شده دست مریزاد.
 انگشتم را بالا گرفتم و باخنده چشمک ریزی زدم:

نامبروانى.

تشرش با اخم همراه شد:

زشته دختر بزرگ شدى مثلانا... بادهن پر هم حرف نزن.

تندتند سرى تكان داده و بى حرف مشغول شدم ولى، يك دفعه پرسيدم؛

بابا كوش؟

دستانش را زيرچانه زد:

كجا مى خواى باشه؟

خانواده كيان امروز صبح رسيدند و الانم مهمون دارند باباتم رفته كمك دست مستخدما.

سرى تكان داده و كنجاو پرسيدم:

پس اون پسرى كه رفت بيرون هم پسر هميناست كه دائم مى گفتن..

بچم تنهاست...

بچم غريبه...

بچم فلانه...

اينكه خيلى هر كوله كه؟

مادرم دستش را جلوى دماغش گرفت:

هيس!

زبون به دهن بگير... زشته يه وقت مى فهمنن شر مى شه... بابات بازم بيكار مى شه ها؟

عسل يادت نره اين كارهم به بدبختى من و پدرت پيدا كرديم؟

دستم رو روى ميزناهار گذاشتم وازجايم بلندشدم و ظرف غذايم را هم برداشتم:

چشم چشم نزن من و مامان.

كلاسه آشم را تميز شستم و سمت اتاقم پناه بردم.

صبح زود از رخت خوابم دل كندم و به سمت آشپزخانه گام برداشتم تا بتوانم صبحانه اى هرچند ساده براى

پدر و مادرم آماده كنم.

كترى رو زير شيرآب ساده گرفتم تا نصفه پر شود. زيراجاق گاز هم بافندك روشن کرده و كترى رويش قرار

دادم.

داخل یخچال را دید زدم که، تقریباً خالی بود. لب هایم را گزیدم و سریع یک مانتوی ساده دم دستی پوشیدم و باگرفتن کیف پولم از حیاط گذشتم.

درحینی که کنجکاو به نما و پنجره ها زل می زدم بادیدن اتومبیل خیلی زیبا دهانم باز ماند.

"عجب چیزی!"

جون می ده واسه دور دور"

آب دهانم را با بهت فرو بردم و بانگاه آخر درب اصلی را باز کردم و راه افتادم به سمت نانوايي که دوکوچه بالاتر بود.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و بی توجه به دخترهای مدرسه ای و خودرهای درحال عبور از گذرگاه عبور کرده و به سمت چپ پیچیدم و سربه زیر کیفم را در دست سفت چسبیدم اما، بوهای مختلفی به مشام می خورد و باعث می شد چهره ام جمع تر شود.

همین که از جوی آب پریدم رو به روی نانوايي قرار گرفتم و بادیدن تعداد کم نفس آسوده ای کشیده و در صف نوبت ایستادم...

نان تازه گرم و خوش بو را عمیق استنشام کردم و با ذوق تکه ای گندم و در بین راه می جویدم. سرکوچه مان یک فروشگاه بزرگی بود که همیشه از آن خرید می کردیم.

بی توجه به اتومبیل بالای سردرد برای تجمع مردم و خرید از فروشگاه هشان در قرعه کشی ماهانه شان که برنده اش همین اتومبیل خاک گرفته را می بُرد، گذشتم و پا درون نهادم که حجم از خنکی ناشی از کولرگازی ها به صورتم برخورد کرد و گوشه شالم را تکان داد.

آرام به سمت یخچال های صبحانه اش رفته و پنیر و کره، شیر و خرما برداشتم و روی قسمت ارزیابی گذاشتم و همه را فاکتور گرفت و آن را به سمت صندوق بردم و قیمت را پرداخت کردم.

نایلون را برداشته و از آنجا خارج شدم و به سمت خانه مان راه افتادم که ده دقیقه ای راه بود.

لبم را جمع کردم و تمام وسایل هایم را در یک دستم گرفتم و با دست دیگری خم شده تا از جعبه خرما، یک دانه تازه و آبدارش را بردارم و بین راه نوش جان کنم.

"ناخونک زدن دوست دارم"

با موفقیت خرما را در دهان گذاشته و با لذت طمع شیرینش را فرو می بردم و گاهی هم نیم گاهی به درختان سربه فلک کشیده این محل می انداختم.

کوچه ما خیلی خلوت و آرام بود چون، این قسمت محل قشر مرفه جامعه بود و آنها هم اکثراً سرکار می بودند و بچه ای هم نبود تا در کوچه ها بازی کند.

صدای آواز گنجشک ها و هواپیمایی داخل آسمان توجه ام رو جلب کرد و سربه بالا درب را باز کردم و وارد شدم به چیز محکمی اثابت کردم.

-آخ سرم.

کلید از دستم افتاد و بادست راستم سرم را می مالیدم و زیرلب غر می زدم:

معلوم نیست این چی بود؟

_آدم!

متعجب خم شده سرم را بالا گرفتم که بادیدن چشم های نافذ و گیرا بهتم بیشتر گشت و ناخواسته لب زدم:

چرا هرجا می رم تو اونجایی؟

اخم هایش پیوند خورد و جذابیت خاصی به پهنای صورتش بخشید و دست به سینه خم شد:

من یا شما؟

نگاه از چشمان افسونگرش گرفتم و زانو زدم و کلیدم را برداشتم ولی، ناخودآگاه نگاهم به کفش شیک سفید و شلوار ورزشی اش خورد.

لبم را گزیدم و یک دفعه صاف ایستادم که یک تایی ابروان پرپشتش بالا رفت و لبش مماس هم شد.

دسته کلیدم را نشانش دادم:

ببخشید نمی شد گذاشت فعلاً...

راهم را می خواستم ادامه دهم که صدایش مخاطبم قرار داد:

ببخشید؟

بی حوصله عقب برگشتم و سوالی نگاهش کردم که با دو قدم نزدیکم آمد و با لبخند یک تکه کوچک از نان سنگکم را کند:

بوش معرکه است.

خونسرد سری تکان می دهم و چشم از تی شرت جذب سیاه تنش می گیرم و آهسته قدم می زنم و از میان گل های شاداب و زیبا می گذرم ولی، عطر خوش بوی آنها را با دل و جان می بلعم.

همین که وارد آشپزخانه می شوم بادیدن مادرم آن هم در حال چیدن استکان و بشقاب نان و خریدهایم را می گذارم و همزمان هم مانتوم را در می آورم.

همیشه راحت بودم و حتی جلوی وحیدهم با بلوز وشلوار می گشتم. گرچه مامان فاطمه بارها مرا مواخذه کرده بود ولی، کار خودم رو می کردم.

-بابا کجاست؟

همزمان که خریدها را از نایلون در می آورد جوابم را داد:

رفته آب بده به گلا.

سری تکان داده و بی حرف خارج می شوم که تشرش را می شنوم:

حداقل اون پارچه روی سرت بنداز عسل زشته.

کفری خم شدم و شالم را چنگ زدم و آزاد روی سرم رها کرده و به سمت گلخانه قدم برداشتم و از میان هم تکه ای از برگ گل سوسن را گندم و عطرش رو بو کشیدم.

همین که قامت پدرم رو دیدم صدایم را انداختم:

باباجون بیا صبحونه که باید زود برم عروسک بازی...

خودم غش غش می خندیدم و پدرم به کار آرایشگاهم همیشه می گفت عروسک بازی، دلپش را نمی دانستم ولی، برایم جالب بود.

همین که نزدیکش رسیدم دست روی شانۀ پهن و خمیده اش آرام زدم:

می خوای یکی از همین عروسکای ناز رو واست بیارم بشه همدمت؟

زیرلب آرام گفت:

عسل جان زشت...-

_به به با این سنت عروسک بازی هم می کنی؟

ی که از پشت سرم شنیدم هینی ترسیده کشیده و دستم روی قلبم نشست و باچشم های درست به اوپی که با مودی گری بهم خیره بود نگریستم.

پوفی کشیدم و با اخم دست به کمر شدم:

قبض روح شدم آقا!

خیرکننده پرسیلابت نگاهم کرد و رو به پدرم لب زد:

شما بفرمایین بعدا درموردش حرف می زنیم.

پدر با سری کج شده کمر صاف کرد و از کنارم گذشت، همین که نیم رخم را برگرداندم با لبخندمختص خودش چشمک جذابی بهم فرستاد و قهقه کنان از کنارم به سمت راه خروجی گام برداشت.

تنم گُرگرفت و دستانِ عرق کرده ام رو به شلواری پارچه ای مشکی سُراندم و زیرلب غریدم:

درد و هلاله!

مردک مودی بی چشم رو.

بی توجه با چند قدم به سمت خانه گوشه حیاط درندشت نزدیک شدم و همین که مادرم را دیدم، سریع با دستانی قاب گرفته وارد آشپزخانه شده و اجمالی صبحانه ای سرسری بلعیدم و به سمت اتاقم پناه بردم. امروز از امتحان خبری نبود پس می توانستم قدری طنازی کنم و از وسایل لوازم آرایشم که با زحمت پس انداز کرده بودم تا آنها را بخرم استفاده کنم.

کرم پودر را سریع بامهارت مالیدم و رژگونه هم طی گونه تا انتهای گوش را کشیدم...

رژلب صورتی مات رو مالیدم و با رضایت عقب گرد کردم و کمد دیواری را گشودم و مانتوی کرمی سه ربع را در آوردم که جلوی چشم فقط بندپارچه ای می خورد.

شلوار لی لوله راهم پوشیدم و با انداختن شال سیاهم کیف دستی ام برداشتم و ادکلن مخصوصم رو زدم و ساعت چرمی رو بستم.

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم. حال هیچ کس نبود، بنابراین کفش پاشنه بلندم را محکم در دست گرفتم و به سمت در روی نوک پا راه رفتم و همین که زانو زدم تا کفشم را بیوشم صدای مادرم را با لحن همیشگی شنیدم:

باز با یه خرمن آرایش داری می ری؟

عسل صدبار گفتم زشته یه وقت در وهمسایه می ببینن فکر می کنن چه خبره؟

عصبی با ناراحتی کفش هایم را پوشیدم و بندش را محکم بستم و با گرفتن تیرک درگاه صاف ایستادم و پرده توری رو کنار زدم:

مامان من، ما هرکاری هم کنیم حرف هست، پس بیخیال جون عسل.

بادیدنم به تاسف سری تکان داده و روی برمی گرداند:

نمی دونم صورت بی نقص خودت چشه که رو کردی به اون آت و آشغالها؟

پوزخندم دست خودم نبود، کیفم روی شانه ام کیب کردم:

والا همه اینطورین... عادت کن مادرمن... من دوست دارم این طوری باشم.

بی حرف دیگه ای از میان حیاط گذر می کردم و با عشوه های مخصوص خرمان خودم را رساندم و همین که درب را چفت کردم، بی تعلل سمت ایستگاه اتوبوس ها راه افتادم و هدفون زده موزیک ها را یکی پس دیگری رد می کردم تا به موزیک مورد نظر برسم و سرم پایین بود.

گوشه ایستگاه نشستم و لب هایم همزمان با خواننده محبوبم تکان می خورد و زیرلب تکرارش می کردم...

_عسل اون حوله رو بده بهم؟

باصدای رقیه خانم چشم از دختر دماغ عملی رو به رویم گرفتم و حوله رو از داخل کشو برداشته و سمتش گام برداشتم و به دستش دادم.

_مرسى.

از آبسردكن قدرى رفع عطش كردم و گرمایی داخل سالن هم تنم را كوره آتش كرده بود.

نگاهی به كولر انداختم و رقیه خانم رو مخاطب قرار دادم:

این كولر درسته رقیه خانم؟

نگاهش رو به كولر بادی انداخت و شانۀ ای بالا فرستاد:

می گم فردا صبح مشت رحیم بیاد درست كنه.

سری تكان داده و به سمت دخترک گام برداشتم و همزمان آدامس داخل دهانم را باد می كردم.

دخترهم كه مشغول تلفنش بود كه سر رسیدم:

خب دستت و بده چه دیزانی می خوای؟

بدون نگاه بهم، دست ظریف برنزه اش رو دراز كرد و باصدای تودماغیش لب زد:

طرح ساحلی.

-اوکی.

خم شدم و وسایل مورد نیاز طراحی رو برداشتم ومشغول شدم و گاهی بخاطر عطر تند و تهوع آورش سرفه های خشک می كردم و چهره ام از حرص جمع شده بود.

"اگه مغازه خودم بود قطعنا كارش رو راه نمی نداختم"

از فكر بیرون آمدم و سریع كار رو تمام كرده و ازجایم برخاستم و كش وقوسی به تنم دادم و سپس به سمت کوتاهی مو رفتم.

كلافه وار دور حیاط می چرخیدم و بامكث سرم را بالا فرستادم وزیرلب نجوایم بلندشد:

خدایا حالا چجوری به مامانم بگم من كنكور رد شدم؟

اگه بفهمه كه ناراحت می شه، من تمام تلاشم و كردم ولی، خب تقصیر من چیه دانشگاهم افتاده جنوب كشور...

پوفی كشیدم و یک جای دنج زیر سایه درخت سنوبر پیدا كردم و جای گرفتم.

پاهایم را دراز كرده و شالم كشیدم و تکیه به دستانم افزودم:

برام مهم نیست یه سال دیگه هم درس می خونم و تلاش می كنم بازم كنكور می دم منتهی مامانم مخالف درس خونده... می گه:

(ادا آوردن)

دختر تا ترگله باید بره خونه شوهر... وا مادر!

دختر که، به بیست رسید به حالش باید گریست!

دست به کمر با اخم انگشت اشاره ام را تکان دادم:

نشنوم باز از این لوس بازی هاتا... خوبه خوبه این (عسل) اومده من یاد بده!

_نمونه بارز یک دختر توهمی و شیزوفرنی.

خشک شده مردک نگاهم به سمت ارونه کشیده شد.

با لبخند خاص یک طرفه اش به اجزای صورتم خیره شد، تکان خفیفی از سنگینی نگاهش خوردم و از جایم بلندشدم و بی حرف از کنارش گذشتم که:

من می تونم کمکت کنم.

متعجب شدم ولی، بدون حرف به سمت کلبه مان راه افتادم که، صدایش باز آمد:

من به تو کمک می کنم تو بمن. این طوری یر به یر می شیم.

در دل به گستاخی اش خندیدم و بافکرهای دخترانه ام راهی اتاقم شدم تا شام مفصلی تدارک بینم و جریان را به مادر و پدرم بگویم

همین که در قابلمه رویش گذاشتم صدای مادرم متعجب رسید:

خبریه عسل؟

نوچی کردم و ظرف های چرب و چیلی را درون سینگ ریخته و مشغول کف زدنشان شدم.

-من تاحالا براتون شام نذاشتم که تعجب کردی مامان؟

مامان بی توجه به حرف پرمعنایم به سمت یخچال رفت، خیاروگوجه فرنگی را در آورد و نزدیکم شد:

چه بدونم والا... بزار اون کاسه بزرگ رو بردارم یکمی سالاد درست کنم که با این لوبیا پلوت می چسبه.

کنار کشیدم که، ظرف متوسط را برداشت و بی درنگ روی میزناهار خوری جا گرفت و مشغول شد.

لبم را جویدم و آخرین بشقاب را آب کشیده و درون آبچکان قرار دادم و دستانم را با حوله روی دیوار پاک نمودم.

نگاهم دورتا دور آشپزخانه نقلی چرخاندم و بی حرف از اتاق به سمت اتاقم راه افتادم.

یک دوش ملایم قطعنا حالم را بهتر می کرد...

نم موهایم را با حوله آرام گرفتم و بلوز آبی آستین کوتاهم باشلوار پارچه ای گل گلی ام پوشیدم، نفس عمیقی از عطر کرم صورتم کشیدم و لبخندپهنی روی لبانم جاری شد و با اشتیاق به حال رفتم که پدرم را دیدم.

برنامه خبر را با دقت نگاه می کرد، سمتش رفتم و باخنده پرسیدم:

خیلی هیجانی نه؟

همین که، برگشت سمتم باخنده کنارش نشستم:

باباجون؟

دستی محبت آمیز بر سرم کشید:

جانم بابا؟

با گوشه لباسش ور رفتم و درحینی که نگاهم صورتش را می کاوید لب زد:

من کنکور رد شدم...

سرم را پایین انداختم وقتی، سکوت پدرم را شنیدم، فهمیدم منتظر بقیه ماجراست.

لبم را تر کردم و دستانم شرم وار درهم قلاب کردم:

راستش جنوب کشور یعنی سیستان قبول شدم.

تبسم کرد و در آخر مردد پرسید:

توکه نمی خوای بری اونجا؟

آب دهانم را به زور بلعیدم و سری به معنی نه تکان دادم که زیرلب چیزی زمزمه کرد و ازجایش بلندشد:

عیبی نداره یک سال دیگه بخون بلزم کنکور بده.

چهره ام بی رنگ ولبانم بغض آلود چفت شد:

ولی مامان چی؟

دست چپش بالا رفت:

فعلا بهش چیزی نگو تا سرفرصت باهاش حرف بزنم.

سری تکان داده و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و سریع بشقاب ها را چیدم تا دیس پلو هم برسد.

آب و سالاد از یخچال در آوردم و مشغول ریختن شدم که، مخاطب پدرم قرار گرفتم:

عسل جان واسه پسر مهندس هم بریز برایش ببرم.

متعجب سرم را بالا آوردم:

مگه اون با خانوادش نرفتن مهمونی؟

باچشم های ریزشده مادرم مواجه شدم که، سرفه کوتاهی کردم و درحینی که سالادشیرازی می ریختم حرفم را اصلاح کردم:

خب، عصری بابا گفت همه شون رفتند واسه اون پرسیدم.

در دل اعتراف کردم.

"البته نزدیک غروب هم کنار حیاط فالگوش من بود"

پدرم بشقاب خودش را روی سینی به همراه پیاله سالاد قرار داد و به همراه سبزی خوردن که خودش تازه خریده بود.

سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و صبرکردم پدرم از راه برسد تا باهم شام تناول کنیم.

تلفن همراهم زنگ خورد و بی حرف به سمت هال رفتم و تلفنم را از شارژر کشیدم و صفحه اش روشن شد. نیکو بود. دوست صمیمی ام.

پیامک اش را گشودم.

"سلام عسل. فردا قراره بریم کوه نوردی توام می آیی؟"

لبم را جمع کردم و باچشم های تیز اطراف اُپن را چک کردم تا مادرم نباشد. برایش نوشتم.

"نمی دونم باید از بابام اجازه بگیرم".

فرستادم و با ظاهری خونسرد دوباره برگشتم و سرچایم نشستم و کمی آب خنک چشیدم تا عطشم رفع شود. همین که پدرم رسید و سرچایش جای گرفت همه مشغول شدیم و با نگاه زیرچشمی مادرم تمام مدت خونسرد بودم.

نگاهم شرمگین سُرخورد روی نقش ونگار فرش و با بغض چشمانم بسته شد:

ولی مامان من بازم تلاشم رو می کنم، چه اشکالی داره بازم تست می زنی... بازم می رم کتابخانه و بکوب می خونم و...

باصدای تشربلند مادرم خفه خان گرفتم و در خود جمع شدم وپاهایم را درهم قفل کردم و نگاهم شمات بار به لعیا خونسرد بود که، جمله بعدی مادرم نفس ام را بُرید:

باید با حمید ازدواج کنی.

اتوماتیک وار سرم بالارفت و بهت زده صدایش زدم:

مامان!؟

دستش را روی کاسه زانوان خسته اش زد و بی حرف بامن رو به لعیا کرد:

بهش می گی اگه من دوست داره باید باحمید ازدواج کنه... الحمدالله از مال و منان چیزی کم نداره... تنش سالمه و می تونه یک لقمه نون بهش بده و محتاج این و اون نشه.

راهش را کشید و بی نگاه به من گریسته و خدا زده به سمت اتاق کوچک خودشان رفت و من ماندم و خواهری که، ازخواهری دلش بامن یکی نبود ونیست.

لعیا نگاه آکنده از غم تصنعی بهم انداخت و به سمتم نزدیک شد و دستم را نرم گرفت:

عسل جان. مامان که بد تورو نمی خواد... مگه حمید چشه؟

کار داره، پول داره، دستش به دهنش می رسه... (وسوسه انگیز ادامه داد) اصلا خدارو چه دیدی شاید بزاره توام درست رو بخونی وهم واست یه مغازه نقلی برات اجاره کنه که خانم خودت باشی...

دستش را نمادین بالا برد و ادای هواپیما را نشانم داد:

می ری اون بالاها... همه حسرت زندگیت و می خورنا... هرچی دلت خواست می خری؟

آهی کشید و حسرت بار افزود:

هرچی خواستی واست مهیاست.

بابا طرف خاطرت خیلی می خواد. تنور گرمه توام نونت رو بزن روش تمام.

بی حوصله ازجایم بلندشدم و گریه کنان با التماس پشت درِ اتاق مادرم مکث کردم و با زجه ناله کردم:

مامان جان. به کی قسم بخورم من نمی خوامش.

بابا پولش فدای سرم وقتی بوی گند گوسفند می ده (به هیچ کسی برنخوره ها)

چهره ام درهم شد و باترش رویی لبانم لغزیدند:

من بدبخت باید شب به شب بوی گند عرق وگوسفند رو به خاطره پولداریش تحمل کنم؟

ابدا.

دست به سینه شدم که درِ اتاق یک باره باز شد و چهره خشمگین مادرم در درگاه نمایان شد:

نه!

پس خوشت می آد شوهرت هرشب بوی دود و مواد بده؟

یانه دوست داری هرشب تنت و سیاه وکبود کنه واسه خماری کوفت وزهرمار؟

دستش بالا رفت و بلندتر داد کشید:

د احمق شانس زده به در خونت!

دخترعاقلی بودی پشش نمی زدی.

حرصم گرفت و با نفس عمیقی حرفم را زدم:

من باهاش ازدواج نمی کنم این حرف منه.

دست به کمر شد و زیرکانه گفت:

فرداشب می آد خواستگاریت. اگه قبولش نکنی منم دیگه اجازه نمی دم دخترم برم اون خراب شده که معلوم نیست چندتا آدم بی دین و ایمون می آن. تمام.

درب را آرام بست و مرا بادنیای از تردید، خشم و فکر رها کرد

دستان عرق کرده ام را محکم درهم قلاب کردم و زیرچشمی به لبخندمادم خیره شدم و ناخواسته آهی کشیدم که، مخاطب جمع گرم خانواده ای هرچند زورگو شدم:

عسل خانم بهترینیست باهم برید حیاط و با حمیدجان حرف بزنید؟

کلمه به کلمه وحید خونم را به غلتان می انداخت و شیار عرق روی تیرک کمرم سوز وگدار سرازیر می شد.

مغموم به پدرم نگاه کردم که نامحسوس سری جنباند و به ناچار ازجایم بی حرف بلندشدم و باگرفتن چادرسفید قدی که به زور مادرم سرکرده بودم رو شل دور خودم پیچاندم و سر به زیر بدون نگاه به بقیه و چهره ای بشابشان از حال خارج شدم و دمپایی صورتی پاشنه تخته را پاکردم.

آهسته به سمت تاب دونفره رفتم و بی هوا چادرم رو کشیدم عقب و پا روی پا انداختم و بی پروا به حمید زل زدم.

ازحالتم جاخورده بود و دکمه اول پیراهنش را باز کرد و دستی به پیشانی اش کشید که، با لحن لاتی ها خم شدم:

اوه مشتی چخبر؟

اخم هایش درهم شد و با فاصله کنارم نشست که، باشیطنت نزدیکش شدم و فوتی به صورتش کردم:

اوهو آقارو... چه خجالتی!

صدایش عصبی و لرزان رسید:

شما مثل اینکه حالتون خوب نیست؟

بی خیال عقب تر نشستم و باپایم تاب را هل دادم و همزمان هم نطقم باز شد:

خب توفکرکن مریضم... مگه عیبی داره؟

زیرلب استغفرالله ای گفت و باجدیت نگاهم کرد:

قبلانا خانم تر بودین؟

مستانه زدم زیرخنده، در واقع داشتم روی اعصابش سورتمه می رفتم.

بادلی شاد ابروی پراندم:

قبلانا هم شما موجه تر بودین...

نذاشت حرفم کامل شود و یک باره سمتم چرخید و خیره ام شد:

چرا؟

بی هراس چشم درچشم لب زدم:

نمی دونم فارت چیه، ولی توقبلای زن داشتی و حالا بازم می خوای زن بگیری؟

لبش را باتبسم گزید و خیره به جلو درحینی که دستانش را درهم می تنید جوابم را داد:

بعداز اون خدایامروز که نمی تونم تنها باشم، می تونم؟

بی تعارف سری تکان دادم:

می تونی ولی برو دنبال مطلقه ها نه من دخترکه فقط هیجده سالمه و هیچی از زندگی نمی فهمم.

سکوت پیشه کرد و بعداز دقایقی به سمتم برگشت:

توهرچی بخوای به نامت می زنم... فقط باهام راه بیا.

گوشه لبم بالا رفت و ازجایم بلندشدم:

مگه دردت تنهایی نیست، خب برو دنبال یکی دیگه... والا من رو بگیری واست زن زندگی نمی شم.

چشمانش درشت شد و اخم هایش درهم ولی، مداراکنان لب لرزاند:

چرا مگه من چی کم دارم؟

نگاهی به صورت نیمه ریشش، پیراهن ساده آبی وشلوار پارچه مشکی اش انداختم و کلافه لبانم لغزید:

با چیزی که من فکر می کنم زمین تا آسمون فرق داری.

شوکه شد، لابد فکرش راهم نمی کرد این همه صراحت کلام داشته باشم و با او مدارا کنم.

دستانش روی کاسه زانو قفل شد و با اخم ازجایش بلندشد و بی توجه به من راهش به سمت خانه مان کج کرد.

پوفی کشیدم و سرم را باعجز بالا بردم تا ناله کنم که پرده اتاق شمس العماره کنار رفت و من وحشت زده خوف برانگیز دویدم.

نفس نفس زنان پشت سرم را دید می زدم تا چیزی شُم مانند یا امثال آن در پی ام نباشد.

(مالیخولیا)

چشمانم گرد و حدقه زده بود و لب هایم لرزان روی هم چفت شده بود، حالاتم دست خودم نبود و تمام فکر و ذکرم پرده اتاق بود که چرا کنار رفت؟

همین که نفسی چاق کردم دمپای ها را پرت کرده و وارد حال شدم که حجم مبارک باد به گوشم رسید و شاخک هایم تیز و فعال شد.

متعجب جلو رفتم که مادرم به همراه لعیبا با جعبه شیرینی به سمت نزدیک شد و درکمال ناباوری مرا درآغوش گرفت و زمزمه هایش اخم را تشدید کرد و نگاهم شکاری به سمت حمیدخان که همانند خان زاده نشسته و پیروز مرا می نگرست، خیره شدم.

دلم هوای باران و گریه را طلب می کرد ولی، اینجا جلوی جمع جایش نبود.

نمی دانستم چگونه جلوی این ازدواج مسخره را بگیرم و به خانواده ام بگویم.

"بابا این یارو قبلا زن داشته بابا.. من چه به این هرکول!"

لبم را گزیدم و بی حرف شیرینی که بادت مادرم به سمت دهانم می آمد را گرفتم و باظاهری سخت و منقبض لب زدم:

بعدا می خورم. من برم بخوابم فردا عروس دارم.

زیرلب خندید و بادعای مادرنه اش گونه ام را بوسید:

الهی رخت عروسی خودت با اون سرخاب و سفیدابت.

پوزخندی تلخی زدم و بی حرف از جمع متظاهر فاصله گرفتم و وارد اتاق امن خود شدم و باحرص عروسک های رنگاو وارنگم را از روی کمدپرت کرده و با هق هق کنج اتاق زانو زدم و دست بر دهان شدم تا صدایم را نشنوند.

پدرم چرا قبول کرد؟

اگر با او سخن بگویم شاید توفیقی کند، مگرنه اینکه پدر بود و دل رحم؟

با فکری آغشته باغم و درد سربه بالشت نهادم و چشمانم بسته شد

همین که بندکفش هایم را گره زدم اروند هم از شمس العماره خارج شد و به سمت اتومبیل زیبایش رفت.

بافکری به مغزم خطور کرد. قد راست کردم باچندقدم بلند به سمتش گام برداشتم:

آقا کیان؟

از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید و متعجب عینک آفتابی اش را بالای موهای تاف زده اش سُراند:

بله؟

آب دهانم را به زور بلعیدم و من من کنان لب هایم تکان خورد:

بهم گفتم.. یعنی گفتین که... که یه پیشنهاد...

دستانش بالا آمد و علامت سکوت را نشانم داد:

سوار شو.

متعجب چشمانم درشت شد که، بی قید درب را گشود و خود نشست و با یک حرکت سریع با اتومبیلش به پهلویم رسید و پنجره اش باز شد و بی نگاه بهم لب زد:

سوار شو.

نفس عمیق اما تندی کشیدم و بی فکر سوار اتومبیل گران قیمتش شدم و با نشستن در جای نرم و گرم، بوی خوب و مطبوعی که بینی ام را قلقلک می داد مسرور شدم و باکنجکاو ی به دم و دستگاه دکمه ها خیره شدم.

دنده اتوماتیک شنیده بودم اما، تاحالا ندیده بودم که اینگونه است و اروند بامهارت مشغول بود.

باصدایش دست از کنجکاو ی برداشته و میخ نیم رخ جذابش شدم:

پیشنهاد من یه پیشنهاد معمولی نیست...

تبسمی کرد و انگار می خواست چم مرا پیدا کند که با آن دو دوتا و چهارتا کند.

زرنگ بود ولی، من هم مارگزیده بودم و سکوت معناداری کردم تا ادامه دهد.

نفس تندی کشید و فرمان را سفت چسبید و نیم‌نگاهی حواله من کرد:

پارتنر من شو.

نفسم در وهله اول بُرید و در وهله دوم شلعه کشید و کوره آتش سوزی بنا کرد و با جیغ و داد ناخن های بلندم را در بازویش فرو دادم و همزمان فریادم بلند شد:

کثافت بیعشور راجب من چی فکر کردی؟

مگه من عروسکم که این و می گی؟

نگاهش متعجب و گنگ شد و لب هایش با اخمش در تضاد بود:

چته رم کردی؟

بابا یه پیشنهاد بود... بعدشم تا دلت بخواد دختر ریخته که بتونم باهرکدومش علنی باشم منتهی بحث این حرفا نیست دنبال یه آدم مطمئنم واسه پروژه هام و بعضی از دلایل شخصیم.

كمى نرم تر شدم اما، هنوز از دستش عصبانى بودم و دست به سينه شدم:
نگه دار.

سريع بى رودروايسى کنار جوى آب نكه داشت و باچشمانى حدقه زده پياده شدم كه، جمله اش مرا وا داشت.
_پارتتر من مى شى منتهى جلوى بقيه شركا و ... (مكث) پول خوبى هم بهت مى دم بعداز جريان بعدش
هركى مى ره سى. خودش.

آخريين نگاه پرمعنائيش را حواله ام كرد و پاروى گاز گذاشته و سريع از من شوكه دور شد.
سرم را اطراف چرخاندم و باديدن ايستگاه اتوبوس ها به سمتش وا رفته قدم برداشتم منتهى تمام فكر و ذكرم
حول حرف هاى وسوسه انگيز اروند بود.
شايد بتوانم با او معامله كنم. دستش در كار بود و قطعنا مى توانست كارهاىي هرچند كوچك برايم انجام
دهد.

(در زمان نوجوانى فكرهاى زيادى در سر مى چرخند كه اگر به آن برو بال دهيم مخصمه بزرگيست و جيرانش
سخت)

همين كه وارد خانه شدم باحجم عظيمى از گرما وبوهاى مختلف غذا شامم را نوازش كرد و متعجب منشاء بو
را دنبال كردم كه، به آشپزخانه مان رسيدم.
با ابروى بالا رفته به اُپن تكيه زدم:

خبريه؟

مادرم باصداييم سريع سمتم برگشت و سرسرى گفته هائيش را بيان كرد:

عسل جان امشب مهندس اينما مهمون دارند خانمش هم بهم گفته شامشون رو بزارم... بيا توام يه كمكى بهم
كن مامان جان.

لبم را با زبان تر كردم و شال و مانتوام را دانه دانه باز كردم:

اوكى.

انگار نه انگار كه باهام سر قضيه حميد ناراحت بود. خيالش راحت شد كه بله دادم!

حميدخان در خواب بيند. با تامل دركابينت را باز كرده وبسته لازانيا درآوردم كه، مورد صدايم زد:

عسل؟

همين كه بلندشدم سرم به بالاي كابينت خورد: آخ!

متعجب پرسيد:

چى شد؟

لبم را گزیدم و با اخم درحینی که سرم را می مالیدم بسته لازانیا را روی میز قرار دادم:

سرم به کابینت خورد!

سری به تاسف تکان داد:

یکم حواست و جمع کن.

بی توجه بسته گوشت چرخ کرده به همراه قارچ خرد شده را از فریز درآوردم.

پنیرپیتزا درون یخچال قرار داده و گوجه فرنگی و فلفل دلمه چندتایی درشت برداشتم و درکاسه شیشه ای همه را خیساندم و مشغول خردکردنش هم شدم.

به همراهش گاهی به کوکوسیزی مامان هم ناخنک می زدم، گوشت چرخ کرده را به همراه گوجه رنده شده تفت دادم و سبزی معطر (گشنیز و پیازچه) را هم به محتویات اضافه کردم.

لازانیا نیمه آماده را درون آب معمولی پنج دقیقه قرار دادم، بعد به نوبت یکی یکی درون ظرف شیشه ای پهن کردم (البته قبلش باید چرب باشه تا به کف ظرف نچسبه) مواد سُس را مخلوط ریختم و رویش هم پنیرپیتزا و فلفل دلمه تزیین کرده و منتظر آماده شدنش شدم.

متعجب به قابلمه کناری زل زدم و کنجاو سرش را برداشتم که، خورشت فسنجان با رنگ و لعاب وسوسه انگیز بهم چشمک زد.

بانیشخند یک قاشق برداشته و کمی ارزش چشیدم.

مزه ملس و جالفتاده ای بود.

_عسل صدبار نگفتم خوشم نمی آد ناخونک بزنی به غذاها؟

لبم را جمع کردم و طره ای موهایم را پشت گوشم زدم:

خب گشتم بود.

لحن دلخورش به لبخند مبدل شد:

حالا یه ذره عیبی نداره ولی تکرار نشه... تو چی درست کردی؟

لبخندپهنی به روزش پاشیدم:

لازانیا ی عسل پز.

سری به افسوس تکان داد:

تو آدم نمی شی نه؟

سرم را خاراندم.

-خب من فعلا بچم.

تشرش ملايم بود.

_حرف نباشه هم قد تو الان بچه دارن شوهر وزندگي دارن.

عصبی از این بحث ها رو ترش کردم:

چه نفعی داره خونه شوهر؟

یعنی دختر فقط باید ازدواج کنه و بچه بیاره تا بشه آدم؟

بابا به کلمه ازدواج آلرژی گرفتم از بس چپ و راست شما و لعیای بهم گفتین... من می خوام درس بخونم و خودم شوهرآیندم رو پیداکنم، نمی خوام چشم بسته برم توی چاه و مثل شما دائم حسرت داشته باشم ک...

با کوبیده شدن طرف سمت چپِ گونه ام مات و متحیر ماندم.

تا الان یک بار هم مرا نزده بود و حال؟

نفس نفس زدنش از حرص بود یا ناراحتی کوبیدن من؟

دستم خشکیده روی گونه ام نشست و دهان نیمه بازم بی حرف بسته شد و بی نگاه به سمت اتاقم روانه شدم.

آدم حرف بزمن چک نثارم شد!

پوف عجب روزگاری.

می دانستم مادرم متعصب است اما، نه اینقدر!

حساس و زودرنج شده بود. همین که درِ اتاق آرام کوبیدم بی مهابا چشمانم تمنای باریدن کرد و دلکم هم آغوش غم و غصه.

من اسیرم.

اسیرخاک، اسیره دل

در بند رسومات غلط زنجیر و در غلتانم

دختربودنم ضعفیست بدیعی

خیالم در کجا پرواز کند و من، در کنج اتاقم.

رهایم کن از این زندگی پوشالی و نکبتی.

جنین وار در خود پیچیدم و حتی برای شام هم بیرون نرفتم، حالا که اولین سیلی زندگیم را خوردم پایش می مانم حتی اگر حماقت باشد.

شب قبل از خواب وقتی تمام لامپ ها خاموش شد، بی حال و خسته صورتم که، جای اشک هایم خشک شده بود و جایش می سوخت را شستم و با حرصی پنهان از حال پابرهنه خارج شدم و با نور تلفن همراهم اتاق ارونډ را پس از نیم ساعت یافتم.

تکه سنگ ریزی برداشتم و آرام به پنجره شیشه ای پرتاب کردم و:

تق!

لبم را جویدم و باز خم شد تا سنگی بردارم که صدای متعجبش آمد:

تو!؟

لبم را جمع کردم و کمی صدایم را بالا بردم تا بشنود.

-اومدم باهات حرف بزنم.

بی حوصله سرش را خاراند:

می داشتی فردا، خب؟

حرصم در آمد و بی حرف به او پشت کردم که، لحنش راسخ شد:

صبرکن.

بی حرکت ایستادم، بعد از چند دقیقه پیدایش شد و زمانی نزدیکم شد که من نگاهم خیره ماه بود.

باصدای قدم هایش نگاهم معطوف رخ نفس گیر و جذابش کردم و چشمم به سوشرتی که برتن کرده بود و کلاهش را روی موهایش انداخته بود خیره گشت.

دستم رفت سمت طره ای موهای افشونم و با نگاه خالی از هرحسی لب هایم تکان خورد:

قبوله...

چشمانم را سرد می گشایم و زیرلب نجوا می کنم:

فقط قبلش باید تعهد بدی که کاری با جسم و بدن من نداری؟

اروند خونسرد همراه با ابرویی بالا رفته نگاهی به سرتاپایم انداخت و سری تکان داد:

اوکی، ولی تو قراره پارتنر من بشی نه اینکه...

دستانم با اندوه بالارفت و روی لب هایم نشست:

درسته ولی ظاهری نه که...

یک دفعه کمر باریکم را در پنجه های نیرومندش فشرد و مرا در آغوش چفت کرد و دم گوشم هرم نفس های داغش نشست:

سخته وقتی کنارمی بی تفاوت باشم.

گنگ و گیج به چشمانِ ناخوانایش خیره شدم که نفسم در سینه محبوس شد و چنگی به سوشرتش زدم و او را که گونه ام را گاز گرفته بود هل دادم و باغضب نگاهش کردم:

روانی کندیش!؟

با لبخند خاصی دستی به لبش کشید و با سری بالا داده نگاهم کرد:

مگه قبول نکردی پس پاش بمون. پارتتر بودن به همین راحتی هانیهست.

بی ملاحظه راهم را از کنج دیوار شمس العماره کج کردم که سریع جلو رویم سبز شد و راهم را سد کرد:

کجا؟

بادستان ظریفم سعی در عقب راندش بودم که مچ هر دو دستم را با یک دست گرفت و مشکافانه لب زد:

چته؟

نم باران را پشت پلکانم پنهان کردم و با سری توداده لحنم عاجزانه شد:

بابام بدون عقد این چیزا قبول نمی کنه باهات برگردم... خب خب مامانم که بشنوه من و می کشه.

نگاهم ملتمس به نگاه نافذش گره خورد:

حماقت کردم تو ببخش. خریت بود دیگه حرفش هم نمی زنم. ولم کن.

سرش را جلو آورد و دم گوش چپم نجوا کرد:

قبول کردی پاش وایسا... باپدرت هم حرف می زنم.

ازجانبش متحیر شدم و ناخواسته سرم کج شد ولی، دقیقا لبم روی نبض گردن ملتهبش خورد و خودم لرزیدم.

هر دو در حالت بدی بودیم و بوی عطر دلنشین و گرمش مدهوشم کرده بود و چشمانم ناخواسته خمارگشت

که بازویم را کمی کشید و جدی بهم خیره شد:

وقتی اومدی خونم باید یه سری چیزها رو بگم...

خیره لبانم تاکید وار افزود:

دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی من به شدت از دخترای آویزون بدم می آد و این کارشون کلافم می کنن

فهمیدی؟

جوابش را ندادم که آمرانه شمرده شمرده عُراند:

فهمیدی یانه؟

باجسارت به او خیره شدم:

من هرگز بهت نزديك نميشم.

نگاهش رنگ بهت و تعجب گرفت و بعد با سرفه ای بی حرف بهم پشت کرد که سریع جستی زدم و مقابلش ایستادم:

من شرطم رو نگفتم؟

با اخم بهم خیره شد:

زود بگو خوابم می آد.

ناختم را زیر دندان گرفتم:

اوم باید کاری کنی توی دانشگاه تهران قبول بشم.

چهره اش خونسرد شد و فکش سفت:

محاله. من هرگز پارتی بازی نمی کنم تو باید با زحمت خود به جایی برسی.

از این استدلال متنفر بودم، باچشمانی گربه ای و دلفریب تابی به گردنم دادم:

خب به جاش شرطای تورو قبول می کنما؟

دست به چانه نگاهی انداخت و با یک حرکت مرا به کناری هل داد و راهش را به سمت ورودی شمس العماره کج کرد.

نفسم را پرخدا رها ساختم و با علم به تاریکی و ترس سریع نور تلفنم را منعکس کرده و به سمت اتاقم دواندم.

درونم پراز حس های متفاوت و هیجان انگیز بود و یک حس قوی هم مدام بهم گوشزد می کرد و جوانب احتیاط با ارونند را بسنجم منتهی فکرم خلاص شدن از دست حمید بود و...

نگران به واکنش پدرومادرم شب خیلی دیرتر به خانه رسیدم، البته بخاطر فصل بهار عروسی ها زیادشده بودند و همینم مشتری های ما را زیاد کرده بود.

پشت درب که، رسیدم بانفس عمیقی کلید را چرخاندم و با یک دوحرکت هلش دادم و خود نیز کنجکاو داخل شدم.

همه چی آرام بود!

آب دهانم را بلعیدم و نور تلفن همراهم جلوی پایم انداختم تا جلوپایم را ببینم، همزمان هم سرم را به اطراف می جنباندم تا چیزی نزدیکم نشود.

نمی دانم این ترس از کجا نشات گرفته اما، می دانم پدر مرا در آورده بود.

همین که نور هال را می نگرم نفس راحتی می کشم و به قدم هایم شتاب می دهم و سریع کفش های پاشنه بلندم را در می آورم.

پرده را کنار می زنم و با لبخند سلام می کنم که، باچهره های غمگین و مات زده خانواده ام مواجه می شوم.

کف دستم را به کناره پایم می مالم و زیرلب آهسته لب می زنم:

چیشده؟

پدرم تبسمی می کند اما، مادرم با یک خیز سمتم می آید و فیس در فیس بازجویانه سری خم می کند:

راستش بگو این پسره چرا اومده پیش بابات؟

پلکی محکم روی هم می فشارم:

نمی فهمم. در مورد کدوم پسر حرف می زنید؟

تیز نگاهم کرد و تاکید وار گفت:

همین پسر مهندس، اسمش چی بود...

سکوت کرده بودم، اگر می گفتم ارونند قطعنا مرا می کشت.

پدرم مداخله کرد:

بشین زن. چکارش داری بچه رو؟

همین که مامان کمی عقب نشینی کرد، نفس عمیقی توام عصبی کشیدم و حق به جانب پرسیدم:

میشه بگین جریان چیه؟

پدرم تبسمی کوتاه کرد و روبهم زیرکانه پرسید:

تو امروز پسر مهندس و دیدی نه؟

نامحسوس آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و سری تکان دادم.

دستان چروکیده و پنیه بسته اش درهم چفت کرد:

حرفی بهت نزد؟

سرم را خاراندم و شانۀ ای بالا فرستادم:

نه. چی باید بهم می گفت؟

سرش را تکان داد و بانفس عمیقی رو به مادرم گفت:

نگران نباش من باخود مهندس حرف می زنم تا پسرش دیگه حرف نزنه.

ابروهیم بالا پریدند و باسری زیرافتاده به سمت اتاقم پناه بردم ولی، زمزمه هایشان را می شنیدم.

باحرص مانتو و شلوارم را در آوردم و به حمام رفتم تا فکرهای درهم از ذهنم فرار کند ولی، عجیب؛ پیله کرده بودند و قصدتخریب کامل مرا داشتند.

سرمیز همه در سکوت مشغول بودیم و فقط صدای برخورد قاشق به بشقاب ها و هرم نفس هایمان بود. گویی همه می دانستیم این اتفاق به این راحتی ها نبود و امکان به خطرافتادن شغل چندین ساله پدرم هم همه مان را به وحشت انداخته بود.

خریت کرده بودم و آن پیشنهاد کذایی را قبول کردم لیکن، چاره ای نبود و باید تاآخرش می رفتم. وقتی خانواده ام حرف مرا نمی پذیرفتند باید چه می کردم؟

بعداز اتمام ظرف های چرب و روغنی شده را درون سینک شست و شو کردم و دستانم را آب کشیدم و باحواله خشکیدم.

بی حرف چای دم شده را درون استکان های چهارضلعی خوش دست ریخته و به همراه خرماخشک به سمتِ هال قدم برداشتم.

پدرم نگاهش به اخبار بود ولی، حواسش جای دیگری بود از پلک نزدنش معلوم است خیلی فکرش مشغول و بهم ریخته است.

بی حرف سینی سمت مادرم که مشغول بافتنی روی وسایل تزیینی بود، قرار دادم و بی حرف به سمت اتاقم آهسته قدم برداشته و در را آرام بستم و نفس حبس شده ام را رها ساختم.

کلافه درون اتاق چندبار قدم زدم و درآخر تصمیم گرفتم تا ارونند تا متقاعد کنم از حرفش برگردد.

به خیال خود رختم را پهن کردم و آرام جای گرفتم.

اتاقم در واقع انباری بود که خود باذوق با استفاده از گونی و کاغذ رنگی جلوه بخشیدم و بعی جاهای که خراب و نم گرفته بود را پدرم با گچ و موزایک برایم درست کرد.

نگاهم به سقفِ شیروانی شکل اتاق بود که هلالی همانند ماه داشت و لامپش با سیم از بیرون وصل می شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم از اتاق کوچکم گرفتم و پاهایم را در پهلو جمع کردم و دستم را زیرگوش چپم قرار دادم.

صبح کافه دریا...

انگشت کوچکم را ناخنش زیر دندان گرفتم و با استرس مشغول کندنش بودم و گاهی هم به اطراف نظری می انداختم و همزمان پایم تکان می خورد.

همین که خانواده ام مرا اینجا آن هم با پسرهمندشان ببیند غوغایی به پاکنند و مرا به یک ثانیه نکشیده برسفره عقد حمیدخان می نشاند.

تلفن همراهم را در آوردم و بی قرار به ساعتش خیره شدم که، نیم ساعت دیر کرده بود.

دلواپس شده بودم که، در کلافه تکان خورد و ارونه با آن تیپ معرکه اش داخل شد و عینک آفتابی اش را طبق عادت بالای موهایش قرار داد و بانگاه به اطراف متوجه ام شد و باچندقدم آرام سمتم نزدیک شد و بی حرف صندلی عقب زد و رویش نشست.

حجم بوی ادکلن خاص اش با پیراهن کتان شکلاتی و بوی افترشیو بار دگر مست و بی قرار شده و دائم خودداری می کردم.

چیزی سفارش دادی؟

باصدایش سرم بالا رفت و لبم را با زبان تر کردم:

واسه خودم قهوه سفارش دادم منتهی نمی دونم شما چی میل دارین؟

یک تایی ابرویش بالارفت و با انگشت اشاره اش به گارسون اشاره زد و نیم نگاه حواله من سربه زیرشد: یک قهوه تُرک لطفا.

سرش را بعداز سفارش سمتم کج کرد:

چیز دیگه ای می خوری؟

لبم را کج کردم:

کافه گلاسه.

بدون تعجب یا چیزی سری تکان داد و سفارش ها عنوان کرد و بعداز رفتن گارسون، سمتم صاف نشست و پرسید:

خب؟

به صندلی دست به سینه تکیه زدم:

خب، خانوادم مخالفن و به شدت حساس شدند.

خیره و عمیق نگاهم کرد که دستم را بالا بردم و آرام تر لب زدم

جدی می گم.

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم:

می خوان با پدرتون حرف بزنی که از خواستون کوتاه بیاین.

تلفن همراهش روی میز قرار داد و همزمان که با تلفنش بازی می کرد جوابم را داد:

خب بقیش؟

حق به جانب خودم را جلو کشیدم که صدای خفیفی داد و بی توجه حرصی لب زدم:
همه ناراحتن و منم نمی تونم جلوشون حرف بزنم... پس لطفا بی خیال اشتباه من بشین.
سرش را بالا داد و بی توجه با تلفنش ور می رفت و این حالتش عصبی ام می کرد و به ناچار سکوت کردم و
سرم را زیر انداختم که سفارش هام رسید.

جرعه ای مزه کرد و بی تفاوت گفت:

مجبوره قبول کنه چون من تا حالا نشده چیزی بخوام و بهش نرسم.
ماتم برد.

چه گفت؟

تهدیم کرد یا توجیح؟

لبانم لرزان لغزیدند:

منظورت چیه؟

تامل معناداری کرد:

پدرت بی کار می شه.

شد آن چه نباید می شد، ترسی همه ما از آن داشتیم.

بی توجه حرف هایش همانند پتک بر سرم کوبیده شد:

تو چه بخوای چه نخوای مجبوری چون قبول کردی و اینکه پدرم از خواسته ام خیر داره و مخالف هم نیست
ولی، اگه پدرت قبول کنه براتش یک سویت مجزا تک توی هرمنطقه ای که خواست به نامش می زنم و با یک
مغازه... چطوره؟

رنگم پریده بود که بادیدنم جاخورد و ازجایش بلندشد و از میز دور شد.

دستانم را قفل سرم کرده و خم شدم روی میز و عصبی لبم را جویدم.

کلافه بودم از خودم از خیریت محض ام، کاری که کرده بودم جز خیریت چیزی نبود.

بهای زندگی و آینده ام یک آپارتمان و مغازه بود!؟

خدایا بادستان خود سرنوشتت را خراب کردم.

چه اصراری به این ازدواج داشت، از نگاهش عشق و علاقه نمی بارید که بگویم مرا می خواهد پافشاری برای
آن است، پس چه چیزی هست که نمی دانم؟

دست شخصی پشت کمرم نشست و بعدصدای آرامش را همراه لیوان آبی جلوی رویم شنیدم:

بخورش حتما فشارت افتاده.

بی حوصله لیوان را از دستش رفتم و یکجا سرکشیدم، شیرینی زیادش توی ذوق می زد و چشمانم لحظه ای بستم که نجوایش دم گوشم، مور مورم کرد:

بهتری؟

کمی عقب کشیدم و سری تکان دادم و که، با خونسردی سرجایش نشست و قهوه اش را مزه کرد و چهره اش درهم شد و فنجانش را هل داد و از جایش بلندشد:

من دیگه می رم چون دیرم شده، فعلا.

مات و مبهوت ماندم.

نمی خواست مرا برساند؟

اخم هایم کج شدند و بی حرف به اکتفا کردن سرم بسنده کردم و خود را مشغول کافه گلاسه ام کردم که دوتا اسکناس درشت سبز گذاشت و بی نگاه و حرف به سمت خروجی رفت.

نفسم کلافه بیرون دادم و به فکر فرو رفتم که، چگونه اخلاق یخ اش را تحمل کنم.

گفته بود از دخترهای آویزان بدش می آید. مگر دختری هم آویزان شده که...

بشکنی زدم و باخنده خبیثی لب زدم:

آفرین حالا حالت و جا میارم بچه پرو.

بالبخندفاتی قاشقم را پرکرده و بالذت آن را بلعیدم.

به نرمی اتورو روی مانتوم می کشیدم و همزمان با موزیک لب خونی می کردم که چهره عصبی مادرم جلوی درگاه اتاق ظاهرشد و بادست به گوش هایش اشاره زد.

کنجکاو هدفون ها را در آوردم که سراسیمه لبانش لرزیدند:

عسل بدبخت شدی؟

کنجکاو سرم را تکان دادم:

چرا، مگه پیشده؟

لبش را گزید و با تامل داخل شد و در اتاق را بست و بهش تکیه زد:

مهندس گفته اگه قبول نکنین بابات باید از اینجا بره... البته ماهرچی اصرار کردیم که دخترمون نامزد داره از این حرفها... قبول نکرد و جدی به بابات گفت که فکرهایش و بکنه.

در دل ناسزای بار اروند و پدرش دادم که، تن و بدن پدرمادرم را آب کردند.

مانده بودم تا حقیقت را بر زبان بیاورم یا نه که، چهره پدرم باناراحتی جلوی چشمانم تداعی شد و تا خواستم زبان باز کنم کلام مادرم مرا به فکر فرو بُرد:

می گم غسل اروند پسر خوبی فقط هم کُفر ما نیست.

تبسمی کرد و با افسوس زمزمه اش را شنیدم:

باز با باز... کبوتر با کبوتر.

بی حوصله اتو را صاف کردم و ماتتو ام را در چوب لباسی کمد قرار دادم و همزمان جوابش را دادم:

می گین من چکارکنم؟

چشمانش دو دو می زد و تردید کنان لب زد:

خودت باهاش حرف بزن بگو یه نفر دیگه رو دوست داری یا چه می دونم بگو نامزد مه از این حرفا دیگه؟

مادر ساده من!

لبانم آهسته باز شد:

من این پسر مهندس به اون حمید زن مُرده ترجیح می دم.

دستانش محکم برگونه اش کوباند و ناباور لب زد:

غسل!؟

پشت به او خم شدم و شلوار جینم را از کشو درآورده و مشغول اتوشدم.

بی حرف نگاهم کرد و درآخِر با آهی حسرت وار از اتاق خارج شد و من با فکری مغشوش ماندم که دستم یک دفعه سوخت و لبم را گزیدم و محکم انگشتم را داخل دهانم فرو دادم و بامکثی شماره رقیه خانم را گرفتم تا اطلاع دهم فردا جمعه کمی کار دارم.

موقع شام پدرم خیلی کمتر از روزهای عادی شامش را خورد و بی حرف به سمت رخت خوابش رفت.

طاقت سنگینی نگاه مادرم و سکوت پرمعنای پدرم را نداشتم، باید کاری می کردم اما چه کاری؟

هیچ کاری از من برنمی آمد، ظرف ها را که شستم باگرفتن مسواک و خمیردندان وارد سرویس شدم و طبق عادت شروع کردم.

کرم دست و صورتم را زدم که صدایی توجهم را جلب کرد، شب بود و تقریباً مامان و بابایم بخاطر خستگی خوابیده بودند.

کنجکاو تلفنم را سفت چسبیدم با گرفتن ماتتوم هول شده دمپای هایم را پوشیدم و از پنجره آشپزخانه به سمت صدا خیره شدم ولی، چیزی دیده نمی شد بنابراین طی یک حرکت بالا پریدم و به سمت سرمنشا صدا قدم برداشتم.

ہرچی بیشتر نزدیک می شدم صداها واضح تر می شد.

_خواهش می کنم بابا لعنتی من الان چندساله منتظرم توییای تا باهم ازدواج کنیم حالا انصافه که تو تو...

حق ادامه حرفش را باز داشت، کنجکاویی چنان برمن غلبه کرده بود که، ترس را فراموش کرده بودم، باصدای شخص بهتم افزایش گشت و دست بر دهان آرام نزدیکشان شدم.

_گیسو باید فراموشم کنی من و تو بدرد هم نمی خوریم.

صدای ظریف دختر همراه عجز شد و ضجه هایش سوزناک.

_اروند به کی قسم بخورم که خیلی می خوامت... لعنتی داری نامردی می کنی... اون کیه؟

کیه که تونسته تو مغرور رو رام خودش کنه؟

یکدفعه صدایش بالا شد و لحنش خشدار:

ازمن بهتره؟

می دونه چیا دوست داری؟

یانه خبرداره عادتاً رو؟

بین من آماده ام، چه تو من بخوای چه پسم بزنی من فقط متعلق به یک نفرم اونم توی اروند.

لبانم جمع شد که صدای کلافه اروند را شنیدم:

داری اذیتم می کنی گیسو.

سکوتی فرار گرفت و بعد در کمال ناباوری نگاهم به دخترک زیبای افتاد که زیرنور مهتاب طنازی می کرد، چهره سفیدش همانند قرص ماه بود ونگاه شفافش درخشش عجیبی داشت.

جلوی اروند ایستاده بود و یک باره خود را آغوش اروند افکند و صدایش مملوس از خواستن و عشق شد:

چی می شه عاشقم باشی حتی قد یه سوزن، هوم؟

اروند عصبی دست چپش داخل موهایش سُراند:

کلافم کردی گیسو... دردت چیه؟

گیسو مایوسانه لب زد:

دردم تویی!

تویی که بعد ده سال اومدی و به همه می گی نامزد داری ولی کو، کجاس؟

کجاس اون دختری که نداشتی کسی ببینه؟

لابد اونقد دست نيافتنی برات بوده كه تاحالا مخفیش كردی... راستش و بگو با دختری نامزد كردی یا...

پوف كلافه ارونډ حواسم را پرت كرد اما؛

آره این جمعه قراره جشن کوچیکی بگیریم تا همه ببینن نامزدم رو.

گیسو مات شده از آغوش سرد ارونډ فاصله گرفت و به چشمانش خیره شد و نمی دانم در عمق چشمانش چه دید كه بی مهابا با گریه و ضجه از باغ خارج شد.

نفس عمیق اما حرصی کشیدم كه، یک دفعه دستم کشیده شد و ترسیده خواستم جیغ بکشم ولی، دست پهن و نیرومندش روی لبانم چفت شد و زمزمه آرام ارونډ دم گوشم نجوا شد:
منم.

چشمانم را بستم و آرام گرفتم كه دستش را برداشت و زیرکانه با چشمانی ریز پرسید:

می دونم شنیدی فقط بگو چرا فُضولی كردی؟

آب دهانم را بی صدا فرو دادم و دست به سینه شدم:

صداتون نداشت بخوابم.

عمیق پرنفوذ نگاهم كرد كه پوفی کشیدم و بی حرف پشت به او كردم اما به شدت کشیده شدم و درج ای گرم و سفتی فرو رفتم.

کوبش قلبش همراه با نوای تند نفس هایش سمفونی جالبی داشت كه دستش آرام پشت کمرم نشست كه، در خود لرزیدم و تنم لرزش پیدا كرد.

مکشی كرد و انگشتانش ماهرانه از نو نوازش وار بر روی کمرم حرکت داد:

هیس آرام باش... چیزی نیست، کاریت ندارم فقط آرام باش.

نمی دانم چرا در آغوش غریبانه اش آرام گرفتم

هر دو بی حرف در آغوش هم بودیم كه، تکان خفیفی خورد و بادست کمی مرا عقب کشید و به چشمانم خیره شد:

برو بخواب.

لبانم جمع شد و سری تکان دادم و بی حرف راه آمده را دوباره برگشتم.

این پسر بسیار عجیب و مرموز بود، چراكه دختری به زیبای گیسو را پس می زد؟

نکند در آن کشور غریب زن وبچه دارد كه، از همه پنهان کرده؟

یا رویش نمی شود بگوید گندبالا آورده؟

محکم یک دانه بر سرم کوبیدم و زیرلب به خود تشر زدم:

پشت سرمردم حرف نزن... توکه نمی دونی جریان چیه؟

باافکاری درهم شانه ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم و همین که روی رخت خوابم افتادم، چهره جذاب و زیبایی ارونند مقابل چشمانم زنده شد و با لبخند خاصی نگاهم می کرد، از شوق پتو را تا بالای گردن برده و پاهایم را چفت هم کردم ولی، عطرش را چه کنم که روی بلوزم دلبری می کرد.

بویش را با ولع بلعیدم رو با حس ناب چشمانم بستم و بالشت دیگری را محکم در آغوش گرفتم.

"شب قبل از جشن، پنج شنبه"

با ناز خندیدم و لباس مجلسی ساده اما شیک که، برایم خریده بود را باز پُورو کردم و با خنده دور خودم چرخ می زدم.

همانند فرشته ها یا نه دختران کارتون های شاهزاده ها شده بودم.

مادرم بالبانش می خندید ولی، نگاهش غمگین و نگران بود، پدرم سکوت کرده و مدام در خود توفکر بود. در این بین لعیا هم قهر کرده و چند روزی نیامد، جمع سردی داشتیم و هیچکس دل و دماغ نداشت جز من. فردا شب جشن نامزدی مان بود.

چند دقیقه پیش رسماً زن ارونند شدم و اسم هایمان داخل شناسنامه وارد شد.

دامن لباسم را گرفتم و درحین که، راه می رفتم بقیه لوازم را برداشتم و به سمت اتاقم گام برداشتم.

نفس نفس زنان درب را بستم و باخنده تلخی تکیه زدم و به فکر فرو رفتم.

موقع خطبه عقد همه ساکت بودند و حتی خود ارونند هم درغیظ بود و فقط زمان بله گفتنش توانستم صدایش را هرچند آهسته بشنوم، گویی که مجبور بود و این عقد و ازدواج از جبر و زور می بود.

نفسم را کلافه رها ساختم و لباس مجلسی را در آوردم و آرام تا کردم در کاورش گذاشتم.

چمدان نو و تازه را هم آوردم و تمام وسایل خرید:

سرویس طلا، لباس های مختلف، کفش و کیف... همه را در چمدان جا دادم.

دیگر همه چی تمام شده بود و من از امشب در خانه ارونند زندگی ام را شروع می کردم.

ارونند طبق گفته هایش یک سویت مناسب و همراه مغازه سوپرمارکت برای پدرم دست و پا کرد و این ویلا راهم فقط مواقع مهمانی و غیره مبدل ساخت.

خانواده ارونند بعد از جشن ما دوباره به آلمان باز می گشتند و بعد یک هفته هم دوبار ما یک سفر تفریحی به آنجا می رفتیم.

چنان خوشحال بودم كه در پوست خود نمى گنجيدم، تمام وسايل هام اعم از كتاب هاى تست، لوازم آرايشى مخصوص كارم برداشتم و چمدان را محكم كردم.

مانتوام را پوشيدم و در اتاق منتظر ارونډ شدم باز در دنياى هپروت سفر كردم...
تق تق..

_عسل مامان؟

در و باز كن آقا دكتور صدمات كردند.

با صدائ مادرم سرم را از روى بالشت برداشتم و متعجب نيمه خيز شدم.

در را آرام باز كردم كه، مامان فاطمه باديدنم دستانم را گرفت و لب زد:

برو دكتور منتظرته؟

متعجب شدم:

نيومد تو؟

لبش را گزيد و سرى تكان داد، عصبي اخم درهم كردم و با حرص از اتاق خارج شدم كه بازويم را محكم چسبيد:

زشته دخترم.. گفت بهت بگم بيائى كارت داره.

نفسم را حرص وار بيرون فرستادم و دستم را آزاد كردم و آرام زمزمه كردم:

باشه.

سپس به سمت حياط رفتم كه او را خيره به گلها ديدم كه مسكوت ايستاده و دستانش داخل جيب هائش پنهان بود.

سرفه اى مصلحتى كردم:

باهام كارى داشتى؟

سرش را آرام سمتم چرخاند و آهى كشيد:

آره، آماده اى بريم؟

سرى تكان دادم كه بى حرف پشت بهم كرد اما، حرفش را به گوش هاى تيزم رساند:

پس برو چمدونت و بيار بايد بريم.

ماتم برد، من آن چمدان سنگين را بياورم، ديوانه بود!

لبم را گزیدم و با خودخوری دوباره وارد اتاق شدم و پدرومادر. طفلکم هردو منتظر بودند که دسته چمدان را کشیدم و شالم را هم درست کردم:

مامان و آقاجون دارم می رم.

پدرم بی حرف نزدیکم شد و سفت مرا در آغوش کشید، حجم دلتنگی از مهربانی و درکش بر دلم چنگ شد و دستانم محکم به دورش قفل گشت و اشک سوزناک از گوشه چشمم چکید.

مادرم کنارمان آمد و دستانم را سفت فشرد:

اونجا رفتی مثل یه زن خوب و خانه دار بهش برس، غذای گرم و خوب، لباساش رو همیشه اتو و مرتب کن، یادت نره زیاد غر نزن و تابع شوهرت باشی.. هر وقت خواستی بیادیدنمون، در خونه ما همیشه به روت بازه...

زمزمه پدرم خشدار بود:

دخترم غریبی نکنیا هر وقت دلت تنگ شد یا ناراحت بودی بیا پیش خودمون... خدای نکرده اگه اذیتت هم کرد می تونی بهم بگی، کافیه اون خونه و مغازه بهش پس می دم ولی نمی زارم دخترم زجر بکشه.

قلبم از مهربانی بی دریغش فشورده شد که زیرگوشم افزود:

می دونم دوسش داری پس سعی کن براش بهترین زن زندگی باشی.

با حق حق سری تکان دادم و به سمت مادرم نزدیک شدم و نرم بغلش کردم. عطر مادرانه اش را

اشتیاق و دلتنگی به ریه هام فرستادم و از هردو بخاطر همه چی تشکر و قدردانی کردم، گرچه دختر خوبی برایشان نبودم.

همین که وارد حیاط شدیم ارونه را مقابل در دیدیم که بی حرف چمدانم را از دست پدرم گرفت و با دست دیگری مردانه با پدرم دست داد که پدرم با عشق بهم نگاه کرد و چیزهای به ارونه بیان کرد.

(فاصله داشتند)

نگاه از قامت خمیده پدرم گرفتم و به مامانم دوختم که زیر لب شرمنده گفت:

فردا به روت نیاره ماجهاز ندادیم؟

لبم را زیر دندان کشیدم:

نگومامان، بعدشم خودش عجله کرد وگرنه جهزیه رو می تونستیم جور کنیم.

_نه مامان جان، هرچی باشه رسمه و باید تهیه می کردیم، حالا اگه فرصت بشه برات جور می کنیم...

زمزمه وار دم گوشم افزود:

بعدشم من از زمان تولدت بفکر بودم یه خورده جمع کردم با اونا، یکمی هم طلا هست می فروشیم و می تونیم چندتا چرت و پرتت و بخریم.

لبخند ملیحی زدم و گونه اش را نرم بوسیدم:

همون پولارو بزار واسه مبادا... یانه باهاش خونه بخرین بدین رهن، هوم؟

چادر قدی اش را جلوتر کشید و با اخم گفت:

زشته...

_عسل بریم؟

باصدای ارونند و عسل گفتنش قند در دلم آب شد، چه زیبا نامم را بر زبان آورد؟

با لبخند طنزازی سرم را تکان داده و به سمتشان می روم و باز با پدرم خداحافظی می کنم.

همین که سوار اتومبیلش می شوم صدای زنگ تلفنش بلند می شود که، بی توجه با سرعت خارج می شویم، من با نگرانی و دلتنگی به عقب خیره شده و دست تکان می دهم که مادرم کتاب مقدس قرآن را بالا می برد و چشمانش را می بندد.

بغضم گرفته بود و در سکوت سربه زیر باگوشه شالم بازی می کردم و او نیز سکوت کرده بود.

بعد از یک ساعت و ربعی بلاخره به مجتمع بزرگ رسیدیم و من بادیدنش دهانم باز ماند.

اروند بی حرف چمدانم را از صندوق در آورد و حتی غر نزد "چقد سنگینه" بی تفاوت از جلوی نگهبانی رد شدیم و دم آسانسور مکثی کرد و بعد فشرود.

دستی در میان خرمن موهای لختش کشید و همین که، وارد آسانسور شدیم دکمه بیست وهشت را فشرود و عقب تکیه زد.

ساعت مچی اش را چک کرد و زیر لب چیزی گفت، بی حرف سرم را زیر انداختم و صبر کردم...

همین که وارد خانه شدیم با دیدن نمای زیبا و باورنکردنی دهانم از حیرت باز ماند و چشمانم حریصانه و متعجبانه گشت.

آب دهانم را به زور فرو دادم و با اخم خود را جمع و جور کردم که صدای ارونند را شنیدم:

عسل بیا اینجا؟

متعجب به سمت آشپزخانه مدرن تمام کابینت ام دی اف با امکانات روز نزدیک شدم.

اروند بی توجه در کابینتی را باز کرد و درحینی که دنبال چیزی می گشت حرفش را به خوردم داد:

بیا چای ساز و روشن کن برام چای سفید بزار.

متعجب شدم:

چای سفید دیگه چیه؟

بی توجه کتتش را در آورد و روی میز سفیدچهارنفره انداخت:
همونی که چینی ها می خورن، واسه انواع مریضی خوبه.

ابروی پراندم:

آهان.

در دل افزودم.

قانع شدم!

سمت چای ساز رفتم ولی، من که بلد نبودم، گوشه لبم بالا رفت و بی توجه کتری متوسط روی اجاق گاز برداشتم و پراز آب کرده و روی گاز قرار دادم و با فندک خود اجاق گاز روشنش کردم.

به سینگ اهرمی شفاف تکیه زدم و دست به سینه پرسیدم:

کی وقت کردی اینجارو مجهز کنی؟

دکمه اول پیراهنش را باز کرد و درحینی که، آستین پیراهنش را تا می زد خیره گفت:

قبل از اینکه پیام سفارش همش رو دادم برام آوردن و تزیین اینجام کار دیزانر خونه است.

سری تکان دادم و بادو قدم نزدیکش شدم:

میشه بگی اتاقم کجاست؟

گوشه لبش بالا رفت و مچ دستم را گرفت و به دنبال خودش آرام کشید.

از راهروی کناری رد شدیم و درب قهوه ای شکلاتی با پادری قلب، آرام باز کرد.

همین که وارد شدم بادیدن تخت دونفره سلطنتی بزرگ با پارچه های حریر و گلدان بزرگ کنارش، پرده زیبای توری عکس بزرگ خودش ایستاده با اخم روی دیوار و ساعت فانتزی، کمد دیواری سفید و میز و آینه بزرگ سفید.

طرح اتاق بی نظیر بود سفید و آرامش بخش.

لبم را زیر دندان اسیر کرده با شوق به گلیم دست بافت زیبای وسط اتاق خیره شدم که بی تفاوت روی تخت نشست و دستش را چندبار روی تخت زد:

اینم اتاق... در واقع وقتی مهمونی چیزی اومد اتاقمون میشه ولی، تا وقتی کسی نباشه من اتاق بغلی مجاورم.

چشمانم درشت شد و با غضب نفس عمیقی کشیدم و رو به رویش ایستادم:

فکرکنم ما الان دیگه زن وشوهر شدیم؟

اسمون رفته توی شناسنامه ها، درسته؟

مکثی کرد و باپوفی کشیده از جایش بلندشد و بازویم را محکم فشرد:

مگه بهت نگفتم ما هیچ سنخیتی باهم نداریم جز یک اسم؟

بین عسل بهتره عاقل باشی و ستم نیای وگرنه...

به چشمانم عمیق خیره شد، نگاهی نافذ وسوزنده به عمق جانم رخنه کرد و باعث شد به خود بلرزم و چند گام عقب بروم.

چرا طرز نگاهش ترس و وحشت را بر من غالب می کرد؟

آب دهانم را به زور بلعیدم که، بی حوصله از اتاق خارج شد.

کنجکاو و تعجب کرده بر روی تخت نشستم و باخود لب زدم:

این دیگه چی بود؟

احساس می کردم در ودیوار این خانه بهم دهن کجی می کردند، نمی دانم اما درونم به وحشت غلتان افتاده بود و حس می کردم راز بزرگی از من پنهان کرده اند.

پلکی روی هم نهادم ولی، با یادآوری چای موردعلاقه اش سریع مانتوام را با بلوز آستین کوتاه عوض کردم و شلوار ورزشی ام را پوشیده سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

همین که استکان های خوش دست کریستالی روی میز قرار داده ام، اروند با شلوار راحتی و تی شرت برتن وارد شد.

آب دهانم رو نامحسوس فرو داده و زیرچشمی به جذابیتش خیره شدم.

_کجایی؟

با صدایش ازجا پریدم:

ها؟

گوشه لبش بالا رفت:

گفتم اون خرماخشک رو از داخل کابینت بالای بیار.

-آهان.

دست راستم را بالا برده و دستگیره را کنار زدم و متعجب دنبال جعبه خرما بودم که، نبود، لبم را گزیدم و در دیگری را هم باز کردم که پیدا شد.

لبخندپهنی زدم و باچهره خونسرد برگشتم عقب و بسته خرما روی میز قرار داده و بی حرف به سمت اتاق فعلی ام راه افتادم.

نزديك به غروب بود و بايد فكري هم براي شام مي كرديم اما، چون شب اولي بود اينجا آمده بودم، ترجيح دادم دست به چيزي نزنم تا خودش خبرم كند.

چمدانم را باز كرده و كنار كمدزيبا سفيد مكثي كردم و سپس چهارزانو نشستم و مشغول تا كردن لباس هاييم شدم.

هركدام از وسايل مخصوص را كناري مي چيدم...

-آخش.

دست روي كمر زدم و دراز كشيدم و خيره سفغ شدم كه، در اتاق بي هوا باز شد و ارونډ كلافه وارد شد.

بايدنم ابروي بالا انداخت:

فكرنكنم اونجا جاي خواب باشه؟

داشت تكيه مي انداخت مردك!

بي حوصله خم شدم با يك حركت از جام پريدم و به سمت آينه رفتم تا برس و بقيه لوازم آرايشي ام را بگذارم.

متوجه نگاه هاي خيره اش براندامم نوسان بود، شدم:

چيزي شده؟

سرفه اي كوتاه كرد و باخم لب زد:

آماده شو شام بيرون مي ريم.

بي حرف سري تكان دادم كه، نگاه آخر را حواله ام كرد و خارج شد.

يادم نمي رود كه گفت:

"من از زن هاي آويزون خوشم نمي آد"

منم هرچند عاشقت نيستم ولي، دلم نمي خواد تو خاطرخوام بشي سنگ دل.

درخانه خودمان محدوديت داشتم ولي، حالا اختيارم دست خودم بود، بنابراین، تصميم گرفتم با آن مانتوي جديدليموي ام بهترين ميكاپ و تيب را بزنم.

در دل چه خط و نشاني براي ارونډ نكشيدم بودم، براي زورگوبودنش و مجبور كردنم، هرچند با ميل خودم بود ولي، اجبار او مرا سوزانده و لاي منگنه قرارداد.

پوفي كشيدم و كرم هاي مخصوص بانوع درصداشفافيت بالا را ماليدم...

مانتوي آستين سه ربع مانتوم را همراه با ساق دست سفيد تا بالاي مچ تن كردم و شال سفيد را هم روي موهاي فرشته ام انداختم و پاچه جين مشكي تا ساق پا را كمی صاف كردم.

كفش اسپروتم را برداشتم، ساعت مچی ام را هم بستم، کیف دستی کوچكم را گرفتم و عطرگران قیمتتم را به گردن و مچ دستم پخش كردم.

با اعتماد به نفس از اتاق خارج شدم و گوشه سالن سمت كاناپه جلوی تلویزیون نشستم و یک نگاه کوتاه به ساعت فانتزی روی دیوار انداختم:

هشت و ربع.

زمان مناسبی برای صرف شام بود اگر، اروندخان زود رخ نشان دهد، همین که صدای درب اتاقش را شنیدم، هول شده تلفنم را برداشته و خود را مشغول نشان دادم تا مبادا فكرکنند برایم اهمیت دارد!

نزدیکم که شدتک سرفه ای کرد و آرام پرسید:

تمومه بریم؟

خونسرد با ناز تلفنم را داخل کیف مشکی ام سراندم و از جایم نرم برخاستم و خرمان خرمان به درب ورودی نزدیک شدم، در را آرام باز کرده و خم شدم تا محل پاشنه كفشم را صاف کنم.

_دختر چرا كفش هاشون زیر قوزک پاشونه؟

شوکه شدم، باكنجكاوی عقب گرد كردم و تکیه به درگاه سری تكان دادم:

مگه اون ور زن هاشون كفش این مدلی نمی پوشن؟

دستانش داخل جیب هایش فرو رفتند و باچندگام نزدیکم شد:

نه اونجا بیشتر كتونی و پاشنه بلندی پوشن.

سری كج كردم و به بازوان قطور وعضلانی اش خیره شدم و قدم را ذهنی با قامتش سانت زدم.

در دل غریدم که پاشنه بلند برنداشته ام که قامتم حداقل تا دماغش برسد، به زور به شانۀ اش می رسیدم و این برایم خوشایند نبود.

_چیزی شده؟

باصدای بمش آن هم نزدیک صورتم جا خورده و با گرفتن تکیه گاه سری تكان دادم:

هیچی، خب من پاشنه بلندم رو نیاوردم.

نگاهی تیز و نافذ انداخت و از کنارم گذشت ولی، بی نصیبم نگذاشت:

عیبی نداره اینم بهت می آد.

خرکیف شدم و با لبخندپهنی درب را بستم اما، تا به آسانسور رسیدم و دیدمش سریع حفظ ظاهر کرده و بی تفاوت گویی که برایم فرقی نمی کند وارد آسانسور شدم.

تمام مدت زیرنگاه سنگینش آب دهان فرو می دادم و ناخن به کف دست می فشردم، آخر سر طاقت نیاوردم و زبانم نیش دار شد؛

ببخشید چیه برو بر نگاه می کنی؟

شاخ دارم یا دُم که ول کن نیستی؟

سیبک گلویش آرام تکان خورد و دست به جیب لبخندکذایی نثارم کرد:

آخه می دونی برام عجیبه یک دختری که تادیروز یه ذره می مالید الان یک کوه مالیده!

خب یکم هم کنجکاو شدم، الان واسه کی اینطوری خودت و درست کردی؟

ماتم برد!

من به چه چیزی می اندیشم او به چه چیزی!

زهرکلامش حقیقتِ زندگی ام بود، پس بی تفاوت دست به چانه شدم:

قبلانا چون مسیرورفت آمدم یکطوری نمی شود اینطوری بگردم واسه همین نمی شد، ولی، حالا فرق می کنه اینجا براشون عادیه... بخوای جنیفر باشی یا بازیگر وطنی.

گردنش را کمی خم کرد و زیرکانه پرسید:

شاید واسه بعضی ها فرق کنه، هوم؟

دیوانه ادایم را در می آو رد.

بی ادبانه دست به سینه به مردک چشمان آبی اش خیره شدم:

توفکرکن فرق کنه، مهم منم که برام فرق نمی کنه و مهم نیست.

یکتایی ابرویش بالا رفت و دوباره سرفه ای کوتاه کرد و کتِ مشکی اش را صاف کرد و پای پشت پایش انداخت و به ساعت مچی اش خیره شد.

با ایستادنِ آسانسور آرام کنار رفت و دستش را به نشانه احترام جلو برد که بالبخندمیلیحی پلکی زدم و از کنارش گذشتم و حجم عظیمی از عطرناب و دلنشین اش بینی ام را نوازش داد.

دستمالی از لای کیفم برداشتم و کناره بینی ام قرار دادم تا عطسه ام نگیرد، همین که سوار اتومبیلش شدیم و در فضای آزاد قرار گرفتیم شیشه اش را پایین نهادم و هوای تازه را با ولع بلعیدم و همواره دم و بازدم می کردم که، کنجکاو پرسید:

حالت خوبه؟

مکئی کردم و تنِ گُرگرفته ام را صاف کردم و به جلو خیره شدم؛

آره خوبم.

بی حرف سرعتش را افزود و دستش به اسپیکرهایش رفت و موزیک باصدای بلندی پخش شد.
باشنیدن خواننده و نوع موزیک ابروهایم اتوماتیک وار تعجب کردند.
به نیم رخش نیم‌نگاهی انداختم و دستانم درهم قفل شد.

(مجیدخراطها- مگه من مُردم)

خواننده چنان با سوز می خواند که من نیز قلبمبه درد در آمد، چرا همچنین آهنگی را گوش می کرد، مگر عاشق کسی بود که مدام قسمت (دوستت دارم) لبانش تکان می خورد و هم خوانی می کرد؟

چهره ام درهم شد و سرم را سمت شیشه کج کردم و صبوری پیشه کرده و دندان روی جگر نهادم.
متوجه سفت شدن دستانش دور فرمان شدم و هر لحظه سرعت بالا می رفت که تلفنش زنگ خورد.

بی حوصله نگاهی انداخت و ریجکت کرد و دوباره همان موزیک را زد و از اول تا آخر هم خوانی می کرد،
هر لحظه و هر زمان گمانم به یقین نزدیک می شد که، پای دختری وسط است و این آقا بدجور خاطر خواهش است.

نمی دانم چرا ناراحت و عصبی شدم و لبم را زیر دندان می کشیدم و با اخم به چراغ های دلغریب زیبای شهر
می نگریستم ولی، درون قلبم آشوبی بود.

شاید خیال باشد و توهم های دخترانه ام بود.

نمی دانم چقد درخود بودم که باصدای خشدار و بمش مورد مخاطبش قرار گرفتم:
رسیدیم.

متعجب اطراف از نظر گذراندم و بی حرف از جایم پیاده شدم و دستی به پشت مانتوام کشیدم تا صاف شود.
اروند در خود بود که، نزدیکش شدم و بالبخندظاهری کنارش ایستادم:

مارو آوردی شام یا اینکه جلوی درش سلفی بگیریم؟

نگاه آکنده از حسی که تنها کلمه " منجمد ویخ" را می توانستم رویش بگذارم خیره ام شد:
برو منم الان می آم.

مغموم سری تکان دادم و با دستی مشت شده از کنارش گذشتم و باحرص از جلوی نگهبانی ردشدم و دنج
ترین قسمت را انتخاب کرده و جای گرفتم.

منو را برداشته و گران ترین غذایش را که حتی نمی دانستم را سفارش دادم و بارفتن گارسون محکم پاهایم را
تکان دادم و مدام ساعت مچی ام چک می کردم که دراین گیرو دار سه تاپسر شیکپوش هم از کنارم رد
شدند (خنده کنان) دقیقا مقابل میزم نشستند و یکی از آنها کتتش را در آورد بادیدنم نیمچه لبخندی زد که،
فورا اخم هایم درهم شد و سربه زیر نشستم و در دل نجوا کردم.

"همین مانده ارونډ بیاید و لبخند آن پسر را می دید وای به حال من می کرد"

نیم ساعت بود که مرا علاف خود کرده بود و مدام نگاهم به ساعت و تلفنم در نوسان بود که، بلاخره سرو کله اش پیدا شد و بادیدن من و میز آن پسرها دستی داخل خرمن موهایش فرستاد و سمتم نزدیکم شد و پشت به آنها روبه رویم صندلی اش را کشید و نرم نشست.

نیم‌نگاهی به صورت خیسش انداختم، خم شدم وجعبه دستمال کاغذی جلوییش هل دادم و ریلکس سرچایم صاف پاروی پا انداختم و منتظر شدم.

دم عمیقی از بینی کردم که تلفنم زنگ خورد.

با لبخند به اسم مادرم که روی صفحه ال ای دی ای همراهم چشمک می زد خیره شدم و هدفونم را تنظیم کرده و با لبخندزیبای وصلش کردم:

سلام مامان جان.

_الحمدالله، سلام خوبی غسل مامان، خوبی؟

پلکی روی هم قرار دادم و طره ای از موهایم را پیچاندم:

آره مامان عالیم، شما خوبین، چخبرا؟

بانبودنم خوشین؟

صدایش بغض دار شد:

آره مادر مام خوبیم... تو خوب باشی مام خوبیم... (مکث) کجای مادر؟

تبسمی کردم و زیرچشمی به ارونډ که خود را مشغول تلفتش کرده بود ولی واضح بود به مکامات ما. حواسش معطوف است.

لبم را گزیدم.

-اومدیم بیرون، جای شما خالیه؟

صدایش اندوه مخلوطی از شادی شد:

خوش بگذره عزیزم مواظب خودت هستی دیگه؟

نیشخندی زدم و دستم را روی میز قرار دادم:

آره بابا نگران نباشین... بابام چطوره؟

لحنش افسوس مانندگشت:

بعد رفتنتون از اینجا توی خودشه... آخه بی عروسی و چیزی... خب رسم نبوده ونیست... موندیم جواب فامیل وآشنا روچی بدیم؟

چشمانم باخیرگی بسته شد:

مهم نیست ماماں شما چرا هنوز نرفتین ؟

عجزوار نالید:

بابات که همیشه باهاش حرف زد، اون لعیاء و شوهرش که قهرن ولی زنگ زدند موقع اساس کشی کمک می آن....

تلغنم را قطع کردم و رو به ارونډ پرسیدم:

فرډا چندتا کارگر می فرستی واسه کمک به خانوادم؟

سرش را بالا آورد و به چشمانم ملتسانه نظری انداخت و سری تکان داد:
باشه.

لبخنډملیحی قدرشناسانه نثارش کردم:

جبران می کنم.

لبخنډجذابی بهم هدیه کرد که چال گونه چپش فرو رفت، دست در دهانم نهادم و با ذوق پرسیدم:

توچال گونه دادی؟

با لبخنډ دستی به گونه اش زد و سری تکان داد:

تو بچگی وقتی دوچرخه سواری می کردم یکبار افتادم که نمی دونم کجاش رفت توی گونم واینجوری شد.

متعجب شدم و دست به چانه سری کج کردم:

خیلی جالبه؟

دهان باز کردجوابم را بدهد که، گارسون غذاهایمان را آورد.

بادیدن میگو و کرم بروکلی ابروهایم پیونډگرفتند و نگاه منجزری انداختم و نگاهی به بشقاب کباب سنتی ارونډ کردم.

آب دهانم را بعلیدم و باحسرت خیره شدم که متعجب نگاهم کرد:

چرا نمی خوری؟

لبم را گزیدم و صادقانه جوابش را دادم:

فکر نمی کردم غذای گرونشون میگو باسه وگرنه سفارش نمی دادم.

نگاهی به بشقابم انداخت و بشقابش را با بشقابم تعویض کرد.

بهت زده و ناباور لبانم لغزیدند:

چرا عوضش کردی فوقش می گفتم برام یه چیز دیگه می آوردند.

زیرچشمی به بشقابم اشاره کرد:

نوش جان.

قلبم از این حرکت ساده اما، پراز مهرش تکانی خورد و دیواره های قلبم لرزید و گرمای عجیبی را حس کردم که، تابحال تجربه نکرده بودم، شاید چون تاحالا این کار ارونند برایم هیچکس انجام نداده ویا...

_بخور دیگه؟

لبخند کوچکی زدم و بادرست نان سنگک تازه را گندم و نصفه کباب را درون نان همراه سبزی خوردن تازه را درهم پیچاندم و بی حرف لقمه را جلویم گرفتم که، متعجب نگاهی به لقمه و بعد بهم انداخت، پلکی روی هم نهادم که لقمه را نرم ازم گرفت و با تبسمی جلوی دهانش بُرد و یک گاز متوسط زد و مشغول جویدن شد. ضربان قلبم یک باره بالارفت و باعث عطش ام شد که بی حرف لیوان دوغم را تا نصفه سرکشیدم و با دستی لرزان مشغول شدم.

حسم ناشناخته بود و نمی دانم چرا باهرنگاه نافذ و گیرایی ارونند دست و پایم شل می شد و حرکت خون در تمام سلول های بدنم و گرمایی عجیبی که در عین جیب بودن حس خوشایندی را بهم القا می کرد.

متوجه سنگینی نگاهی شدم و سرم را بالا بردم و اطرافم را پایدم اما، جز میز ما و آن پسر دوخانواده دیگر کسی نبود، نفهمیدم چه کسی مرا زیرنظر می گرفت و باکنجکاوای حواسم پی ارونند رفت که ریلکس مشغول غذایش بود.

در دل به خود غر زدم.

"بس کن عسل. چت شده؟"

شامت و بخور و اینقد فکرای توهمی زن"

پوفی کشیدم و غذایم را تمام کردم...

همین که داخل اتومبیل نشستیم نامم را صدا زد:

عسل؟

صورتتم را سمتش کج کردم که مردد لبانش تکان خورد:

من...

پوفی کشید و با چهره ای خنثی حرفش را عوض کرد:

می گم دوباره کنکور بده منم کمکت می کنم تا قبول بشی... رشتت چیه؟



لبم را از داخل گزیدم:

انسانی.

سری تکان داد و پرسید:

چی مد نظرته؟

سرم را خاراندم:

من مهندسی کشاورزی علاقه دارم ولی، دوست دارم روانشناس بشم.

سری تکان داد و استارت را زد:

پس بهتره به کلاس های تقویتی بری چون کارت یکم سخته.

دستانم رادرهم قفل کردم و کنجکاو زمزمه کردم:

شما چی؟

شنیدم دکترین ولی نمی دونم چی؟

گوشه چشمانش چین افتاد:

من نفهمیدم، توام یا شمام؟

خب من فوق تخصص حراج مغزواعصابم.

ماتم برد و کفم برید!

بهش نمی آمد، مگر چندسالش بود؟

لبم را تر کردم:

بهتون نمی آد.

خنده کوتاهی کرد:

چرا؟

چون تخصص دارم یا جراحم؟

خبیثانه افزودم:

هردوش.

سری تکان داد:

عیبی نداره.

چرا من هرچی می گویم او می گوید عیبی ندارد!؟

تمام معادلات مرا درمقایسه با بقیه مردان زیرسوال بُرده، سنگین در حین حال خوش پوش، متین و آرام گاهی هم شیطنت وار...

گوشه لبم بالا رفت که سرعتش بالارفت و درعرضِ چهل دقیقه رسیدیم و زودتر وارد واحدمان شدم و سریع سمت توالت رفتم تا از کلیه درد به خود از حال نرفتم...

مانتوام را آویزان کردم و دستی به تاپ و شلوارک صورتی ام کشیدم که در بی هوا باز شد:

عسل این خمیر دندان من روندید...

بایدنم حرفش را نصفه رها کرد و بهت زده لب زد:

ببخشید حواسم نبود.

خونسرد نزدیکش شدم و انگشت اشاره ام روی سینه سبرش قرار دادم:

درسته اینجا خونه ی توه ولی حداقل حقوق من رو حفظ کن و بدون در زدن نیا شاید من تو وضعیت بدی بودم... هوم؟

دستی پشت گردنش کشید و پوفی کشید که هرم گرم نفس هایش به صورتم برخورد کرد و چشمانم بسته شد و بعد از چند دقیقه باز کردم اما، هیچکسی داخل اتاق نبود!

متعجب شدم شانه ای بالا انداختم و کلید را زدم که لامپ خاموش شد و باترس تلفنم را روشن کردم و نورش اتاق پر کرد، سریع سمت تخت خیز برداشتم و شب تاب را روشن کردم و ملافه را تا زیرگردن کشیده و باترس سرم را زیرش بُردم و درخود پیچیدم، مدام غلت می زدم و از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و در آخر باحرص از جایم بلندشدم و از اتاق خارج شدم، سمت آشپزخانه راه افتادم و باترس اطرافم را می پایدوم و ترسیدم چیزی یک دفعه جلویم سبز شود و مراخفه کند یا بکشد!

بادستانی لرزان آب سرد را سرکشیدم در همان هم چشمانم در گردنش بود.

نفس کشیدم و دوباره باز گشتم و تا خود سحرگاه آنقد غلت و جست زدم تا بلاخره چشمانم گرم شد و پلکی روی هم قرار دادم.

باصدای کوبیده شدن درب غلتی زدم و ناله وار پرسیدم:

کیه؟

_اگه اون در رو که قفل کردی باز کنی می فهمی.

خمیازه ای کشیده ام و بدون نگاه به سمت در رفته و کلیدش را باز کرده و باز به سمت تخت گرم پناه بردم...

_فکرکنم حالا حالاها بیدار نمی شی، درسته؟

بی توجه ملافه را محکم پیچاندم و پلکانم را بسته شد، یک دفعه ملافه کنار رفت و چیز سردی روی صورتم برخورد کرد که، ترسیده از جا پریدم و باچشم های گرد و دهانی نیمه باز به ارونند خبیث چشم دوختم.

تکه یخ را نشانم داد:

خواستم آب یخ بریزم روت ولی دلم نیومد واسه همین این کوچولو رو برات آوردم.

با اخم غلیظی نگاهش کرد که، لبخند جذابی زد:

فکرکنم امروز قراره جشن نامزدی بگیریم!

شما کاری نداری؟

پوفی کشیده و از جایم برخاستم و به سمت سرویس بهداشتی قدم نهادم، دوش آب را باز کرده و زیرش ایستادم...

نم موهایم را همراه سشوار خشک کرده و حوله را دور تنم محکم نگه داشته ام و سمت کمد اتاق قدم برداشته و با حوصله ساپورت و بلوز طرح آبی مردانه ام را سرپا به تن کردم و با لذت به رنگ مورد علاقه ام خیره شدم.

کرم و لوسیون مخصوص پوست را هم مالیدم و پس با اعتماد به نفس بدون شال همان طور به سمت آشپزخانه راه افتادم و در بین راه سرکی هم به اتاق های خالی زدم.

از کنار اُپن ارونند را زیرنظر گرفتم، تلفنش دستش بود و با آن ور می رفت و گاهی هم جرعه ای از کافی میکس می خورد.

لبم را جمع کردم.

"ظاهر از صبحانه خبری نبود؟"

نگاهی به ساعت انداختم که، عدد نه را نشانم می داد.

از کنار کانتر رد شدم و سرفه ای مصلحتی کردم، که بی توجه و نگاه بهم گفت:

آب جوش گذاشتم بغیش باخودت دیگه...

بایدنم حرفش نیمه تمام ماند، از توجه و سکوتش خوف بدی به جانم افتاد.

نکند خیلی ضایع بودم؟

بی حرف کافی میکسش را روی اُپن گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.

از نگاه و زبان ارونند کیان

همین که داخل اتاق شدم، نفسم را پرصدا بیرون داده و دستی به پشت گردنم رساندم، پیچک تنش کم بود حالا نازهایش همراه زیبای خیره کننده اش قصد نابودی ام را داشت، ولی؛ نمی شد هرگز نه، باید بگذارم عسل به من نزدیک شود و صاحب قلبِ عاشقم شود.

قلب من فقط متعلق به بیتاست و لعنتی کجارفته بود که ازش خبری نداشتم.

درفکر فرو رفتم، روزهای خوبی که با بیتا داشته ام و چقد همدیگر را می خواستیم حتی تا پای ازدواج رفتیم، حیف؛ حیف با یک خبرلعنتی همه چیز برهم خورد و بیتا برای همیشه رفت.

آمارش را داشتم که، به ایران آمده و همین جا درحال کار در یکی از بیمارستان های متعبرتهران مشغول است. نفس کلافه ای کشیدم و رو به پنجره اتاق ایستادم وچهره زیبای بیتا را مجسم کردم.

همیشه آرام وصبور بود اما، نمی دانم چرا آن گونه با دلی شکسته از زندگی ام بیرون رفت؟

بارها سوال های درهم وبرهمی از خود می کردم که عامل اصلی خودم بودم و حماقت محض ام.

موهای سرم را عقب راندم و از اتاق خارج شدم، باید سعی خود را می کردم تا عسل چیزی نفهمد و بی خبر بامن راه بی آید وگرنه تمام نقشه هایم نقش برآب می شد.

همین که پشت میز نشستم بادیدنِ مختلفات صبحانه چشمانم پرحیرت شد:

توچجوری توی نیم ساعت اینقد سریع صبحونه به این مفصلی تدارک دیدی؟

خونسرد بشقاب املت را جلویم قرار داد و به نرمی نشست که، عطرملایم وگرمش در بینی ام پیچید و ناخودآگاه او را با بیتا مقایسه کردم.

بیتا آرام و متین هست اما، عسل پرجنب وجوش.

بیتا طرزلباسش همیشه برازنده ویکر است اما، عسل جلف و زننده!

پوفی کشیدم و نانِ باگت را برداشته و کمی مربا و کره مالیدم.

_املت دوست نداری؟

بدون نگاه سرم را تکان دادم:

نه.

صدای ساییدن دندان هایش را حس کردم، این دختر بی شک زیادی همانند سد و کوه است و رام کردنش فقط و فقط از راه خانواده اش بود وگرنه، قبولم نمی کرد.

یاد کار ونقشه ام افتادم، خیلی از دخترها آرزوی عروس خاندان کیان را داشتند منتهی من کسی را می خواستم تا بتوانم بعداز رسیدن به نقشه ام باپول و وعده از زندگیم بیرون بروم. در بین تنها گزینه عسل مقابلم قرار گرفت، که هم محتاج بود وهم دختر سرد وقابلِ تحمل!

باورنمی شد که، بخاطر بی‌تأزهمه چی زندگی ام گذشت کرده و از هامبورگ به تهران به ناچار آمده ام.

کاش می دانست که تمام ارزش های زندگی ام را فدای او به فنا داده ام:

شهرت...

کار...

زندگی عالی ومدرن وحالا چی؟

با یک دختر اونم بدون هیچ علاقه ای همخونه شده بودم ونمی خواستم از کارهایم سردر بیاورد.

"عسل"

سریع صبحانه ام را تمام کرده و ظرف های کثیف را شسته و تمیز کردم، بدون در نظرگرفتن. ارونه به سمت اتاق پاتند کرده و کاور لباس مجلسی به همراه بقیه لوازم ضروری کنار در قرار دادم و خود نیز یک مانتوی ساده آبی باشلوار جین هم‌رنگش پوشیده و از اتاق خارج شدم.

همین که، ارونه را کنار در اتاقش یافتم بی تفاوت پرسیدم:

تو ام باهام می آیی سالن بهار؟

متعجب سرش را بالا گرفت:

سالن بهار؟

سری تکان دادم، پلکی روی هم قرارداد:

باشه بریم.

با لبخندمحویی به کنار درگاه اتاق اشاره کردم:

زحمتشون رو می کشی؟

بی حرف خم شد و بسته ها و بقیه را در دست گرفت و راه افتاد، یکتایی ابروانم بالا رفت و به دنبالش راه افتادم...

همین که جلوی درب سالن رسیدیم رو به ارونه سری کج کردم:

الان می ری کمک بابام اینا؟

خونسرد لبش را تکان داد:

من کار دارم ولی سپردم یکی از بچه ها باچند نفر به کمک آقای پناهی برند و همون جاهم کل وسایل هاشون رو بچینن که مامانت توی زحمت نیفته.

در دل به تفكر و ميزان فهم و دركش احسنت گفتم و با لبخند سمتش نزديك شدم و آرام گونه اش را بو*س*يدم.

شوكه شده به طرفم چرخيد كه مماس هم شديم، باچشم هاي طننازي آرام لب زدم:
فكرنكن خبريه، اين واسه تشكر بود آقاي مهربون.

بي حرف فقط نگاهم كرد كه، باخنده آرامي از اتومبيلش پياده شدم و درب صندوق عقب را باز كرده و تمام وسايل هارا برداشتم، بدون نگاه از خيابان عبور كردم و مدام سنگيني نگاهش را حس مي كردم و در دل قند مي سايدم، با شيطنت برگشتم و دست راستم را بالا بُرده و برايش تكان دادم كه، باگوشه بالارفته تك بوقی زد و باسرعت زيادي گذشت.

لبخندم محو شد و باچهره اي خنثي وارد سالن بهار دوست هم دوره ايم شدم.

(بهار و عسل دوست هستند منتهي بهارچون يك سالن زيبايي زده بود، عسل هم به او غبطه مي خوردو براي همين زياد با او جز موارد خاص رفت و آمد نمي كرد)

همين كه بهار مرا ديده با لبخند نزديكم آمد و هردو عميق همدیگه را در آغوش گرفتيم.
_دخترتوكجايبی؟

دو روزه بهم گفتي نوبت بزارم واست كه بيای، حالا كه اومدی بگو بينم قضيه چيه؟
تبسمی كرده و دم گوشش نجوا كردم:

امشب شب نامزديمه.

هين كشيدهنش باعث خنده ام شد كه، عصبي مشت آرامي حواله ام كرد:
كوفت جدی پرسيدم.

چهره ام را جدی كرده و باچشم درشت كردن جوابش را دادم:
فكرمی كنی دارم شوخی می كنم؟

بابا دست مريزاد.

بهار مبهوت سری به طرفين تكان داد:
چه بی خبر؟

دكمه مانتوام را باز می كردم و درهمان حال هم لبانم تكان می خورد:

باخبر وبی خبر كه توفیقي نداره گلم، بجنب كه تا عصر بايد آماده باشم ويلا آقا دوماد پخ پخم می كنه.
بهار: عسل!؟



لبانم را غنچه کردم:

جونم؟

باحرص نگاهم کرد:

خیلی بی شرفی.

خنده کنان دستی زدم:

ما بیشتر.

سری به تاسف برایم تکان داد و نزدیکم شد، بادقت به زاویای صورتم می نگریست و در آخر وسایل مخصوصش را از ویتترین شیشه ای در آورد:

دراز بکش.

همان جا طاق باز شدم که زیرلب کنجکاو پرسید:

اپلاسیون هم که کردی!؟

لبم را جویدم:

خودت می دونی من همیشه می رم پیش نیلو برای شمع و اپلاسیون.

سری به تایید تکان داد و کرم را آرام مالید:

خوبه صورتم مثل همیشه صاف و تمیزه... اوم پسره چیکار است؟

خونسرد بودم ولی، در دل چنان ذوق کردم که، شوهرم دکترم تخصص است.

-فوق تخصص وحراج مغزواعصاب.

دستش خشک شد و ناباور بهم چشم دوخت:

جون من!؟

گوشه ی لبم بالا رفت و دست دراز کرده و کارتِ مطلبش را به او نشان دادم:

من تاحالا دروغی بهت گفتم؟

تحلیل رفته سری بالا انداخت و بعداز چند دقیقه مردد پرسید:

خب از کجا پیداش کردی؟

چشمانم را بستم و یادم آمد که، ارونه بهم گوشزد کرده بود از خانواده ام و کاروبار نحوه آشنای مان به هیچکس چیزی نگویم، پس با مکثی لبانم را تر کردم:

باهاش توی راه آشنا شدم... داشت می رفت که باهام برخورد کرد و شد زمینه آشنایی و بقیه اش که باید خودت بدونی.

چشمانش را ریز کرد و سری تکان داد، تا آخر میکاپ فقط صدای آهنگ بود و بس، هرمشتری که می آمد به شاگردانش می سپرد و به قدری با صورت و موهایم کلنچار رفت که آخر بعداز پنج ساعت دست از کار کشید و با اعتماد به نفس لبخندمغروری زد:

خودت رو ببینی نمی شناسی.

سنگینی کرم و انواع بوه های کرم پودرها بینی ام را نوازش داد و ناخواسته عطسه ام گرفت و با لبخند دست راستم را بالا بردم:

شرمنده.

با ذوق و کنجکاوی نزدیک آینه شدم و در کمال ناباوری دختری را دیدم که، مثل برگ گل طراوات و شاداب به نظر می رسید.

بهار به میزش تکیه زد و دست به سینه شد:

کفت بُرید؟

گفتم خودت نمی شناسی... حیف اون موقع ها خودت باهام همکار بودی وگرنه می کردمتم مدلم و چه چیزهای روت پیاده می کردم.

چشم از آینه گرفتم و با قدر دانی به او خندیدم:

صبرکن توام عروسی کنی چنان درست کنمت که جبران بشه واست بهارجان.

خنده بلندی سرداد و لباسم را از کاور در آورد:

فعلا بیا لباست رو بپوش ببینم چجوریه؟

سری تکان دادم و لباس را گرفتم و داخل اتاق دیگری شده و لباس را از پایین پوشیدم تا به موها و آرایشم آسیب نزنند.

زیب لباس را نتوانستم بالا بکشم بنابراین، درب را باز کردم و درحینی که سرم پایین بود راه می رفتم رو به بهار گفتم:

این بسته نمی شه میشه---

_به به عجب عروس خانمی شده جیگرم.

باحرف بهار متعجب شدم و رو بهش پشت کردم به زیب اشاره کردم:

فعلا این رو ببند تا فیت بشه.

باشیطنت دستی به کمرم کشید:

اونقد ناز وظریفی که آدم می مونه توکارخدا.

دروغ بود اگر از تمجیدهایش غرق لذت نمی شدم، و با سکوت معناداری منتظر شدم که، جلوی رویم قرار گرفت:

منم دعوتم دیگه؟

لبخندملیحی زدم:

مگه میشه دعوت نباشی تو دوست منی ها؟

بهار دلخور نگاهم کرد:

معلومه از خبر کردنت.

دستانش را گرفتم:

یک دفعه ای شد باورکن.

موشکافانه نگاهم کرد وبعدهقهقه بلندی زد که جاخوردم.

-دیوونه.

_جان جان، فقط این شوهرت چندسالشه؟

لبم را متفکر بالا بردم:

سی وسه ولی بهش اصلا نمی آد.

بهار: اوه!

عسل توفقط هیجده سالته... بابا طرف پونزده سال ازت بزرگتره؟

حرصی زیرلب زمزمه کردم:

یک ماه دیگه نوزده می شم بعدشم سن ملاک نیست مهم شخصیت طرفه که ارونده درجه بکه.

متعجب تکرار کرد:

ارونده؟!

دست به کمر خم شدم تا تلفنم را بردارم:

آره دیگه ارونده کیان.

سکوتِ عجیبی کرد و درآخر تردیدکنان پرسید:

قبلا آلمان زندگی نکرده؟

کنجکاو و متعجب صاف ایستادم:

آره چه طورمگه؟

بهار چیزی زیرلب زمزمه کرد که نشنیدم، منتهی؛ بحث را عوض کرد و از لباسم تعریف کرد.

می دانستم یک چیزی شده اما، نمی دانستم ربطش چیست.

بعد از ده دقیقه بعد یعنی راس چهارونیم ارونه هم رسید و به تلفنم زنگ زد و تا بیرون بیایم.

بهار هم شوق قبلی را نداشت و بالبخند کوچکی مرا هدایت کرد و با ارونه هم احوال و بررسی رسمی کرد که، شوکه شدم.

اصولا بهار دخترخوش مشروبى بودولى واکنشش با ارونه برایم سوال برانگیز بود.

طبق خواسته ام که به شدت پافشاری کرده بودم به سمت مزون عکاسی راه افتادیم و بالبخند به تمام ژست ها و استایل ها دقت می کردم و گاهی من میز از خود ژست مخصوصی در می آوردم، ارونه کلافه شده بود این را باچک کردن مدام ساعتش فهمیدم، باشیطنت سمتش نزدیک شده و دست راستم را با ناز دور گردنش حلقه کردم و دست چپ را روی سینه سپرش گذاشتم، نگاه خیره ای به عمق چشمانش انداختم که صدای عکاس دختر باذوق رسید:

عالیه... بعدی.

بالبخنداغواکننده ای پشت کرده و جفت دستان بزرگو نیرومندش را روی شکمم قرار دادم و دستان خودم را نیز قرار دادم و با سرکج کرده به نیم رخش چشم دوختم.

این بار دخترعکاس نزدیکم آمد و با خنده گفت:

ماشالله خودت یه پاعکاسی... فعلا چندتا هم با دکورهای مخصوصمون بگیردیتا آلبوم تکمیل بشه.

باشه ای زمزمه کردم و بی نگاه به ارونه و دستش را گرفته و نزدیک محل دکور راه افتادیم، جالب بود که، هیچ چیزمان شبیه بقیه عروس و دامادها نبود.

نه ارونه از من تعریف کرد نه حتی من از او شرم وحیا کردم، هردو کاملا در سکوت باهم همکاری می کردیم، یک قرارداد چشمی که باچشم حرف همدیگه را می فهمیدیم.

تیپ و استایل ارونه امشب خیلی خاص و نفس گیر بود و باهر بار نزدیک شدنش ضربان قلبم که بالا می رفت و هر بار با نگاه خیره ارونه دچار گُرگرفتگی و آن حس عجیب می شدم و گرماخوشایندی که عجیب در تنم رخنه کرده بود.

دستانم عملا می لرزید و نفسم یکی درمیان شده بود، عرق از کمر و نحوای کف پایم بدنم را مرطوب کرده بود و چشمانم مدام می دزدیدم تا سوال پیچ نشوم.

خدا می داند بر سرم آمده که نمی دانم این حال مربوط مریضی است یا جنون؟
باحس گزگز گردنم از فکر بیرون آمده ام و با دیدن سرِ ارونڊ آن هم دم گردنم ماتم برد!
باصدای لرزان و لحنی مضطرب صدایش زدم:
ارونڊ؟

هوم کشداری گفت و بوسه ای به نبض گردنم نشانده که باز لرزیدم، نفس هایش را یک باره رها ساخت و
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند:
چقدشیطونی کردی تو؟
چندبار پلک زدم و لحنی مشهود پرسیدم:
چیزی شده؟
سری تکان داد و بالبخندغمگینی که بهم کرد متحیر شدم:
نه.

عقب کشید و دستی داخل خرمن موهایش کشید و نگاهم کرد:
فقط ازم دور باش.

سپس نگاهش را دزدید، کتش را صاف کرد و بی حرف راه خروجی را پیش گرفت، صدایش طنین انداز بود و
نگاهش شرمگین، چرا؟

چرا بهم گفت ازم دور باش!؟

این سوال همانند خوره به جانم افتاده بود و درحینی که روپوش لباسم را می پوشیدم خودخوری کرده حرصم
باکوبیدن پایم خالی کردم:

شاید من رو لایق خودش نمی دونه...

حتما همینطوره وگرنه چه معنی می ده؟

اون پولداره، دکتره، خوشگله ولی من چی؟

از دار دنیا فقط یک زیبای ساده دارم که زیاد چشمگیر نیست!

تا وارد تالار شدیم انبوهی از دختروپسرهای جوان روبه رو ما قرارگرفتند و هرکدام چیزی بلغور می کردند:

تبریک می گم.

مبارک باشه.

ان شالله به پای هم پیرشین.

به ریخت و قیافه شان نمی خورد اینجا زندگی کنند، بامکثی دم گوشِ ارونند لبانم لغزید:

اینا دیگه کین؟

لبش را جمع کرد:

دوستای منن از آلمان و سوئد اومدند.

سری تکان داده و بالبخندزیبای با همه شان خوش وبش کردیم، همین که سمت جایگاه نزدیک شدیم، مادرم با لبی خندان با سینی اسپند و نقل نزدیکمان شد و بانگاه شفاف دستش را آورد و خرده های اسپند را دورمان چرخاند و سپس همه را درون زغال گذاخته ریخت.

ان شاء الله همیشه سلامت و خوشبخت باشین.

اروند خم شد و دست مادرم را نرم بوسه زد و بامهربانی گفت:

متشکرم، مادر جان.

پدرم نزدیکمان آمد و آرام در آغوشم گ فت ، لعیا وشوهرش هم بی میل جلو آمدند و همه تبریک می گفتند...

نفس عمیقی کشیده و به ناخن های مانیکور ام خیره شدم که، زمزمه ارونند را شنیدم؛

من یک دقیقه می رم پیش بچه ها می آم.

بی حرف سری تکان دادم و غریبانه به رفتنش خیره شدم که، دوتا دختر زیبابا دیدن ارونند با ذوق نگاهش کردند، ناخواسته اخم هایم کمی درهم شد و باحرص گوشه لبم را زیر دندان گرفتم.

حالا خوب بود رژام بیست وچهارساعته هستند وگرنه صدبارپاک شده بودند.

سربه زیر شدم شخصی کنارم نشست، متعجب به سرکج کرده ام که، با لبخند زمزمه ام را رساندم:

مامان جان.

مادر ارونند لبخند محوی زد و دستانم را گرفت:

تو دختر خوبی هستی و می تونی ارونند ردعاشق خودت کنی پس سعیت و بکن.

چشمانم اتوماتیک وار گرد شد، بی توجه نوع نگاهم افزود:

پسرآروم و حرف شنویه آگه باهاش مدارا کنی شک نکن تورو با دنیا عوض نمی کنه.

سری تکان دادم:

چشم.

نگاهش رنگ محبت گرفت واز جایش بلندشد، پلکی روی هم نهادم و لحظه ای چشمانم به وسط پیست افتاد که، ارونند با همان دو دختر بگو وبخند می کرد.

خون، خونم را می خورد، اگر عروس نبودم قطعاً تلافی کرده بودم.

سعی ام را کردم تا خونسردی ام را حفظ کنم اما، سخت بود؛ ارونڊ بعدچند دقیقه ای نزدیکم آمد و سرچایش نشست.

فضای خنک و ریتم موزیک و آرک دلنواز و دلنشین بود، یک باره موزیکی پخش شد، که؛ خیلی دلم می خواست با آن موزیک خودنمایی کنم.

لبم را گزیدم و به بهار ونیلو اشاره ای کوتاه کردم که هر دو زود فهمیدند، ما چون هر سه در یک آموزشگاه بودیم اکثر وقت ها که، حوصله مان سر می رفت باهم تمرین رقص می کردیم.

بهار ونیلو جلو آمدند و نیلو باشیطنت رو به ارونڊ گفت:

با اجازه تون عروستون می بریم.

ارونڊ دستش را به معنی " بفرما" نشان داد که، ازجایم بلند شده و با نیشخندی به نیلو خیره شدم که فهمید...

موزیک از نو پخش شد و هر سه هماهنگ شروع کردیم...

باخرسندی به جمعی که برای ما دست و هورا می کردند نگریدم و با اعتماد سرچایم قدم برداشتم، ارونڊ سرش پایین بود و دستش را مدام باز وبسته می کرد، عرق کرده بودم بنابراین کمی دورتر از او نشستم و با لبخندبه حاضرین خیره شدم،

یک دفعه دختری از میان جمع به سمت ما نزدیک شد و باصدای نازک که نام ارونڊزمزمه کرد، بهمتم گرفت:

ارونڊ؟

ارونڊ که سرش پایین بود، باچشم های ناباور سرش بارز بالا آمد:

بیتا!

بیتا لبخندمحزونی زد و بهم خیره شد:

تبریک می گم بهت عروس خانم.

احساس کردم لحنش بی میل و سرد بود، بنابراین با خونسردی ازجایم بلندشدم و دستش گرفته و نرم فشردم:

ممنون عزیزم.

یک تایی ابروان نازک هلالی اش را بالا بُرد و دوباره به ارونڊ خیره شد:

خانم نازی داری ارونڊجان.

چه صمیمانه!

ارونڊ خشک شده بود که، نیش کلامم را به جانم رساندم:

عزیزم بیتاجان هم خیلی خوشگله، مگه نه؟

تکان خفیفی خورد وباسرفه ای مصلحتی بهم چشم غره ای رفت و با لبخندفوق جذابی به بیتا چشم دوخت:
انتظار دیدنت رو نداشتم.

بیتا نیشخندی زد:

حرف ها زیاده ولی وقت کمه.

"چرا این دوتا رمزی حرف می زدند"

اروند نگاه عمیقی به او انداخت که در عمق جان من نیز نفوذ کرد، لعنتی بانگاهش چه می گفت به او که، این
گونه هردو خیره هم بودند؟

تاب نیاورده و مداخله کردم:

بهتره بنشینین، سرپا یکم توچشم هستین.

اروند سری کوتاه برایم تکان داد و رو به بیتا لب تکاند:

تاکی هستی؟

بیتا تلفن همراهش را نگاه کرد و زیرلب زمزمه کرد:

یازده ودوازده هستم ولی بعدش باید خونه برم.

اروند دست هایش در جیبش فرو برد و با لحن جدی گفت:

پس بمون چون باهات کاردارم.

بیتا با لبخندتلخی سری تکان داد و نگاه عجیبی هم حواله من کرد و از ما دور شد، همین که از دیدم خارج
شد آهسته به نیم رخ اروند چشم دوختم:

از آشناها هست؟

سری تکان داد، خم شد و یک لیوان آب برای خود ریخت و سرکشید، نگران دوباره به راه رفته بیتا نگرستم
که، زمزمه ی آرام اروند را شنیدم:

ازکجا فهمیده امشب نامزدی منه؟

تعجب کرده به خود اشاره کردم:

بامنی؟

سری به معنی نه تکان داد و دست هایش را درهم پیچاند و به وسط خیره شد و مدام مردک چشم هایش در
گردش بود.

به يك بار زير لب غريد:

لعنت به اين شانس.

ماتو مبهوت رد نگاهش را دنبال كردم كه به همان دخترزيبای باغ آن شب رسيدم؛ اسمش چه بود؟

گلنار؟

گلنوش...

_گيسو بابا.

باصدای ارونډ آن هم حرصی لبخندپهني زدم كه اخم هایش درهم شد:

ازم بپرس چرا بخودت فشار می آری؟

نفسِ پرصدایی از خود بروز دادم.

_سلام ارونډ جانِ نامرد.

پوف نيومده شروع كرد، بی تفاوت نشسته بودم كه باحرصی آشكار مقابلم قرار گرفت:

تو بايد همون دختری باشی كه قلب ارونډ رو دزدیده؟

خیلی لحنش كينه توزانه بود و خدا مارا با این همه رقیب به خیركند، كاش می توانستم بگویم این ارونډ، این هم شما... ور دارین و ببرین خلاص.

لبخند كلیدشده ام را نثارش كردم:

عزیزم ارونډقلب من رو دزدیده نه من مال اون رو.

ارونډ: غسل راست می گه گيسو...

"(نگاه شیفته ای به عمق چشمانم دوخت"

من بدون غسل طاقت نمی آرم.

لبخند دندان نمایی زدم و پلكی روی انباشتم كه صدای سایش دندان های گيسو را شنيدم:

خوبه خوش باشید، فعلا.

چنان با توپ پُر رفت كه گویی مالش را از چنگش در آورده ام.

كنایه ام را ناخواسته زدم:

چندتا چندتا تور كردی كه ولكننت نیستن؟

شوکه شد، ولی به روی خود نیاورد و با غیظ نگاهم كرد.



زهرخندی زدم و به پیست رقص نگاه کردم، بعد از چند دقیقه صرف شام می بود و من از همین حالا گرسنه ام شده بود.

با ولع به غذاهای رنگین نظری انداختم و رو به خدمه اشاره کردم:

زرشک‌پلو و کباب ترکی رو برام بریز.

سری تکان داد و از هردو مقدار کمی ریخت و همراه سالاد و دسر نزدیکمان شد.

نگاهی به داماد امشب انداختم که، عجیب توی خودش بود و برای شام هم گفت میل ندارد و من هم بی خیال مشغول شده بودم.

"شکم او بود و لابد می دانست نیاز ندارد، من که نمی توانم به پای او بسوزم"

همین که تنها شدیم همانند مرغ سرکنده به این طرف و آن طرف قوم برداشت، ریلکس دوغم را سرکشیدم و به صدلی ام تکیه زدم:

بیا فعلا شامت بخور بعدا یه فکری می کنیم.

زیرلب غراند:

تویکی حرف نزن.

دهانم باز ماند!

دست به سینه شده بشقاب غذا را پس زده و با اخم سرتاپایش را رصد کردم:

سالمی!

نه فلجی نه علیل، پس چه مرگته؟

یک دفعه از حرکت ایستاد و چنان نگاهم کرد که، رسماً خفه خان گرفتم.

به چهره خوب و مقبولش نمی آمد همچین ابهت و جذبه ای!

چی فکرش را برهم زده بود؟

کمی به مغزم فشار آوردم و تنها به گزینه گیسو رسیدم.

بشکنی زدم و از جایم بلند شدم، باچندگام سمتش قدم برداشتم:

آخه آدم عاقل که بخاطر یه دختر اینقد خودش رو نمی بازه، ارونه ناسلامتی تو یکپزشک متخصصی و اینطوری خودت رو گم کردی؟

"رخ به رخ، فیس در فیس مقابلش ایستادم"

بابا تو ارزشت خیلی بیشتر از این حرف هاست...

نیشخندی زد ودم گوشم زهرآهنگین نجوا کرد:

لابد ارزش من تویی؟

دلَم شکست و هوا برایم کم شد و نفس هم تنگ و یکی درمیان گشت.

که دستِ سردش پشت کمرم نشست:

نکنه حسودی می کنی به اینکه این همه خاطرخواه دارم؟

اوم ولی بدون من هیچ وقت، هرگز تورو توی قلبم راه نمی دم قسم به...

حرفش را خورد و باحرص هلم داد و از کنارم رد شد.

باخیس شدن گونه ام ماتم برد.

دستم را به پوست غرق کرم رساندم و متوجه گرمی اشک شدم.ص

هرگز نشده بود بخاطر چیزی اشک بریزم و امشب درست شبی که ک می قلبم با اروند نرم شده بود باید می شکست تا دنیا تاوان آدم وحو را از ما بگیرد؟

دیگر حتی حوصله این لباس سنگین زیبا را نداشتم و دماغ یک گوشه کز کرده بودم تا مراسم تمام شود، منتهی به اصرار دوستان و خصوصن مادر اروند ناچار بادستمال کاغذی اشک هایم را پاک کردم وهرکس هم می پرسید علت قرمزی چشم هایم را، بامکت ربطش می دادم به دلتنگی پدرومادرم.

تا آخرمراسم فقط لبخندهای تصنعی و ریاکاری وردِ میهمانان می دادم و اروند حتی گوشه چشمی هم برایم در نظر نگرفت و تا خودِ اتمام جشن در خودش بود وزمانی که خواننده آرک از ما خواستند باهم رقص دونفره داشته باشیم هم قبول نکرد و چقد سنگینی نگاه های معنادار را تحمل کردم و دم نزدم تا به وقتش حالش را بگیرم.

همان موقع موقع خروج از تالارباغ بالحن سرد و بی روحی بهم تاکید کرد:

دیگه پیش دلبری نکن چون حنات برام رنگی نداره.

اروند فکر می کرد من هم همانند بقیه دختران عاشق پیشه اش، عاشق قدوقامت ورخ زیبایش هستم که مدام مورد سخره گرفتنش قرار می گرفتم یا مرا جدن در حد خودش نمی دانست و گزینه ای دیگر پای رقیب عشقی وسط است.

رقیب عشقی که گیسو را اگر می خواست پس چرا مدام پشش می زد یا...

شایدهم یکی از آن دودخترجذاب که از اول با آنها نرم بود ، باشد؟

گیج وگنگ شده بودم و من نیز با بی تفاوتی به تمام تهدیدها و تذکرهاپش سکوت کرده بودم تا امشب هم بگذرد، و خدا تافردا بزرگ است.

سعی کرده و بی نگاه به او در اتومبیل گل زده اش نشسته ام ولی، یک باره بیتا نزدیک مان شد و اروند چند دقیقه ای مشغول گپ شد.

با اشک از خانواده ام مخصوص پدرم دل کندم و با بغض دستی برایشان تکان دادم، پدرم نگاهش غم را فریاد می زد و مادرم خوشحال بود که من عروس خاندان کیان شده ام.

گوشه ناخن ام از بس زیر دندان مچاله کرده بودم ریش ریش شده بود و جایش می سوخت، دوباره از آینه بغل به انبوه میهمان ها خیره گشتم، مدام نگاهشان باخنده و کنجکاو می شد.

اروند با چهره ای سرد و منقبض پشت رل نشست و یک دفعه پدال گاز را فشار داد و اتومبیل از جا کنده شد. نفس ام از ترس حبس شده بود اما، خون سرد در حال خودبود و دستش به سمت باند رفت و همان آهنگ کذایی را دوباره گذاشت.

خسته شده بودم و راه کاری به ذهنم نمی رسید تا از این منجلاب رها سازیم.

سرم را باغم به شیشه تکیه زدم به بیرون خیره شده بودم.

صدای موزیک روی اعصابم بود هیچ، همخوانی اروند هم عالم را بد می کرد.

آخ خدا امشب باید بدترین ها در کنار اولین ها تجربه می کردم.

اولین شب نامزدی در کنار اولین مرد زندگی ام که علاقه ای بهم نداشت و تمام کارهایش مرموزانه بود.

همین که به مجتمع رسیدیم درب اتوماتیک باز شد و داخل پارکینگ شدیم، آرام بی حرف پیاده شدم و به دنبالش سمت آسانسور راه افتادیم.

تا پایم به اتاق مشترک رسید تنفسم برایم حکم بازیچه را داشت که یکی درمیان از سوراخ های بینی رها می شد.

پوفی کشیده و قفل در را زدم و بادیدن خود در آینه، عمیق میخ چشمانم شده بودم و چیزسنگینی به قلبم هجوم آورد و نم درمیان رگه های قرمز چشمانم حلقه زد.

بادرد روی صندلی ام وار رفته و دستانم قاب صورت را در برگرفت، هق هق هایم بی صدا و تنها برای کاهش درد قلبم بود و نمی خواستم اروند بفهمد که چه بر سرم آورد.

حوله ام را برداشته و پادرون حمام داخل اتاق قرار داده و دوش را میزان (آب متعادل) کرده زیرش ایستادم، چشمم به وان سفید تروتمیز خورد ولی، دیگر دل و دماغش را نداشتم.

چه آرزوها که نداشته بودم اما...

به کاشی حمام تکیه زدم و به خودم خیره شدم، زیرلب زمزمه کردم:

من تاحالا مخ هیچ پسری رو نزدم ولی چطوره تا می تونم اروند رو دیوونه خودم کنم!

دست برچانه شدم:

بایدتلافی تمام حرف هاش رو سرش بیارم ومثل خودش باتمسخر نگاهش کنم، ولی من چیزی برای فخر ندارم؟

همچنان در فکر فرو رفته بودم وجرقه ای در مغزم روشن شد.

"آویزون، گریزون

گریزون، آویزون"

خنده تلخی روی لبانم آمد و تکرار کردم:

می خوام با یه سبک جدید حالت و بگیرم اروندهان.

اول از همه باید روی کنکورم کار می کردم تاقبول بشوم، بنابراین با همان حقوق می توانم خود را ثبت نام کنم، باید بارقیه خانم هم حرف بزدم تا موقع تست وکلاس هایش مرخصی بدهد.

اولین گام قبولی در کنکور و بعدش اروند.

با خیال آشفته زیر ملافه خزیده و نرم چشمانم را بستم و به عالم خواب سفر کردم.

-نه نیاجلو.. تو... تو... انسان نیستی؟

همه جارو مه گرفته بود و یک چیز سیاه مانند زشت وکریح به دنبال می آمد و چهره اش قابل رویت نبود.

نفس نفس می زدم و با ترس اطرافم را از نظر گذارندم، هیچ کجا دیده نمی شد و صدای همانند خرناس به گوشم می خورد.

هراس و وحشت تمام تنم را به لرزه کشانده بود و یک دفعه صدایی شبیه صدای گراز نامم را صدا زد:

عسل؟

همین که برگشتم ضربان قلبم ایست کرد وناپاور لبانم زمزمه کرد:

اروندا!؟

قهقه ترسناک وزهرترکی زد که از جایم پریدم و باچشمانی حدقه زده خیره چشمان قرمز شدم که، ترسناک گفت:

عسل؟

یک دفعه از ته دل چنان جیغی کشیدم که تا آن زمان نکشیده بودم و بافریاد خودم از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم وقفسه سینه ام به شدت بالاوپایین می شد و عرق روی پیشانی و تنم نشسته بود وموهایم از فرط خستگی به صورتم چسبیده بود.

باترس ودستی لرزان دست دراز کرده و چراغ خواب را روشن کرده و آب دهانم را بلعیدم ونفس استرس زایی زدم.



سردی بیش از حدی تنم مرا رساند و از جایم با لرز بلندشده و پابرهنه از اتاق خارج شدم، دست و پاهایم بخاطر خوابِ جرات نزدیک شدن به اتاق اروند را نداشته و ترجیح دادم به آشپزخانه بروم و برای خود آبی بیاورم.

از کنار یخچال لیوانی برداشته و از آب سردکن یخچال پُرش کرده و یک‌دفعه همه را سرکشیدم و نفسم تازه چاق شد و توانستم دمِ راحتی بگیرم.

پلکی نهادم و باتصور چهره زشتِ موجود خوابِ سریع از آشپزخانه خارج شده و روی کاناپه دراز کشیدم که بماند دائم اطرافم را زیرنظر می‌گرفتم تاچیزی جلوی رویم پخ نکند.

همین که سرم روی کوسن قرار گرفت، آهی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

کاش اتاق خودم بودم لااقل الان خوابِ هفت پادشاه و می‌دیدم و از ترس باصدای جیغ خودم بلند نمی‌شدم...

یک دفعه صاف نشستم و تکرار کردم:

باصدای جیغ خودم بلند نمی‌شدم!

چندبارپلک زدم و زیرلب نالیدم:

اگه من جیغ زدم پس اروند چرا به اتاق نیومد؟

دلهره و نگرانی به تمام ترسم اضافه شد و بامکثی راهی اتاق اروند شدم و درحین که چشمانم از زور ترس باز بود و مدام سعی می‌کردم صدایی از خود بروز ندهم.

دستگیره درش را آرام باز کرده و وارد شدم، اتاقش تاریک بود و خوف بدی به دلم چنگ می‌انداخت.

چندقدم جلو رفته و دقت کردم، صدای نفس‌های آرام و یک دستش خیالم را راحت کرد اما، کنجکاو شدم که چگونه با جیغ بلندم بیدار نشده؟

اگر همسایه نمی‌فهمند که موردی نبودچون واحدا ضدعایق صدا بوده و هیچ‌گونه مزاحمتی برای بقیه پیش نمی‌آمد.

پوفی کشیده و به چشمانِ خشک شده ام دستی کشیدم و آرام خارج شدم و باز روی همان کاناپه دونفره لم دادم و بافکری درهم سعی کردم بخوابم.

غلطی زدم که سرم به چیزی خورد:

آخ.

باتعجب ازجایم بلند شدم وهمزمان هم سرم را می‌مالیدم و به پتویی که رویم بود خیره شدم و یک تایی ابروانم بالارفت:

ساعت چنده؟

سرم را بالاگرفتم كه عقربه اش روى ده بود و با گزیدن لبم از جايم بلند شده و پتو را جمع كرده وبه سمت اتاق خود رفتم...

سريع آماده شده و چندلقمه ساده نان وپنيرهم گرفته از خانه خارج شدم.

بايد تا ديرنشده يكجا براى ثبت نامپيدا مى كردم و بارقيه خانم هم حرف مى زدم...

بالبخت از آموزشگاه خارج شده و با ذوق كارتم را داخل كيف فرو داده و از خيابان به سمت مترو قدم برداشتم.

آموزشگاه صبح مى رفتمو عصر به بعد هم آرايشگاه، قطعنا رقيه خانم هم قبول مى كرد چراكه اكثرن عصربه بعد مى آمدند.

_نه.

مات به دهان رقيه خانم زل زدم:

چرا آخه؟

با اخم نگاهم كرد:

گوش كن عسل اينجا اگه مى خواى بيابى بايد از صبح تا شب باشه، من كارگرِ نيمه روز نمى خوام... اعتبارم مهمتره، من بايد مشترى هام راضى باشند و بيشتركسايى كه هم مى آن از صبح وقت مى گيرند.

با لحن قاطعى پرسيدم:

پس قبول نمى كنى؟

سرش را به معنى نه تكان داد كه با نيشخندى كيفم را روى دوشم ميزان كردم:

باشه پس من ديگه اينجا كارى ندارم.

عقب گرد كرده و از مغازه بيرون آمدم و گوشه لبم را جويدم.

سرم را روى به آسمان گرفتم:

بيكارهم شدم.

پوفى كشيده و راهى سالن بهار شدم تا شايد بخاطر دوستى قبول كند...

خسته و بهم ريخته وارد خانه شدم و كفشم را پرت كرده و باحرص از ميان سالن گذشتم.

_خسته نباشى؟

از حركت ايستادم و مبهوت به ارونه كه جلوى تلويزيون نشسته و برنامه نود را نگاه مى كرد خيره شدم.

باز باصدائش از خيرگى دست برداشتم:

كجا تا این موقع بودی؟

دستی به پیشانی ام گرفته و وار رفته به او پشت کردم:
پیش دوستم.

با کلافگی وارد اتاق شده و کیفم را آویزان کرده و مشغول درآوردن مانتوام بودم که اروند عصبی داخل اتاق شد:
از صبح تا حالا پیش دوستت بودی، می خوام باورکنم؟
بی حوصله بدون نگاه لب زدم:

دروغ دارم بگم؟

نفس عصبی اش را شنیدم که یک دفعه محکم مرا کشید و با غیظ نگاهم کرد:
وقتی باهات حرف می زنم سرت رو مثل الاغ ننداز پایین و بری تاق فهمیدی؟
آب دهانم را به زور بلعیدم و سری تکان داده که با اخم سری بالا انداخت:
با ایم و اشاره ام حرف نزن، مگه زبون نداری؟
پوفی کشیدم.

-می شه ولم کنی؟

نگاهی به وضعیت خودمان کرد و با اخم تکرار کرد:

مشکلیه؟

خونم به جوش آمد و محکم هلش دادم، چون انتظارش را نداشت عقب رفت:
در ده!

ولم کن دیگه، گیر داده بهم ولکنم نیست، خیلی ازش خوشم می آد هی بهم می چسبه.
صورتتم را به سمتش چرخاندم که مات و مبهوت نگاهم کرد، چینی به دماغ ام دادم:
ها؟

چیه ارث بابات رو طلب داری یا ارث نداشته من رو؟

بابا به کی بگم من ازت متنفرم.

یک دفعه اخم هایش شدیدن درهم شد و نگاه برزخی حواله ام کرد:

فکرکردی من عاشقتم؟

دستی تو هوا تکان دادم:

مهم نیست، نه تو مهمی نه اون خانواده به اصطلاح دلسوز، نه حتی بقیه ذره ای واسم اهمیت نداره فقط ولم کن، برو و کاری بهم نداشته باش.

عصبی مانتوام را گوشه پرت کرده و عصبی تنه ای به ارونند زده و از کنارش گذشتم و به آشپزخانه قدم برداشتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

اروند: یه چیزی درست کن گرسنمه.

پوزخندی زدم و دست به سینه پشت اُپن ایستادم:

حضرت والا من خدمه و حشم. شما نیستم دستور می دی، چیزی مد نظر تونه خودت برو بخر و بخور.

پشت به او کردم و با خیال راحت دوتا تخم مرغ برداشته و در روغن سرخ کردم.

خونسرد روی صندلی نشسته و برای خود لقمه گرفتم که تلفن خانه را برداشت و با شنیدن اشتراک سیصدوهفت فهمیدم با رستوران تماس گرفته است.

آنقد گرسنمه ام بود که تا آخر همه را نوش جان کرده و ظرفش را هم شسته و بی توجه به ارونند مسکوت، وارد اتاق شدم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم.

جمله ی بهار در مغزم سوزاندم.

"من که شاگردام هست و نیاز به آرایشگر ندارم ولی می تونم شماریت رو بدم و به عنوان آرایشگر سیار به خانه های پولدارها بدم و تو با کارهاشون برس"

کف دستم را گاز گرفتم و باحرص غریدم:

کار نمی دی نده ولی دیگه چرا غرورم رو خرد می کنی، من مدرک تخصص گرفته برم خونه این واون واسه بند واصلاح که چی؟

بی حوصله دمر شده و گونه ام را روی بالشت نهادم:

حالا پول آموزشگاه از کجا بیارم؟

عمیق فرو رفته بودم که دست سردی روی کمرم نشست و پشت بندش صدای آرام ارونند:

عسل؟

بی تفاوت هومی زمزمه کردم که کنارم نشست و دستم را گرفت:

بیا شام بخوریم من تنهای اشتها ندارم.

پوزخندی زدم و دوباره طاق باز شدم که کمی خم شد همراه چرخیدنم:

متشکر ولی من سیرم.

نگاه زیبایی بهم کرد:

خب بيا بشين چون من تنهائي نمي تونم.

مستانه قهقه زدم:

چي بهم جاش مي دي؟

شوکه شده نگاهم کرد و یک باره شیطنت آمیز لب زد:

لبات چه طعمی داره؟

با این حرفش تنم گُرگرفت و بی حرف با اخم از جایم بلند شدم و باکوبیدن پا از اتاق خارج شدم، مردک شوخی حالیش نمی شد.

همین وارد آشپزخانه شدم دوپرس ظرف غذا روی میز به چشمم خورد و با غم نگاهی به اروند انداختم و در دل اعتراف کردم:

من ریلکس شامم رو خوردم ولی اون برای منم غذا گرفته بود، لعنت بهت عسل.

باشرمی داخل وجودم پشت میز نشست و به او که آب سرد را می آورد خیره شدم و لبم را گزیدم، پشتش بهم بود و بادیدن عضله های دست و شانه اش لبم به لبخندزیبای جای گرفت.

جلویم که نشست به خود آمده ام و سرفه ای مصلحتی کردم:

چیزه...

نگاهم کرد که افزودم:

من تمام کارای خونه و تو رو انجام می دم ولی باید به جاش خرج آموزشگاه من بدی، قبوله؟

دست به چانه نگاهم کرد:

تونمی گفتی هم بهت ماهیانه می دادم.

باز دوباره مرا خجالت زده کرد و لبخندِ خجولی زدم:

نه نه خب من دوست ندارم زیر دین کسی باشم.

یک قاشق از پلوزعفرانی کبابش خورد:

نیستی.

نگاهم را اتوماتیک وار به او چرخاندم:

لیست غذاهایی که دوست داری برام بنویس با تمام کارهای که انجام بدم مثل لباس هات چجوری باشند...
اتو کشیده یا ببرم خوششویی... عادت هات مثلا چه روزایی دوست داری بیرون ببری تا خیرت کنم و اینا
دیگه...

متعجب و مبهوت لب زد:

مثل منشی خصوصی؟

چشمانم گشاد شد:

ها؟

لبخندمحوى زد:

منظورم اینه تو طوری حرف می زنی که انگار منشی خصوصی بودی قبلا ... نکنه بودی؟

دستی تو هوا تکان دادم:

نخیر، بنده تخصص میکاپ و کانتورینگ صورت دارم.

دست به سینه لقمه اش را بلعید:

آرایشگری زیاد سخت نیست همه می تونن.

حرصم آمد و خم شدم به جلو و میخ چشمانش لب تکاندم:

پزشک بودن هم کار شاقی نیست.

یک تایی ابرویش را بالا برد:

جدا؟

سری تکان دادم و تکیه به صندلی ام زدم:

بله حتی حاضر برم روانشناسی بهت نشون بدم.

دستش را بالا برد:

لازم نکرده.

حق به جانب: شرط ببندیم؟

مردد نگاهم کرد: خیلی احمقی بخدا.

باغرور نگاهش کردم:

این احمق باهات شرط می بنده که می تونه یک دکتر بشه حالا فرقی نداره چه دکاری ولی می شه.

گوشه لبش بالا رفت:

باشه اگه تونستی منم اون ماشینم رو به نامت می کنم چطوره؟

بهتم گرفت و مات نگاهش کردم:

جدي مي كي؟

بي حرف نگاهم كرد وسري تكان داد كه باخيائت ليخندي زدم و در دل زمزمه كردم:

خبرنداري من چيزي رو بخوام باتلاش وسختي بدست مي آرم آقاي مرموز؟!

طبق حرف هاييم صبح زود از جايم بلند مي شدم و براي اروندي صبحانه شاهانه اي آماده مي كردم و بعدش هم پيراهن هايش را اتوكشيده ومرتب تحويلش مي دادم.

طوري برنامه ريزي كرده بودم تا بتوانم هم به كارهاي خانه برسيم هم آموزشگاه وهم كار آرايشگري.

امروز آموزشگاه بايد مي رفتم دقيقن ساعت نه والان راس هشت بود و اروندهم رفته بود، بماند كه چقد از ديدن شاهكارم متعجب شد و براي شب هم سفارش غذا برايمن نوشت.

موهاييم را تاب داده وبا گيره محكم بسته و شالم را روپوش قرار دادم و با گرفتن كارت بانكي اروندي و كيغم به سمت آموزشگاه راه افتادم.

همين كه وارد كلاس خود شدم با جمعي از دختران روبه رو شدم كه، اكثرشان سروگوش شان مي جنبيد، بي خيال روي صندلي اول نشسته وپاي روي پا انداخته و به وايت برد خيره شدم.

با آمدن مدرس جفت ابروهاييم بالارفت، يك پسر حدودن بيست وهشت-نه ساله به نظر مي رسيد، ازجايم بلند شدم كه، ديگر دخترها هم باخنده نرم برخاستند.

خونسرد خودكارم را در آورده و منتظر شدم كه عيملك طبي اش را جابه جا كرد و تك تك مان را از نظر گذارند و باتك سرفه اي گفت:

من سهيل خيرا بي هستم مدرس درس رياضي وفيزيك شما.

دوباره نگاهي به همه انداخت:

خودتون رو معرفي كنيد.

نگاهش را بهم دوخت كه ليخندمحوي زدم وبدون پاشدن جوابش را دادم؛

عسل پناهي هستم. و از پشت سري ام شروع شد وتا الي آخر كه، آقا سهيل سري تكان داد و كتابش را باز كرد:

مي خوام از درس سوم دبيرستان شروع كنم كه مهمترين نمره ها رو مي تونيد ازش در كنكور بگيريد و قبول بشيد...

از جايم نرم بلندشدم و باگرفتن كوله ام از آموزشگاه خارج شدم و در سمت خيابان دستم را داخل كيغم فرو دادم تا تلفن همراهم را پيداكنم كه، كارتی به دستم آمد.

بادقت نگاهش كردم، سپيده قاسمي ديگر كه بود؟

كنجكاو شماره اش را دقت كرده و با گشتن دوباره تلفنم را پيدا كرده وباترديد شماره اش را زدم.

بعزاز بوق های طولانی تلفنش را برداشت: الو، بله!؟

آبا کنجکاو پرسیدم:

سلام خانم قاسمی؟

صدایش تعجب آمیز شد:

بله شما؟

لبم را تر کرده و نگاهی به عرض خیابان انداخته و منتظر تاکسی ماندم:

عسل هستم.

کمی مکث کرد و مردد جوابم داد:

عسل!؟

یک دفعه با شوق لحنش را عوض کرد:

آها عسل، همونی که پیش رقیه خانم کار می کنه سالن زیبای...!

لبخند ماتی زد:

بله خودمم، شما؟

تک خنده ای زد:

نگو نشناختی، بابا منم که رنگ و مش، کوكاهی دیگه؟

سرم را خاراندم و باکمی فکر یادم آمد و دوباره با او خوش وبش از نو کردیم که پرسید: کجایی؟

-بیرونم.

_پس آدرس می دم بیا خونمون که خدا رسوندت.

کنجکاو متعجب زمزمه کرد:

چرا؟

خنده ای آرامی کرد:

امشب شبِ نامزدی پسرخواهرمه منتهی چون خونه ما گرفتند من نمی تونم برم سالن... می تونی بیای؟

لبم را جمع کردم و باکمی مکث دوباره گفتم:

هرچی مزدت شد، بخوای می دم.

با لبخند شیرینی قبول کرده و آدرس را گرفته و با دربست سریع به سمت آدرس راه افتادیم.

درحینی که برای ارونند پیامک می فرستادم اطرافم را چک می کردم.

"سلام، من عصری دیر می آم نگران نباش"

با خیال راحت تکیه زدم به صندلی و شیشه را پایین آوردم و از هوای تازه بالاشهر که جنب کوه بود لذت برده بودم.

همین که رسیدیم بادیدن عمارت سفیدو شیکشان ماتم برد و با تعجب کرایه را حساب کرده و پیاده شدم. دستان سردم را بالا برده و زنگ در را فشار دادم.

اع اومدی عسل جان؟

مکشی کرده و دستانم را جلوی شکمم صاف نگه داشتم:

اوم زود رسیدم؟

خنده ای کرد:

بیا بالا عزیزم.

درب را زد که باز شد وکنجکاو از حیاط پراز گل و درخت های تزیینی ردشده، بادیدن سپیده خانم یاهمان خانم قاسمی جلوی ور. ورودی لبخندعریضی نثارش کرده و اشاره به عمارتشان کردم:

خیلی قشنگو دلنوازه.

دستش را پشتم نهاد:

چشمات قشنگ می بینم عزیزم.

هدایتم کرد داخل و بادیدن آن همه خدمه تعجب کرده و لبم را گزیدگ که آرام گفت:

اینا امشب واسه کمک استخدام کردیم وگرنه دست تنها نمی شه.

سری تکان داده و باهم به طبقه بالا راه افتادیم و من در حینی که قدم می زدم زیرچشمی به توستربزرگ الماسی شکل سالن و تابلوهای گران قیمت ابریشمی، گلدان های یک دست معرق کاری سنتی ومبلمان سلطنتی را دید می زدمو دهانم باز می ماند.

خاندان کیان هم ثروتمند بودند ولی اینها دیگر آخرش بودند، باصدای سپیده خانم چشم از قالی خیرکننده ومجذوب گرفته ونگاهم را به او دادم:

بله؟

لبش را گزیدتا نخدند:

می گم اشکالی نداره جزمین خواهر و دخترش رو هم درست کنی بلاخره اونام بخاطر مشغله زیاد وقت نکردن از آرایشگاه نوبت بگیرند.

در مغزم حساب و کتاب کرده و با کمال میل اما ظاهری بی تفاوت سری تکان داده:
موردی نداره می تونم درست کنم.

ساعت مچی ام را نگاه کردم که روی یک را نشان می داد.
باید برای هرکدامشان دوساعتی وقت بگذارم.

پس همین که رسیدم داخل اتاق اشاره ای به سپیده خانم کردم:

من لوازم آرایشی نیاوردم چون کلاس داشتم می شه لوازم میکاپ ایناگه دارین برام بیارین.
سپیده خانم با لبخند لب زد:

اتفاقا دخترخواهر همونی که می خوای درستش کنی کلی از همونا داره و الانم کیف مخصوص لوازمشان توی
اتاق پسرمه، الان می آرمش.

خواست برود که تلفنش زنگ خورد و با هول رو بهم گفت:

عسل جان شرمنده الان باید برم آشپزخونه فکرکنم کیک آوردند می شه خودت اتاق پسرم مهرداد بری؟

به ناچار سری تکان داده تند و بی وقفه افزود: در شکلاتی سمت چپ اولین راهرو هستش.

طبق حرف هایش باید بروم راهری بغل، نفس حرصی زده و سریع قدم برداشته و

با دیدن همان در مورد نظر بی توجه در را یک دفعه باز کرده و وارد شدم.

بادیدن کیف مخصوص کرم ها لبخندپهنی زدم که صدای بم و مردانه ای در اتاق پیچید:

توکی هستی؟

یک دفعه خشک شده و ماتم بردونتوانستم حرفی بزنم که باقدم های سنگین از پشتم دور زد و روبه رویم قرار
گرفت.

بادیدنم یک تایی ابرویش را بالا داد و متعجب ولی با تن کلفتی پرسید:

اینجا چی می خوای؟

آب دهان خشکیده ام را با ترس بلعیدم و من من کنان گفتم:

من، اومده... ب... بودم که...

دستش بالا آمد و شمرده افزود:

درست حرف بزن.

پلکانم را بسته و نفس عمیقی توام استرسی کشیده و تند لبانم تکان خورد:

سپیده خانم گفت بیام اینجا کیف آرایش رو ببرم تا خودش وخواهرش دخترش رو درست کنم آخه من خیرسرم آرایشگرم... خب خودش نتونست منم ناچاری یعنی مجبورشدم بیام و نمی خواستم مزاحمتون بش... یک دفعه چیزسردی روی لبانم قرار گرفت و باچشمائی حدقه زده یک دفعه چشمانم گشوده شد و مات به دست بزرگ وپهنش خیره شدم که با اخم تاکید کرد:

سرم خوردی کافیه.

سری تکان داده که دستش را عقب کشید و راهش را به سمت کمدگوشه اتاق کج کرد، تا نگاهم به تن برهنه اش افتاد هینی کشیده و عقب گرد کردم.

پوزخندش را فهمیدم و سریع بی نگاه به او کیف را چنگ زده و توان توان از اتاق خارج شدم.

آنقد ضربان قلبم تند وکوبنده می زد که گویی جنایت دیده یا فیلم اکشنی را دیده ام، دسته راستم را روی قفسه تند سینه ام دقیقن روی قلبم نهادم و نفس آسوده ای کشیدم و چشمانم لحظه ای روی هم قرار داده که باز تن عضله ای و هیکلی اش در ذهنم تداعی شد و با دهانی باز یکدفعه بازش کردم و لبم را محکم گزیدم ک زیرلب غر زدم:

چه بی حیا شدی عسل، حالا خوبه حوله اش دور کمرش بود وگرنه چقد توهم می زدی... بدبخت از کجا می دونست یکی مثل تو اومده اتاقش که لباس بیپوشه؟

_دقیقا.

بی اختیار از ترس عقب پریدم که، با اخم نگاهم کرد:

مگه جن دیدی؟

کف دستم را نیشگون گرفته و مات به او خیره شدم:

ببخشید من باید برم.

بی حرف از کنارم رد شد و طعنه اش را زد:

خوردنی نیستی که بترسی بخورمت.

لبم را از شرم گزیدم که ناخواسته عطرتحریک کننده اش بینی ام را نوازش داد و مست عطرش شدم.

صدایش از دور رسید:

می رم به خانم بگم بیاد تا آرایشگرش نپریده.

پوفی کشیده و داخل همان اتاق اولی که با سپیده خانم شده بودم وارد گشتم.

روی میز تمام وسایل ها را آماده کرده بودم.

شانه، ژل و تاف، گیره و شمع و بقیه لوازم ضروری.

همین که سپیده خانم آمد، همان مرد یاپسر هم وارد شد و بادیدنم پوزخندی زد و رو به مادرش گفت:

زیادی بچه نیست واسه آرایشگری؟

نتوانستم تاب بیاورم و با وجود مادرش احساس امنیت کردم و با دوگام نزدیکش شدم و سرم را بالا گرفتم:

مادرتون هم اولین باره‌مین نظر داشت منتهی کار من در نوبه خودش تکه.

خیره چشمانم، نافذ نگاهم کرد:

زیونت که تو نوبه خودش تک تره!

تبسمی کرد و زبانش را تحریک آمیز روی لبش کشید:

بزار اول بقیه ازت تعریف کنن خانم. تعریفی.

خرصم آمد و با اخم و شماتت بار سرتاپایش را رصد کردم:

شما خوشتون می آد با کوچک تر خودتون بحث کنید جناب؟

گوشه لبش جذاب بالارفت:

نه ولی تو بامزه ای خانم.

هرکول خوشگل مزخرف!

بی توجه کنارم زد و چیزهای را روی میز گذاشت:

این رو بده دختر خواهرت و بهش بگو منبعه برام آت و آشغال نفرسته که قیدفامیلی رو می زنم و آبروش رو

می برم.

سپیده خانم ناباور لب زد: مهرداد؟

مهرداد بی توجه با پوزخندفخری از کنارم گذشت و بارفتنش عطرلعتنی اش همه فضای اتاق را احاطه کرد.

خیلی کنجکاو شده بودم آن بسته کادو چه بوده که با آمدن یک هوی دختر جوانی نیمه زیبا خود را مشغول

نشان دادم اما، پچپچ اش را با سپیده خانم شنیدم:

بازم قبول نکرد؟

سپیده خانم: من از خدامه تو عروسم بشی ولی نمیشه، اون کله خره وگرنه توهیچی کم نداری گلاره جان.

زهرخندگلاره را شنیدم:

یعنی کمم از اون دخترای رنگاوارنگ خیابونی که بعضی شبها می بره خونه مجردیش، خاله نمی دونی چقد دلم

می شکنه ولی می گم شاید بامحبت دلش نرم بشه و من بخواد.

سپیده خانم آهی کشید:

حریفش نمی شیم متاسفانه شغلش طوریه که اکثرن هم دخترها پیشش می رن واسه درمان و مشاوره.

آنقد کنجکاو شده بودم که حدی نداشت و حدس زده شغلش روانشناس یا روانپزشک باشد، بهرحال پسرجذاب و خیلی باجذبه ای بود.

باصدای سپیده از فکر در آمده و مشغول میکاپ بافکری وسواس گانه شده بودم.

همین که کار هرسه خانم ها تمام شدبا لبخندخسته ای رو به سپیده خانم گفتم:

میشه زنگ بزنی آژانس دیرم شده.

سپیده با رضایت سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

مانتوام را که آویزان بود تنم کرده و شالم را آزاد رها ساختم و باگرفتن کیف و وسایل ها از اتاق خارج شدم، منتهی شلوغی عمارت کم ترشده بود واکثر صداها از داخل حیاط می آمد.

به گمانم جشن را در باغشان گرفته بودند، روبه روی آینه ی قدی ایستادم تا صورتم را چک کنم که صدایی توجهم را جلب کرد:

آینه مون ترک خورد.

از خود آینه به چهره جذاب مهرداد خیره شدم، خیلی از اروند سرتتر بود ولی، مغرورتر و بدهان تر.

یک تای ابروانش را بالا کشید:

چیه؟

بانیشخندی دست به سینه براندازش کردم:

می بینم (انگشتم را به حالت کوچولو نشان دادم) کمی تغییر کردی.

به کت براق وکراواتش اشاره کردم که اخم هایش پیوند هم خورد و بایکگام نزدیکم شد که ادوکلنش در بینی ام پیچید، دم گوشم زمزمه کرد:

خودت چی؟

دو کیلو دوکیلو می مالی چیزی نیست؟

حرصم در آمد، مردک تا زهرش را نریزد ول کن نیست.

سرم را بالا گرفتم تا بتوانم میخ چشمانش شوم:

توفکرکن عادتته، حرفیه؟

نوچی کردو بینی اش را نزدیکم آورد و دم عمیقی کشید که مور مورم شد و بادو گام عقب رفتم که پوزخندی زد:

خواستم ببينم چقد كرم مالیدی تا صورتِ پراز جوش و كلكت برطرف بشه كه الحمدالله فهميدم...
 دستش را نشانم داد:
 فقط بوی كرم وتاف می دی.
 لب برچیده باچهره ای عصبانی از او دور شدم و درِ ورودی را باز کرده و دوان دوان راه افتادم.
 صدای سپیده خانم را شنیدم: عسل؟
 عسل...
 به احترام سپیده خانم ایستادم كه نزدیكم رسید و متعجب پرسید:
 چی شده؟
 لبم را گزیدم تا چندتا درشت بار پسر بی ادبش نكنم و باخونسردی ظاهری گفتم:
 دیرم شده باید برم.
 سری هاج واج برایم تكان داد:
 باشه حالا... زنگ زدم آژانس پنج دقیقه دیگه می رسه...
 کیفش را باز كرد و مردد نگاهم كردو نگاهش را قاپید و يك باره باصدایش پریدم: مهرداد...
 چرا او را صدا می زد!
 مهرداد خونسرد با استایل دخترکش نزدیكمان آمد و خیره مادرش شد: جانم؟
 سپیده خانم با لبخندی ازم جداشد و به مهرداد اشاره كرد به دنبالش برود.
 پوفی كشیده و تلفنم را در آوردم كه ساعتش روی هشت شب بود، نفسم را بیرون دادم كه مهرداد با
 لبخندكذایی نزدیكم شد:
 دستمزت چقد بود؟
 چشمایم را برایش باریك كردم كه نیشخندی زد و کیف پول چرمی اش را از شلوارش بیرون كشید و چند
 اسكناس درشت صاف جلویم گرفت، بی میل دست دراز کرده و گرفتم و جلوی چشمانش شمردم.
 صدتومان اضافه داده بود كه جدا کرده و جلویش گرفتم:
 همین كافی.
 نیشخندی زد و دستانش درجیبش فرو رفت: بردار مزدته.
 لبخندحرص دراری زدم و جلوتر رفته و صدتومان را آرام بی برخورد با تنش در جیب كتش گذاشته و آرام زمزمه
 كردم:

من پول زحمتم رو می گیرم نه بیشتر نه کمتر.

عمیق و نافذ نگاهم کرد که باصدای پسری که می گفت کسی با آژانس کار داره از او فاصله گرفته و بی حرف از آن عمارت شلوغ و پلوغ خارج شدم.

تا داخل تاکسی نشستم نفس عمیقی کشیده و آدرس را دادم و خود نیز سربه شیشه نهادم و چهره مرموز مهرداد جلوی چشمانم تداعی شد.

تلفنم زنگ خورد " ارونند بود"

وصلش کردم:

الو؟

_سلام، خوبی کجایی؟

لبم را تر کردم و بادیدن تابلوها سرم کج شد: نزدیک خیابون شاکری.

_خوب باشه، زنگ زدم بگم مامانت زنگ زد بهم گفت خیلی باهات تماس گرفته گویا در دسترس نبودی، شام دعوتمون کرده.

با خوشحالی قبول کردم:

خب بیا بریم، توام راه بیفت منم یک ربع دیگه اونجام.

_باشه فقط چی واسشون بگیریم؟

متعجب شدم:

مگه باید چیزی بگیري؟

خندید و با لحنی بامزه ای لب زد:

بلاخره داریم می ریم خونه مادرزن جان.

تاحالا بامن این گونه با ملایمت سخن نگفته بود، بی جنبه شده بودم یا عطش مهربانی داشتم؟

آرام تر نجوا کردم؛

هرچی خودت بگیري من قبول می کنم.

باشه ای زمزمه کرد و تلفن قطع شد، تلفنم را داخل کیف شراندم و خود دست به سینه کنکاوش به دنبال وجه اشتراک ارونند و خود بودم.

هنوز لیست چیزهای مورد علاقه اش را نداده بود و نمی دانستم به چه چیزی علاقه دارد و یا از چه چیزی بدش می آید.

نفس عمیقی کشیدم و در دل شاکر خدا بودم که حقوق یک ماهم را یک روزه بدست آوردم و اگر بتوانم مشتری های این گونه پیدا کنم خیلی برایم خوب می شد و پولش را می توانستم ذخیره کنم برای دانشگاه و بقیه چیزهای ضروری در آینده، شوق و هیجان زیادی داشتم تا خانه جدید مادرو پدرم را ببینم و از کار و کاسبی سه روزه پدرم هم بپرسم.

"منزل جدید پدر"

_دیگه خوبین؟

مادرم لبخند رضایت بخشی زد و بشقاب سیب پوست کنده شده را جلویم قرار داد و همزمان هم گفت: شکر، می گذره.

سری تکان داده و تکه ای سیب در دهان با کارد گذاشتم و درحین که آرام آرام می جویدم نگاهی هم به خانه شیک نقلی سفید می کردم، پدرم در حال کباب کردن بود و ارونند پیشش رفته بود تا کمکش کند، باحرف مادرم سرفه ام گرفت، باچشم های حدقه زده نگاهش کردم:

چی می گی مامان؟

الان تازه ازدواج کردیم، بچه به چه کارمون می آد.

اخم ملایمی کرد:

یه پسر بیاری جایگاهت محکم می شه، غسل شوهرت ماشالله پولداره و چشم زنانی حریص بهشه، نگرانم برو رو هم که داره خوب تو باید جاپای خودت رومحکم کنی یانه؟

مادرساده من خبرنداشت ماهمانند دیگر مزدوج ها نیستیم، بی حرف خود را با میوه ها سرگرم کردم و درحین که زیرچشمی به چهره مادرم خیره بودم لب باز کردم:

از لعیا چه خبر؟

تبسمی کرد و نگاهش را بهم دوخت:

والا بعدتو زیاد رفت و آمد ندارند... چند وقت دیگم لعیا زایمان می کنه باید برم پیشش دست تنهاست.

گوشه لبم بالا رفت و از جایم بلند شدم و کت ارونند را برداشتم، ناخواسته کتش را جلوی بینی ام نگه داشتم عمیق استشمام کردم.

"نه، ادکلنش گرم و ملایم هست ولی به پای مهرداد نمی رسید، اون لعنتی حتی نگاهش وسوسه کننده بود".

سعی کردم بی توجه باشم و به اتاق خواب بروم تا درست شدن شام کمی بخوابم.

کت را آویزان کرده و از میان گلدان بزرگی که ارونند برای پدرم خریده بود، رد شدم و تا پایم درون اتاق رسید سریع بالشت و پتویی از کمد دیواری سمت رخت ها در آورده و روی فرش دراز کشیدم.

چشمانم بسته شداما، تمام فکروذکرم شده بود دوچشم مرموز، غلتي زدم و روبه شکم خوابیدم وهمزمان پای روی آن یکی انداختم.

چشمانم گرم شده بود، که درب بی صدا باز شد و سردی هوا به پای برهنه ام رخنه کرد.

همین که کنارم نشست از بوی عطر ودود زغال فهمیدم ارونه هست، چشمانم را آرام بستم تاشک نکنه، دستش نرم داخل خرمن موهایم نشست و زمزمه ام را شنیدم:

اولین بار دیدمت بنظرم آشنا اومدی، آره تویکم شبیه شی ولی...

آهی کشید و گونه ام را آرام بو* سید:

خودت رو به خواب نزن... کسی که خواب باشه چشماش اینقدمحکم نمی بنده.

شوکه شدم و پشتم را به او کردم:

خستم.

نچی کرد و کنارم دراز کشید و بایک حرکت مرا در آغوش گرمش اسیر کرد:

عسل؟

لعنتی جانم را می خواهی از من بگیری!

پیشکت فقط مرا به حال خود رها ساز.

هوم کشداری کشیدم که قسمت فوقانی پیشانی ام را نرم با انگشت سبابه اش نوازش کرد:

مامانت شام کشیده، زشته دیگه بریم.

لب برچیده غلتي زدم و رو به رویش بی توجه لب زدم:

ادکلنت رو عوض کن... (با فکر) یک چیزتند وگرم بزن.

ابروانش بالا رفت و فقط نگاهم کرد که آب دهانم را نامحسوس فرو دادم و نگاهم روی چشم هایش رسوخ کرد:

باهام همیشه خوب باش.

پلکی روی هم نهاد و نرم از زانویش گرفت و بلندشد:

رمانتیک نشو بیا بریم.

به دستش که ستمم دراز شده بود خیره شدم و با یک جهش از جایم برخاستم و به سمت در راه افتادم.

_عسل؟

بی حرف عقب گرد کردم که دستش فرو موهایش شد: من باید یه هفته دیگه برم آلمان ولی زود می آم.

مبهوت فقط نگاهش کردم که، پوفی کشید: در نبود من خانوادت هست و هیچ نگرانی نداری.

حال خوبم پر کشید و با ماتم سری تکان داده و ناراحت از اتاق خارج شدم، درست بودهیچ علاقه ای بین ما نبود ولی من بدون اروند در آن خانه بزرگ تنهایی چه می کردم؟

اروند دو روزه که به آلمان رفته بود و تک و تنها توی اون واحد بودم و هر روز آموزشگاه و عصرش هم آرایشگری سیار که، در روزنامه ای با درج شماره و شهر سرم شلوغ بود و همیشه محتاط بودم و برای این که طرفم جدی خانم باشه همیشه داخل کیفم اسپره فلغل حمل می کردم.

تا به خونه رسیدم تمام برق ها را روشن کرده و با حسرت نگاهی انداختم و زیرلب ناراحت زمزمه کردم:

من چجوری طاقت بیارم؟

آهی کشیده و به سمت اتاقم راه افتادم و مانتو و شلوارم رو درآورده و دامن راحتی با تاپ سفید پوشیدم، جلوی میزآرایش با دستمال مرطوب آرایش را پاک کرده و از اتاق خارج شدم.

مابین راه هم برای خودم آواز می خوندم و سعی می کردم دل گنده باشم و به تنهای و نبودن اروند فکر نکنم اما، نمی شد وقتی تنها بودم.

از یخچال دوتا تخم مرغ در آورده با فلغل و گوجه فرنگی، بعداز شستن مشغول ریز ریز کردنش بودم و با وسواس شامم را تهیه کرده و روی میز ناهاری قرار دادم و از یخچال آب سرد و ماست برداشتم.

نان لواش تکه تکه کردم و با هرلقمه ای که، برای خود می گرفتم اشکم در می آمد، بابغض قورتش می دادم.

زیرلب ناله کردم:

خدایا من، عسل از کجا به کجا رسیدم، قبلن حسرت یه همچین خونه ای داشتم (نگاهم را دورتا دور خانه چرخاندم) ولی حالا اون خونه پرمهرنقلی بابام رو می خوام، این جا همه چی هست ولی انگار هیچی نیست.

آهی کشیده و تابه نصفه و نیمه تخم مرغ را خالی کردم در سطل زباله و درون سینک قرار دادم و آب داغ رویش ریختم.

از کابینت تخمه آفتابگردان را یافتم و بابشقاب جلوی تلویزیون نشستم، کنترل را برداشته و شبکه ها را زیر و رو کردم که، به یک فیلم رمانتیک زبان اصلی رسیدم، کنجکاو به کاناپه شیری تکیه زدم و تخمه هم می شکستم، صدای بلند تلویزیون حس خوبی بهم می داد و با هیجان زیادی نگاهش می کردم...

تق، تق؟

صورتم را بیشتر فشار دادم که، باز همان صدای تق تق آمد، غلتی زدم که یک دفعه درب محکم کوبیده شد، از ترس پریدم و بهت زده اطرافم را از نظر گذارندم و کنترل را برداشته و تلویزیون خش و سیاه و سفید تصویرش بود را خاموش کردم و متعجب از جایم بلند شده و زمزمه کردم:

یعنی من تمام شب روی کاناپه بودم؟

باز در زده شد که، عصبی و سمت در ورودی رفتم: کیه؟

صدای مردی رسید: مدیر ساختمان هستیم.

بی حوصله از کمدکنار در ورودی چادرِ قدی سفیدم را در آورده و روی سرم انداختم و درب را باز کرده و باچشمانی پف کرده پرسیدم: بفرماید.

مرد که مردِ نیمه مسنی می آمد، نیشخندی زد و سرش را پایین انداخت:

غرض از مزاحمت واسه شارژ ساختمان مزاحم شدم.

گوشه لبم بالارفت، ماکه دوهفته هم نشده بود آمده بودیم.

-بله چقده؟

سرفه ای کرد، فکرکنم از صدای خشدارم فهمید که، مرا زابراه کرده، که؛ با لحنِ شرمگینی لب زد: صد وده

شوکه شده ماتم برد، با اخم دهان باز کردم: چخبیره؟

نگاهش را به سمت چشمانم سوق داد: جناب دکتر مشکلی نداشتند و تمام واحدها همین قیمت رو می دن.

دهانم بسته شد و با اخم بیشتری افزودم:

هنوز سر برج نشده؟

بی مهابا گفت: اصلا خودشون هستند باهاشون حرف بزنم؟

حرصم در آمد و باغلیظ درب رابسته و تند و سریع از کیفم یک تراول صدی همراه ده هزارب برداشته و باز گشتم و گوشه چادرم را سفت چسبیده و با اخم دستم را پیش بردم:

اینم شارژ ماهیانه، از این به بعد هم لطفا سربرج تشریف بیارید نگهبانی اونجا تقدیم می کنم، روز خوش.

درب را آرام کوبیدم و چادر را گوشه ای انداختم و نفس عمیقی کشیدم و از میان سالن به سمت توالی راه افتادم...

با حوله دست و صورتم را شستم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید و با عجله آماده شدم و باگرفتن مقدار پول از کشو، مقعنه ام را صاف کرده و از اتاق خارج شدم و پشت درب کلید را برداشته و از خانه خارج شدم.

سمت آسانسور ایستادم و با پام روی سرامیک ها ضربه می زدم و دائم ساعت را چک می کردم، لعنتی دیرم شده بود.

همین که آسانسور رسید، باعجله بدون توجه و نگاه داخل، دکمه همکف را زده و کوله ام را روی شانه ام جابه جا کرده و پایم را برحسب استرس می کوبیدم که صدای آشنا و بمی گفت: چندتا نفس عمیق بکش خوب می شی.

کنجکاو و متعجب سرم را بالا آورده به او که خونسرد تکیه زده و دستاتش داخل جیب شلوارش بود خیره شدم: شما!؟

لبخندعاری از هرحسی زد و نگاه نافذش را بهم دوخت:

کجاش تعجب داره؟

آب دهانم را فرو دادم:

آخه شما... خب سپیده خانم...

توی حرفم بی مقدمه پرید:

دیدن یکی از دوستانم اومدم.

بی تفاوت سری کج کردم:

مگه من پرسیدم شما برای چی اومدی که پرسیدی؟

اخم هایش عجیب درهم تنید و موشکافانه نگاهم کرد:

خودت چی؟

بی خیال شانۀ ای بالا انداختم:

خونم اینجاست.

یک تایی ابرویش بالا انداخت:

دست مزدت مگه چقدره که همچنین جای خونه داری؟

نیشخندی زدم و تا آسانسور ایستاد، سریع پیاده شدم و با شیطنت دستی تو هوا برایش تکان دادم:

عزیزم مگه تو مُفکشی؟

تا آمد جوابم را بدهد درب بسته شد و من با دلی خنک شده از آخرین دیدارمان از نگهبانی گذر کرده و به قدم هایم سرعت افزودم و دوان دوان به سرخیابان رسیدم.

هرتاکسیزرد رنگی رد می شد داخلش پر آدم بود و از شانس بد هم با اتومبیل های شخصی هم سوار بشو نبودم اما، مدام برایم بوق می زدند.

بی اعتنا چند قدم عقب تر راه افتادم و باحرص گردنم را بالا می بردم تا تاکسی های عمومی را پیدا کنم که باز صدای بوقی به گوشم رسید، باز بی اعتنا بودم که صدای بم باز توجهم را جلب کرد:

اگه نمی خوای دیرت بشه بهتره سوار بشی.

عقب گرد کرده و با دیدن مهرداد با آن عینک دودی اش نفس کلافه ای کشیدم و باچشمانی ریز به سمتش قدم برداشتم:

جدی می گی؟

لبش جمع شد و خیره به جلو لب زد:

هر طور میلته، من فکر می کردم عجله داری ول...--

فوری دستم را بالا بردم و ملتسمانه سری کج کردم:

مزاحم نیستم.

بی تفاوت سری تکاند که، سریع سوار بر اتومبیلش شدم و بی تعارف جلو نشستم که، گازش را گرفت و بدون نگاه پرسید:

آدرس؟

لبم را گزیدم و دستانم را درهم قفل کردم:

خیابون...--

سری تکان داد و پنجره سمت خودش را کمی بالا داد و آرنجش را به آن تکیه زد، سرم را سمت پنجره شیشه ای برده و به انواع واقسام اتومبیل ها خیره شدم.

_پس من مفکشم؟

باسوالش لبم را باحرص گاز گرفته وباشرم نگاهش کردم:

منظوری نداشتم.

لبخندمحو می زد:

جالبی.

یک دفعه سرش را برگرداند و نگاهم را شکار کرد:

خب، بگو؟

دستم را کنار پایم چفت کردم و بانفس عمیقی دروغی سروهم کردم:

با داداشم زندگی می کنم و برای همین...--

_پدر ومادرت کجان؟

آب دهانم به زور فرو دادم:

خارج شهرهستندو ما بخاطر کار و درس مجبور شدیم بیایم.

سرى تكان داد وباز اخم هایش درهم شد:

از این نظر پرسیدم که اکثر افراد اون مجتمع برای مجردهاست و متاهل خیلی کم هست...

لبش را گزید و بانیشخندی گفت:

آخه آخرهفته ها اونجا پارتي گرفته می شه.

جاخوردم و باحساب سرانگشتی یادم آمد ما پنج شنبه منزل مادر و پدرم میهمان بودیم که، یک دفعه نگاهم کرد:

اگه آخرهفته ها نمی ری خونه بابات اینا، درارو محکم قفل کن و از خونت هم بیرون نیاد.

ترس برم داشت و من من کنان پرسیدم:

مگه قراره دزدی کنند؟

پوزخندی زد و یک طوری زل زد که یعنی " خودتی "

چندبار پلک زدم:

خب اگه واسه دزدی نیست پس چیه؟

آها مگه نگهبان نداره؟

نیشخندش همانند زهر بود:

نگهبان رو که می شه با پول آروم کرد ولی، خب چندتا مرد مست و پاپتیل داخل راهروها هست، غیراینه؟

نگاه دقیقی بهم کرد و متوجه لرزش دستایم شد، که؛ آرام تر ادامه داد:

بنظرم اون موقع اصلن خونه نباش، این طوری توام از ترس زهرترک نمی شی.

سکوت کرده بودم و اونیز چیزی نگفت و وقتی رسیدیم، موقع پیاده شدن صدایم زد:

خانم سلمونی؟

چشمانم متعجب گرد شد: بامنی؟

گوشه چشمانش چین خورد و کارتی سمتم گرفت:

چون دخترخوبی بودی، هرکاری داشتی بهم بگو.

نگاه نافذ وجدی انداخت: درست نیست اونجا باشین، برو با داداشت هم حرف بزن واز اونجا در بیاین.

مات سرى تكان داده و کارتش راگرفتم که، با تیک آف ازم دور شد و من ماندم و کارتی که او داده بود.

"دکتر ومشاوره برای تمام سنین درتمام مراحل زندگی:

كنكور

ازدواج

فرزند..."

لبم را گزیدم و بافکری درهم وارد آموزشگاه شدم.

تمام نکته های استاد عربی را دانه دانه روی جزوه هایم می نوشتم و حواسم سخت مشغول بود، بلاخره تایم مورد نظر تمام شد و توانستم یک نفس عمیق بکشم و اکثر دختران به دنبال استاد عربی که پسرشیک و پیکی بود رفتند، خم شده بودم و خودکار و کتاب هایم را جمع می کردم.

_ شما چرا نرفتین؟

باصدای مردانه ای جفت ابروهایم بالا پرید و با تعجب سرم را بالا گرفتم:

اع، سلام استاد خیرابی.

نگاه مغروری بهم کرد و بالبخند روبه رویم روی میزش نشست و کافه اش را هم جرعه جرعه می نوشید: نگفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و به وسایل هایم اشاره زدم:

فکرکنم اونا از قبل آماده بودن.

سری تکان داد و با چشمان ریزشده لب زد:

ساعت بعد بامن درس داری؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

بله و برای همون همین جا منتظر می شم.

نوچی کرد: باید اون اتاق بغلی برید.

سرم را بی حرف تکان دادم که، دوباره موشکافانه پرسید:

چه رشته ای می خوای قبول بشی؟

با سوالش کمی مکث کرده و به پنجره بیرون خیره شدم.

"من عاشق رشته مهندسی کشاورزی هستم ولی نمی تونم برم، باید پوز اروند به خاک بمالم، پس همون روانشناسی بهتره."

مصمم لبانم لغزید:

روانشناسی.

يك تايي ابروانش بالا رفت: خوبه.

بي حرف از اتاق خارج شد و کنار شوفاژ اتاق نشستم و از لاي كيفم يك كيك و شيركاکائو در آورده و مشغول شدم.

صبحانه ام حاضري بود، باز حسرت چنگ زدبه قلبم و با بغض مي جويدم.

چه روزهاي كه نداشتم...

بالبخندعريضي وارد سوپرماركت پدرم شدم: سلام.

پدرم كه با تلويزيون قديمي اش در مغازه سرگرم بود، سرش را ناباور بالا آورد: عسل بابا؟

لبخندنمكيني به رويش پاشيدم:

آره باباي خودمم.

به گرمي در آغوشش پذيرفت و با دلتنگي عطردرانه اش را بلعيدم و باهر نفس اوج بي قراري هايم افزوده مي شد و چشمان تمناي باريدن و غوغايي داشت و دل آرزوي همان خانه ساده پدري، افسوس قدر داشته هايم را ندانستم.

دستانم دور كمرش حلقه بود وكمي بعداز آغوش مهربانش فاصله گرفتم:

خوبين بابا جون؟

پلكي روي هم نهاد:

شكر باباجون، خودت خوبي، سرحالي؟

لبخندتصنعي هديه اش كردم:

منم خوبم.

دستش را بع معني نشستن کنارش روي صندلي ديگر نشانم داد، درحيني كه مي نشستم سوالم را پرسيدم:

مامان چطوره؟

زيرلب آرام لب زد:

خوبه رفته خونه لعيا واسه آخراي ماهش.

لبخندپهني زدم:

پس لعيا هم كم كم بچه اش مي آد، اوم بابا شام چي دوست داري برات بپزم؟

خييره نگاهم كرد:

اگه شوهرت مي آد هرچي دوست داري براش درست كن.

چانه ام لرزید اما، به ظاهر پلک زدم:

اون که شیفت بیمارستانه، حالا که تنه‌ایم؛ می خوام واسه خودم و خودت یک فسنجون مشت بزارم.

لبخندمهربانی نثارم کرد:

اتفاقن وسایل هاش رو چند وقت پیش خریدم.

رب انار و گردوی تازه.

با لبخند دستی زدم و از جایم بلندشدم: پس من می رم.

پدرم هم از جایش بلند شد:

پس بزار باهات بیام.

دستانم را سد راهش کردم و با خنده سری تکان دادم:

غریبه نیستم ناسلامتی، درضمن شما طبق هرشبی که مغازه ات رو می بندی بیا خونه... منم با یه شام توپ منتظرتم.

_باشه باباجان.

کلید را ستمم گرفت: پس این کلیدا دستت باشه.

سری تکان داده و از مغازه نقلی اش بیرون آمده و پشت درب کرمی رنگ مکث کردم و کلید را انداختم...

پیشانی ام را با دستمال پاک کرده و با لبخند به فسنجون قل قل کرده خیره می شوم، گردواش جا افتاده و رنگش بسیار دیدنی بود، پلو هم دم گذاشته بودم و بنابراین، در آشپزخانه کاری نداشتم و به سمت بالکن راه افتادم.

باحیرت به گلخانه کوچک تراس خیره شدم: یعنی بابا همشون رو کاشته؟

متعجب دستی به هرکدامشان زدم و روی صندلی که آن جا بود نشستم و به نمای ساختمان های بزرگ و نیمه بزرگ خیره شدم و از فضای غروب لذت می بردم.

این فضا نیاز به سلفی هم داشت، با ذوق تلفنم را برداشتم و طوری ایستادم که، غروب، گلدان ها و خودم دیده شویم، باچندجهت عکسم را گرفتم و با لبخند همه را ذخیره کردم.

عادت نداشتم عکس شخصی را داخل دنیای مجازی بگذارم و به جایش آنها را چاپ می کردم و داخل آلبوم قرار می دادم.

نگاهی به تاریکی هوا انداختم، چه زود شب شد، آهی کشیده و لب زدم:

اگه خونه خودم بودم الان حالا حالاها شب نمی شد و شبشم روز نمی شد. (حکایت دلتنگی و بی قراری)

کتری را برداشته وزیر شیرآلاتِ فنی قرار داده تا پراز آب شود.

فضای آشپزخانه کابینت های ام دی اف ساده بدون اُپن که به جایش میزناهارى بود و فضا را شیک کرده بود.
زیراجاق گاز را روشن کرده و کتری را قرار دادم تا پدرم آمد یک چای دیش برایش بریزم.

نفس عمیقی کشیده و نگاهم روی تلفنم ماند و زیر لب حسرت وار لب زدم:

یک هفته ای می شه رفته اما زنگ نزده نامرد، درسته من زن واقعیش نیستم ولی، حداقل یه زنگ می تونست بزنه و من رو از دلتنگی نجات بده؟

لبم را گزیدم و بی حوصله از یخچال وسایل خیار و ماست را درآورده و بامقداری گردو دسری هم تهیه کنم...

داخل قوری چای مقداری هل ریخته و به تعداد خودمان دو استکان پایه بلند برداشته، قندان را بهمراه پولک های دستی مامان هم روی سینی قرار داده و منتظرشدم که، صدای زنگ واحد بلند شد.

به خیال اینکه، پدرم است بدون روسری باهمان تاپ و شلوار گل گلی جلوی درب رفتم و با لبخند گفتم:

ددی خیلی دیر کردی بابا چه خبره مگه...

بادیدن زن. روبه رویم ماتم برد!

با لبخند نگاهم کرد: شما باید غسل جان باشی درسته؟

لبخند کذایی زدم:

سلام خوبین، شما؟

خنده ریزی کرد:

من خدیجه ام همسایه بالایتون، مامانت قبل رفتن بهم گوشزد کرد هوای باباتون رو داشته باشم، اینم ناقابله.

بادیدن کاسه آش آن هم با کشک فراوان و پیاز داغ چشمانم باولع ثابت ماند و باسرفه ای تشکری کردم:

خیلی متشکر زحمت کشیدین.

با لبخند محوی دور شد وازپله ها بالارفت:

عزیزم کاری نکردم.

پدرم نیز از پله هابه سمت بالا می آمد که مرا دید: باباجان اینجا چرا وایستادی؟

با اخم ملایمی به لباسم اشاره زد:

زشته یه وقت نامحرم می بینه برو تو.

بی حرف سری تکان داده و داخل شدم.

کاسه آش روی میز قرار داده و برای پدرم دوچای ریختم و روی میز قرار دادم، یک بشقاب تمیز و با یک پیاله متوسط برداشته تانصفه پلو و فسنجان رویشان ریختم و با لبخند رو به بابا گفتم:

ببرم؟

نگاهی بالبخند عمیقی کرد:

هرطور خودت راحتی عزیزجان.

سری تکان داده و چادر قدی مادرم را پوشیدم و در واحد را نیمه باز گذاشته و باگرفتن سینی شام از پله ها بالا رفته و جلوی درب مکث کردم و بانفس عمیق زنگ واحد را فشردم.

در باز شد همان خانم خوش رو مقابلم ظاهر شد و بادیدنم لبخند عریضی زد: عسل جان.

سینی را جلو بردم:

سلام مجدد بفرماید امیدوارم خوشتون بیاد.

دستش را آرام روی گونه اش زد: عزیزم این چکاریه؟

دستت دردکنه، اتفاقن پسرم خیلی فسنجون دوست داره.

لبخند محوی زدم:

نوش جان.

خدا حافظی کردیم و من دوان دوان وارد خانه شدم، ضربان قلبم بخاطر دویدنم تند می زدو همین که، وارد آشپزخانه شدم با دوشقاب و لیوان، قاشق و چنگال ودوغ روی میز روبه رو شدم:

بابا شما کی وقت کردی میز بچینی؟

هورتی بی صدا چایش را نوشید و با گرفتن حبه قند لبانش از هم باز شد:

همه کارو تو کردی باباجان، این که چیزی نیست.

سرم را محجوب تکان داده و از داخل قابلمه ها برای خودمان کشیدم و با ولع هردو شروع کردیم، بهترین شب بی دغدغه و هراسم بود که شام می خوردم.

تصمیم گرفتم همه آخرهفته ها خانه ی پدرم بیایم و از جمع صمیمانه شان دور نشوم، گرچه با نبودن ارونند خیلی سخت می شد اما، چاره ای نبود.

یک ماه بعد...

بی حوصله کیفم را برداشته و بدون انگیزه از پیاده رو گذر کرده و با گرفتن جزوه های تاپیی از کتاب فروشی نزدیک آموزشگاه به سمت خانه ام راه افتادم و باچهره ای بی روح سوار برمترو در فکر فرو رفته بودم.

یک و یک هفته ودو روز شده بود ارونند رفته بود حتی تماسی هم ازم نگرفته بودتا از احوال مثلن زنش باخبر شود، درپی نگرانی حتی تا دم منزل پدر و مادرش رفتم اما، دلم راضی نبود و نمی دانستم او به خانواده اش

چه گفته و نمی خواستم بعد از برگشتن اوقاتش بامن تلخ شود، اگر تلاش خودم نبود و مدام کار پشت کار قبول نمی کردم قطعاً از پس مخارج زندگی آن هم یک تنه بر نمی آمدم.

ایستگاه دولت شاه...

باصدای خانمی از فکر در آمده و از جایم برخاستم و از واگن خارج شدم، همین که وارد هوای آزاد شدم؛ آهی کشیدم و کوله ام را محکم نگه داشته و زیرلب زمزمه کردم:

از بس تنها و غریب شدم که باورم نمی شه.

از ترس بابا و مامان هم نتونستم بهشون بگم چه اتفاقی افتاده، من چقد تنهام.

کنار خیابان به سمت ایستگاه اتوبوس ها قدم برداشتم که تلفنم زنگ خورد.

بادیدن عکس دختر بیست روزه لعیا لبخندمحویی زدم و وصلش کردم:

الو، آجی؟

سلام عسل جان خوبی، کجایی؟

-سلام عزیزم، شکرخودت چطوری؛ اوم بیرونم، تازه از آموزشگاه اومدم.

صدای گریه دخترش مه گل به گوشم رسید و پشت تلفن قربان صدقه اش رفتم:

جونم خاله چشمه گریه می کنه؟

صدای خسته لعیا پیچید:

آره بابا از شب تاصبح بیداره و روزهام فقط شیر می خوره، خواب نداره!

آها عسل تا یادم نرفته آخرین هفته مراسمی واسه سلامتی مه گل گذاشتیم با شوهرت بیاد، درضمن نمی تونه و شیفته و کار داره ایناهم نداریم.

وا رفته مانده بودم چه بگویم که تند و سرسری خداحافظی کرد و قطع شد، نفس کلافه ای کشیده و اشکم را پشت پلکانم محو کرده و زیرلب بغض کردم:

دیگه نمی شه دروغ گفت، به همه می گم رفته و ازش خبرندارم، بالاتر از سیاهی رنگی نیست و فوقش طلاق می گیرم.

وقتی نمی خواد یعنی نمی خواد.

همین دستم را داخل برده تا تلفنم را فرو دهم، یک دفعه یادم آمد بروم پیش روانشناس.

بافکری درهم دنبال کارتش می گشتم و مدام لبم را می جویدم و به خود لعنت می کردم که شلخته ام.

همین که زیب کوچک کیفم را باز کردم بادیدن کارت و اسم مهرداد قاسمی نفس راحتی کشیده و شماره دفترش را گرفتم.

بعءاز ءو بوق صءای عشوه مانءء ءءءری ءوشم را ٲر ءرء:

الو؁ مطب ءناب ءءءرمهرءاء قاسمی...؁؁؁

سرفه ای ءرءم:

سلام وقت می ءواسءم.

صءایش نازء تر ءرء:

عزیزم وقتمون ٲره و واسه ءو هفته می ءونم یه وقت بءم.

ءرصم ءر آءم و با ٲرو روی لب ءءم:

ءانمی من از آشناهای مهرءاء ءان هستم و ءارم اوژانسیه.

مءئی ءرء:

اوه ٲس اوژانسیه!

اوم ءءرءنم آءروقت بءونن ویزیتون ءنن.

یء ءءعه قءع ءرء ءه ماءم برء!

ءلءنم را رو به رویم نءء ءاشءم:

ءءره اءمق.

ءالا ءه این ءوره همین الان می رم ببینم ءی می ءواء ءلوم رو بءیره.

همین ءه واءء رسید؁ راهم را ءء ءرءم و ءوباره وارد مءرو شءه و به سمت شوش راه افتاءم...؁؁؁

باءیدن ءابلو ءءءر مهرءاء قاسمی نفس عمیقی ءشیدم و با اسءرسی مشهود از ٲله ها بالا رءءه و به ءبءه شش رسیدم و نفس نفس ایسءاءم ءا نفسی ءازه ءنم و بعء وارد بشوم.

آینه ام را ءرآورءه وبه ءههه آرایش ءم ءیره شءم و ناراءء از این ءه امروز ءیلی ساءه بوءم و آءءه بوءم برای مشاوره ٲیش همان ٲسر مرموز.

ءقی به ءر زءه و وارد شءم؁ ءو؁ سه ءایی ءءءر شیک و سائءی مائءال نشسءه بوءءء و سرشان ءاءل ءلءن بوء.

ءلوی منشی ءماغ عملی با آن لب های ٲروءز شءه اش رسیدم و با اءم های ءرهم ءءءم:

سلام وقت می ءواسءم.

سرش را مءءءب بالا آورد و با ٲوزءء ءءء:

عزیزم باءء ءبلن وقت می ءرءءی؁ الانم نمی شه ءون سرشون شلوعه.

بهم ناجور برخوردار و با غیظ صدایم بالا رفت:

بفهم داری چی می گی، من حالم خیلی حاده و نیاز به دکتر دارم... یک هو دیدی قاطی کردم و بزنم با دیوار یکی شی.

بهت زده نگاهم کرد و از جایش با حرص بلندشد که نگاهم به کوتاهی بیش از مانتویش و چاک لباسش افتاد و لبانم کج شد.

روبه رویم دست به سینه ایستاد:

هیچ معلوم است چی می گی؟

خانم زبون حالیت می گم وقت ندارند واین هم--

درب یکی از اتاق ها باز شد و چهره فوق جذاب مهرداد با آن روپوش سفید در آستانه ظاهرشد و با اخم نزدیکمان شد:

این جا چخیره؟

منشی با حرص سریع جواب داد:

این خانم اومدند و ایجاد مزاحمت کردند و...

-همه جاروهم بهم ریختند و کفرهمه رو درآوردند و منم از دستش کلافه ام، درسته؟

حق به جانب به منشی خیره شدم که مهرداد نگاه بدی نثارم کرد:

نمی تونستی منتظرم بمونی و الم شگنه به پا نکنی.

منشی: اع دکتر آشنا هستند؟

با لبخندپیروزی به منشی خیره شدم که، صدای مردانه و بم مهرداد آرام طنین انداخت:

بله، شما بفرماید سرکارتون... (رویش را سمتم کرد) توام بیا اتاقم.

کیفم را با لبخند دندان نمایی جابه جا کرده و وارد دفتر کارش شدیم که دختر زیبای از جایش بلند شد و نزدیک مهرداد آمد و گونه اش را بو* سید:

ممنون مهرداد جون خیلی عالی بود، سعی می کنم شبا دیگه قرص نخورم و با بیژن هم پرخاش نکنم.

مهرداد لبخندجذابی زد:

دخترخوبی باش و زندگیتم بهم نریز، بخاطر این و اون ؛ و سفت بچسب به زندگیت آفرین.

دختر که با لبخندزیبای از دفتر خارج شد و من هنوز مست عطر زنانه اش بودم باصدای مهرداد حواسم جمع شد:

خب چی شده كه محل كارم اومدی؟

آب دهانم را فرو دادم و کیغم را پایین آورده و در دستانم سفت چسبیدم:
مشاوره می خواستم.

چند دقیقه نگاهم کرد و پلکی زد:

بمون کار اون دوتا بیمار رو راه بندازم باشه، بعدش در خدمتم.

سری تکان دادم كه اشاره ای به اتاق در بسته کرد:

برو اون جا تلفنتم خاموش كن و چند دقیقه ای استراحت كن، خستگی و كلافگی از صورتت می باره.

مردد نگاهی به او و اتاق انداختم كه سرش را پایین انداخت و روی كاغذ چیزی نوشت:
می تونی در و ازپشت هم قفل کنی.

لبم را گزیدم و با دو دلی وارد اتاق شده و در را آرام بستم و قفلش را زدم.

نفس راحتی کشیده و عقب گرد کردم، بادیدن تخت یک نفره سفید و سنگ روشویی و یک یخچال تعبیرشده
لبخند محوی زدم و کیغم را کنار صندلی چرخ دار قرار داده و خود را روی تخت آرام پرت کرده و دستانم کنارم
باز شد و چشمانم با خستگی بسته شد، تخت سفت و سردی بود و باعث شد دمر بشوم و زیرلب زمزمه کنم:
شبا از بس ترس نخوابیدم چشمم گود افتاده و مهرداد به راحتی فهمید و درکم کرد.

آهی کشیده و پلکانم بسته شد.

#پارت_بیست_هشت

یکدفعه از جا پریدم، با هراس به اطرافم خیره شدم كه باز در کوبیده شد و باگنگی به سمت در رفته و قفلش
را باز کردم.

در را یک دفعه باز کردم، بادیدن چهره پراخم مهرداد لب گزیدم و شرمنده سرم را پایین انداختم، كه نگاهم به
دستِ مشت شده اش افتاد و صدای بمش ولحن نگرانش کمی متعجبم کرد:

فكر كردم مُردی!

سرش را پایین آورد و نافذ نگاهم کرد:

مگه خواب چی بود كه یک ساعته در می زدم بیدار نشدی؟

پوف دخترجون می خواستم در بشکنم كه اومدی.

شرمگین با انگشت هایم بازی می کردم و لبانم کمی باز شد:

خیلی خسته بودم و چندشبه درست نخوابیدم.

نمی دانم چقدسکوت کرده بود که، آرام بازویم را گرفت و مرا روی صندلی راحتی دفترش بُرد و به زور نشانند، بادیدن تاریکی هوا جفت ابروهایم پریدند و متعجب به مهرداد که، کنار آب سردکن بود خیره شدم:

شب شده، مگه چقد خوابیدم؟

رو به رویم نشست و با آبِ در دستش برایم قرصی از پوشش کند و زمزمه کرد:

آرامش بخش، نگران نباش دوزش پایینه.

تردیدکنان به قرص زل زده بودم که، بی حرف خودش همان را بالا انداخت و با مقدار کمی آب قورتش داد، دوباره قرصی در آورد و همان لیوان دهنی اش را سمتم گرفت.

اخم هایم درهم شد و باچندش لیوان برداشته و سمت آب سردکن رفتم و همه را خالی کرده و تمیزآب کشیده و از نو پر کردم و همان جا قرص و آب را باهم بلعیدم.

صدای قورت دادن آب بلند بود و شرمی کمی رنگم به قرمزی زد، از جایش بلندشد و پشت میزش خم شد و از کشو دسته کلید وکیف پولش را برداشت و باگرفتن کت اسپروتِ تک پوش مشکی وکیف چرم براق سیاه نزدیکم شد:

من بخاطر تو نرفتم خونه، حالا هم شبه... بهتره رستوران بریم و همون جاهم حرفات رو بزن.

سری تکان داده و تازه فهمیده بودم چقد گرسنه و بی حال هستم و سمت روشویی رفته و آب سردی روی صورتم پاشیدم و با دستمال کاغذی خش کردم.

رو به مهرداد سری کج کردم:

من آماده ام بریم؟

نگاهش زوم بود وبادوگام نزدیکم شد و دستش جلو آمد که طبق غریزه سرم را عقب کشیدم وگنگ ومتعجب خیره شدم، با اخم دستش نزدیکم شد و چیزی از گونه ام برداشت، با گزیدن لب چشمانم روی کاغذ دستمال ثابت ماند.

_بریم.

خودش سمت خروجی راه افتاد و در آستانه در منتظر ماند، نفس عمیقی کشیده و از فضای سرد و بی روح خارج شدیم.

وارد آسانسور شدیم، گوشه اش ایستادم و دسته کیغم را دائم می فشردم، با لحن اطمینان بخشی پرسید:

یه دکتر کارش درمان روح وروانه نه صدمه زدن، بهتره بهم اعتماد کنی، از چیزی ناراحتی؟

چشمانم لرزید و آب دهانم بابغض فرو دادم و سری تکان دادم، بی خیال دستانش داخل جیب هایش سُراند و سری تکان داد:

چی؟

لبم را كچ كردم و درحالی كه سرم پايين بود تا آمدم دهات باز كنم آسانسور ايستاد و در را باز كرد و دستش را کنار گرفت:

بفرمايد.

لبخندمحوى زده و از کنارش رد شدم كه، باز ادكلن نابش مشامم را نوازش داد و حس قوى و خوبى تجربه كردم.

باصدايش به سمت پاركينگ رفته و سمت شاگرد رانند ايستادم كه قفل سمتم را زد و آرام در را باز کرده و نرم نشستم.

استرس گرفته بودم ولى، مهرداد خونسرد استارت زد و از ساختمان خارج شدیم، گوشه لبم را جويدم و سرم را به پشتى صندلى تكيه زدم:

اسمش ارونده... ارونده... ارونده... كيان.

سكوت کرده بود وهمينم برای اطمینان و دركش برایم كافی بود، آب دهانم خشك شده بود و كف دستانم عرق از جانب دلهره و اضطراب پیچیده بود كه سرمای دل نشینی فضای اتومبيل لوكسش را پر كرد و از اين بابت در دل احسنت گفتم كه حالم را فهميد و كولر اتومبيلش را روشن كرد.

پلكانم بسته بود و با يادآوری چهره ارونده لبخند ماتی زدم:

زيبا و جذاب اما برام اين چيزا مهم نبود... من برای اين كه توى دانشگاه تهران قبول بشم و يه خواستگار سمج وگنه هم داشتم و مجبور شدم... يعنى خب ارونده من رو توى منگه گذاشت و باهم ازدواج كرديم...

سكوت بيش از حد مهرداد برایم عجيب بود ولى ادامه دادم:

طبق توافق كلامى هيچى بين ما نبود ونيست، نمى دونم چرا باهام ازدواج كرد ولى از اول بهم گفت هيچى علاقه اى بهم نداره و صرفا واسه مشكلات شخصى مجبوره با يكى حالا هر كسى عقد كنه، قرار شد بعد يه مدت باهم بريم آلمان... آخه ارونده پزشك متخصص و جراحه و از قضا هم آلمان از بچگى تا فوق تخصصش رو همون جا گرفته... بعد از يه هفته عقد كرديم تنها با گفتن من بايد برم آلمان من رو تنها گذاشت...

تكيه ام را از صندلى گرفته و ميخ نيم رخ مهرداد شدم و با بغض لبانم لرزيدند:

يك ماه... يك ماه رفته و من تنها توى اون خونه ي درندشت سرد دارم زندگى مى كنم، حتى بابا ومامانم خبر ندارند... به همشون دروغ گفتم و دائم بهونه مى آوردم كه شيفته، كار داره و فلان، اما خسته شدم... از تنهائى، از بى كسى، بى خوابى، تنها غذا خوردن... هه (تمسخر) يه زمانى خونه بابام همه محبت و آزادى داشتم ولى حسرت زندگى پولدار رو مى خوردم اما همون خونه و زندگى پولدار رو دارم اما شاد نيستم، دائم كلافه ام و فقط نفسى مى آد و مى ره...

نفس عميقى از پره هاى بينى كشيدم و افزودم:

امروز آبيچيم باهام تماس گرفت برای دخترچند روزش خواست با ارونده برم خونشون و تاكيد كرد بهونه هم نيارييم و يك شب هزار شب نمى شه.

سكوت پيشه كرده و دستانم را درهم قلاب كردم كه آرام برسيد:

خرجتم از آرايشگري در مي آري؟

اوهمي زمزمه كردم، دستي داخل موهايش كشيد:

تاحالا از اين موردا نداشتم، عجيبه اون پسره و چطور تونسته توي يه خونه زيرسقف باهات زندگي كنه ولي
كشش نداشته باشه؟

يكم گنگ و عجيبه...

سرش را سمتم گرفت و نيمه نگاهي حواله ام كرد:

تا بوده اينه كه هيچ پسري نتونسته جلوي خودش رو بگيره، بين اكثر مراجعه ها ت*جاوز و عمل وحشيانه
شنيدم كه بي رغبت وميل بوده ولي نشنيدم پسري...

عصبي از اين لحنش آرام سمتش چرخيدم:

درسته من زياد خوشگل و لوند هزار كوفت ديگه نيستم و مثل اون دخترائي كه پيشش مي آد اهل مخ زدن
اينا... ولي مي دونم اون حق نداره من رو يك ماه ول كنه و هيچ خبري ازم نگيره، نه زنگ نه شماره...

چشمانم ناخوادآگاه تر شد و باراني شدنم او را منقبض و كلافه كرد:

بين...

نگاهي بهم انداخت: اسمت چيه؟

زهرخندي زد:

عسل... عسل پناهي.

دست راستش را بالا برد و جعبه دستمال را به سمتم گرفت:

بين عسل حرفم اينه، اون بنظرم مشكوكه، مگه نمي گي كلي دختره پيششه و به قول خودت مخ مي زنن و
لوندن ولي اون بي توجه؟

دستمال را سمت بيني ام گرفتم:

خوب كه چي؟

نگاه اجمالي نثارم كرد و لبانش كج كرد:

اين بابا يچيزش هست و داره از همه پنهون مي كنه.

يكه خوردم.

ناباور سرم سمتش كج شد:

چی مثلن؟

دستش روی چانه ای فُرم گرفته اش گذاشت:

نمی دونم ولی بیاد و بینمش می فهمم.

تاخواستم بپرسم اگه بیاد آره، ترمز کرد و رو بهم آرام تر از همیشه لبخند زد:

پیاده شو.

مات لبخند جذابش بود و باهمان گنگی از اتومبیلش پیاده شدم و کنارش به سمت رستوران مجلل قدم برداشتم.

نگاهم به مقنعه و مانتوی کرم بود و چهره بی آرایش و بی روحم، لبم را گزیدم و کیفم را سفت چسبیدم و تا جای دنج پیدا کردیم، روبه مهرداد سری کج کردم:

من چند دقیقه دیگه می آم.

سری تکان داد و همان جا نشست پا روی پا انداخت که، سریع به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

هیچکس داخل زنانه نبود و با خیال راحت شالِ چروک یشمم را از کیفم در آورده و کرم پودر و رژ لب صورتی هم در آورده و موهایم را بالا بسته و طرح پف مانند و شروع کردم....

با رضایت عطر کوچکم را زدم و با اعتماد به نفس همه را داخل کیفم انداخته و دستانم را تمیز شستم از سرویس خارج شدم.

بین راه متوجه شدم این همان رستورانی بود که با ارونه آماده بودم، عجیب موقع آمدن متوجه نشده بودم، کنجکاو به سمت مهرداد اِپل به دست نزدیک شدم و همچنان سرش پایین و نگاهش زوم تلفنش بودم، سرفه ای کردم:

این جا زیاد می آی؟

سرش را بالا آورد و بادیدنم یک تایی ابروانش را بالا فرستاد:

نه!

تو اومدنی ساده تر بودی ولی الان...؟

چشمانش را ریز کرد:

رفتی جلا بدی یا دستات رو بشوری؟

لبم را گزیدم و منو را برداشتم:

هر دوش.

تکیه به صندلی نگاهم کرد:

حالا خوبه صاف و رو راست می گی و قایم نمی کنی.

بی توجه به نگاه سنگینش نگاهم را به انواع غذاها و پیش غذاها سوق دادم و گوشه لبم را اسیر کرده فکر می کردم که بادستش منو را گرفت و باسری کج عمیق گفت:

من جات انتخاب کردم.

متعجب شدم:

چرا؟

لبخندمرموزی زد:

تجربه ثابت کرده تو توی انتخاب غذا دقت نمی کنی.

ماتم برد، از چه حرف می زد و اصلن از کجا می دانست.

نگاه گیج و گنگم را دید لبخند کوچکی تحویلیم داد:

زیاد فکر نکن خسته می شی.

مهرداد خیلی راحت برخورد می کرد، گویی که مرا می شناخت و من درتعجب سفارش بودم که برخلاف خودش برایم کباب کوبیده سفارش داده بود و خود برای خود ماهی قزل آلا، باشرم مشغول بودم و گاهی زیرچشمی نگاهش می کردم، خیلی شیک غذایش را می جوید، سنگین درحین حال جذاب.

بعداز اتمام شام که، خیلی چسبیده بودسفارش قهوه داد و عمیق نگاهم کرد:

خب بریم سر وقت مشاوره...

انگشت کشیده اش را بالا آورد:

یک، نباید از خانوادت پنهون می کردی

دو، یک هفته از رفتن ارونند باید به همه می گفتی و حتی منزل پدر و مادرش می رفتی.

سه، زندگی کردن توی اون خونه با اون شرایط و سن و سال تو وشرایط ویژه تو خیلی خطرناکه.

چهار اینکه تمام این حرف هایی که بهم گفتی باید به والدینت بگی و ارزشون کمک بخوای، حتی اگه توبیخت کردند چون دخترشونی و دل سوز تراز پدرومادر هیچ کس تو دنیا نیست...

اسمت چی بود؟

حرصم گرفت:

عسل.

سری تکان داد و به صندلی اش تکیه زد:

كارت مثل آتیش توی انبار باروت بود، اومدیم و ارونډ تا آخر باهات جور نمی شد... تو می تونستی همین جوری سردیش رو تحمل کنی؟

مرموز تر افزود:

بهرحال دختری و خیلی از فرصت های خوب اولیه رو از دست دادی، حتی اگه اتفاقی بین شما نباشه بهرحال اون اسمش داخل شناسنامه و دیگه نمی تونی اون طوری بخوای باشی و بعداز طلاق بخوای نخوای یه مطلقه بیوه ای از نظر جامعه و مردم.

بغضم گرفت و سرم پایین افتاده بود و چشمانم نم گرفته بود که، لحنش گرم شد:

اینا حقیقته عسل، باید بهشون فکر می کردی، اگه ارونډ تا آخر باهات اینطوری باشه توخیلی ضرر می کنی... ممکنه فرصت مادرشدن و چیزهای دیگه رو از دست بدی.

غم تمام عالم به درونم سرازیر شد و لبم محکم را گزیدم تا بتوانم کمی از التهاب درونم مذاپم کم کنم.

گارسون قهوه را آورد و او بی حرف جلویم قرار داد و خودش هم به نقطه ای خیره شده بود و بعداز چند دقیقه آرام نجوا کرد:

قهوه ات رو بخور.

بی حرف دستانم دور فنجان گرم و لذت بخش پیچید و بوی شیرین و ملایم از گرمای قهوه در بینی ام پیچید و بدون نگاه پرسیدم:

پس چکارکنم؟

نفس عمیقی کشید:

بهم نگاه کن.

متعجب سرم را بالا کشیدم و تابی به گردنم دادم تا موهای پخش شده جلوی صورتم کنار برود و بی اختیار با نگاه خیره اش دستانم طره موهایم را لمس کرد و به نرمی پشت گوشم فرستادم و منتظر نگاهش کردم.

کمی قهوه اش را مزه کرد و پلکانش بسته شد:

عاشقش کن.

یکه وشوکه شدم و ناباور تکرار کردم:

عاشقش کنم!؟

سری تکان داد و پرصلابت افزود:

وقتی اومد ببین به چی ها علاقه داره و همون طوری باش.

بیشتر سعی کن جلوش دلبری کنی مثل بقیه دخترها.

تعجب كردم و با دهانی نیمه باز پلك زدم:

خیلی سخته!

گوشه لبش بالارفت:

سخت نیست کمی باید مهارتت رو ببری بالا و همیشه جلوش آراسته وشیک باش، اگه اهل شکم و خورد و خوراکه بهش برس اگه از تفریح اینا خوشش می آد همسفرشو، یا دوست داشت یک طوری دیگه ای رفتار کن.

کنجکاو سرم را جلو کشیدم:

چجوری؟

نیم نگاهِ جدی و معناداری حواله ام کرد:

اول با خانوادت حرف بزن تا بگم.

از جایش برخاست و کتش را روی آرنجش انداخت:

حاضری بریم؟

نیمچه نگاهی به قهوه نیم خورده ام انداختم و کیفم را برداشتم و همپای او از رستوران خارج شدیم.

تا جلوی اتومبیلش شدید محض تعارف سری کج کردم:

مزاحم نمی شم دیگه از رستوران آژانس می گیرم و می رم.

اخمی کرد و لبش را جوید:

لازم نیست می رسونمت.

باتعجب باشه ای زمزمه کردم و هر دو سوار شدیم...

کلید وارد کردم و درب که باز شد کلید بغل دست را فشار داده و نرم داخل شدم و کیفم را کنار کمد کفش و آویز انداختم و شال و مانتویم را همان جا در آوردم و راهم را به سمت سرویس ادامه می دادم.

_شبا چقد دیر خونه می آیی؟

باترس هینی ناخواسته کشیدم و دست لرزانم روی قلبم نشست و بانفسِ حبس شده عقب گرد کردم و بادیدن ارونند روی کاناپه آن هم دراز شده و دست برچشم هایش مات و مبهوت شدم.

ناباور چندقدم جلو رفتم:

ارونند!؟

هوم کوتاه زمزمه کرد که، در میان اشکو و حرص مانده بودم که دستانش کنار رفت و خیره ام ماند.

چندبار پلک زدم تا جلوی‌اش اشک نریزم و به زور کلمات از دهانم خارج شد:

تویی؟!

بعد از یک ماه ویه هست...

سری کج کرد و دستش پشت گردنش نشست:

کارم طول کشید حالا مگه چی شده؟

عصبی شدم و پرخاش کردم:

نامرد نمی تونستی بهم یه زنگ بزنی ببینی زنده ام یا مُرده؟

خدایا!

می دونی چی کشیدم، برای این که خانوادم نفهمن شوهرقلا بیم نامرد از آب در اومده دائم باید دروغ و دغل بگم که چی؟

آقا شیفته یا کنفراس شهری داره!

باخیرگی نگاهم کرد:

تا این وقت شب کجا بودی؟

از حرص زیاد پره های بینیم نفس های تند می آمد و می رفت، با اخم شکاری نگاهش کردم که بادو گام بلند نزدیکم شد و یک باره تنم اسیر بازوان قطور و عضله ایش شد.

آب دهانم خشک شده و تمنای هوای آزاد داشتم که، عمیق دم گوشم نجوا کرد:

خستم.

نفس عمیقی کشید که هرم نفس های داغ ش لاله غضروفی گوشم را سوزاند:

یک کلام بگو و خلاص.

دستم روی سینه سبر و ملتهبش نشست و هُلش دادم اما یک اینچ هم تکان نخوردوبا سماجت میخم شد:

بگو؟

من...

لبانم از نزدیکی لب های سوزنده اش نیمه ماند، مماس لب لب زد:

تو؟

تنم می لرزید و با صدای مشهود لرزانی زمزمه کردم:

دكتر بودم.

خونسرد پيشانی اش را روی گردنم شُراند:

چرا؟

تقلای فرار داشتم و تمنای نفس، باچشماني گرد و دلی آشوب نجوا زدم:

حالم خوب نبود، من من چون تنها بودم افسرده شدم و...

انگشتش روی لبام کشیده شد:

هیش.

ماتم‌برد و سرش را جلو آورد و بوسه آرامی روی لبان چفت شده ام کاشت و یک‌دفعه محکم مرا به سینه اش فشرد و یک باره رها کرد و با نگاهی تیره تراز همیشه نگاهم کرد:

برو بخواب.

خودش زودتر سمت راهرو رفت و بدون دیدنم ایستاد:

شب بخیر.

وارد اتاقش شد و در را آرام بست، هنوز باورش نمی‌کردم و بانفس عمیقی حجم زیادی از بوی او وارد بینی ام شد و بامغزی جرقه زده لبانم کش رفت:

یک دفعه ای!

چقد مرموز و عجیب شده بود.

سرم را خاراندم و باچهره ای درهم کیف و وسایل هام را برداشته و وارد اتاق شدم و به این فکر کردم از دفعه قبل لاغر تر شده بود و رنگ و رویش کمی فرق کرده بود.

تمام شب را به التهابِ درون و فکرهاي دخترانه ام سپری شد و تا خود سحرگاه مدام این سو و آن سو غلت می‌زدم و ناله ام بر هوا بود.

صبح خواب بودم که دستِ شخصی موهای ابریشمیم کشیده شد و نجوای نرم و خواستنی اش دلم را رباید:

عسل از آموزشگاه زنگ زدند، امروز نمی‌ری؟

هومى بی‌حواس کشیده و سرم را روی بالشت میزان کردم، هرم نفس‌های داغش آن هم کنارنبضِ گردنم آتش را هدیه‌جانم کرد، وقتی بی‌تفاوت بودم صدای نوچ آرامش و جای‌گرفتنش کنارم و چفت درآغوش گرفتتم برق چند واتی به بدنم رسوخ کرد.

گرمی‌تنش و نفس‌های منظم و ملتهبش رقص دل می‌خواست و سری داغ، پلکانم سفت چسبیده بود که، دستش روی شکمم خزید و نرم لاله گوشم را گاز گرفت.

-آخ!

خنده ریزی کرد و باشیپنت دمید:

وقتی بلند نمی شی باید با یه روش دیگه بیدارت کنم.

دل کندن از کنارت،

دشوار تر از جنگ با دیو است عزیزجان.

دستانم آرام روی دستانش نشست، او بود خود را کمی جابه جا کرد که سرم روی نوای قلبش جاگرفت و با آرامش آرام گرفتم، زمزمه اش طنین انداخت:

عسل یه هفته دیگه می خوام جشن بگیرم و فقط دوستانم و بچه ها رو دعوت کنم.

سری تکان دادم:

می خوای این جا بگیری؟

هوم کشداری گفت و لبانش زیر گردنم نشست و نجوا کرد:

بیخشید بابت این یه ماه... نشد باهات تماس بگیرم و بهت خبر بدم... سرم خیلی شلوغ بود.

تبسمی کردم و با دو دلی لب زدم:

میشه از اینجا بریم؟

_چرا؟

لبانم لغزید:

اینجا آخرهفته ها همیشه پارتی این چیزل داره... خب خطرناکه... بعدشم اکثر اینجا مجردا زندگی می کنند.

عجیب مهربان شده بود:

باشه می پرسم پیدا کنند، دیگه؟

کمی به دل پرواز دادم و تکانی خوردم و با لبخندمحویی رو به روی اروند قرار گرفتم و باشیپنت دستانم دور گردنش حلقه شد:

عجیب شدی؟

یک تایی ابروانش بامزه بالارفت:

چرا؟

نگاهم میخ. چشمان آبیش بود:

قبلنا یادته می گفتمی نزدیکم نشو، دلبری نکن... همش پاچه می گرفتی... راستش رو بگو چی می خوای؟
سنگین نگاهم کرد و درآخِر کمی سرش را جلو آورد و جوابش تنم را سوزاند:
می خوامت...

بانفس نفس از جا پریدم و به دور برم خیره شدم، دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و با لب های آویزان
دستم را برجای خالی کشیدم.

سرد بودو بی روح.

آهی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

نمی دونم چرا خوابش رو دیدم...

دست به چانه شدم:

اصلن شاید ارونند هنوز نیومده!

سریع از جایم برخاستم و به ساعت که روی نه بود خیره شدم، یک ساعت وقت داشتم.

تند و سریع به سمت اتاق ارونند رسیدم و درش را آرام گشودم و سرم را از لای در تو دادم.

خواب بود.

با لب های برجیده وارد اتاقش شدم و آرام و بی صدا کنار تختش رسیدم و بادیدن چهره مظلومش نگاهم
رنگ غم گرفت:

همیشه تو خواب و اوهام منی.

خم شدم که طره ای از موهایم ریخت، بادیست کنارگرفتم و بو*سه آرامی کنج لبانش هدیه زدم.

ضربان قلبم سودای بی قراری می کرد و همین که با تنی گداخته عقب کشیدم، چشمانش یک دفعه باز شد و
مرا شکار کرد.

ماتم برد...

یکدفعه بازوم را کشید که ناخواسته روی شکمش افتادم و آخ هر دویمان بالارفت و با بهت به او که عجیب
نگاهم می کرد، خیره شدم.

لبانش را تر کرد:

تو اتاقم چیکار می کنی؟

_فدای صدای خشدارت جانان من.

لبخندمحو می زدم و با پلک زدن آرام جوابش را دادم:

هيچي، مي خوام برم آموزشگاه وبرم برات صبحونه درست كنم؟

سري كج كرد و چتري هاييم را كنار زد و باخيرگي گفت:

ديرت نمي شه؟

سري به معني نه تكان دادم و با لبخند سرم را بالا كشيدم:

فوقش امروز نمي رم وباهات صبحونه مي خورم.

پلكي زد و آرنجم را بالا كشيد و نرم كنارش افتادم كه نجوا زد:

پس كنارم باش.

قلبم لرزيد و ضربان تند وبى قراريش رسوايم مي كرد و باگزيدن لب به چشمان[٭] بسته اش خيره شدم.

_زنگبزن يكسر خونه بابات بريم.

باسوالش از هپروت نگاهش بيرون آمدم و نيمه خيزشدم:

چرا؟

_خيلى وقته نديدمشون و بلاخره بايد برم و چه بهتر باهم بريم.

باريشه اطراف ناخنم بازي مي كردم:

ولى ما آخرهفته دعوتيم... خونه آبيجيم لعيا، اگرم نريم ناراحت مي شن.

يك باره پلكانش بازشد و عميق چشم دوخت:

مي رم فقط بخاطرتو وگرنه خوشم نمي آد.

درونم ازحس دلگرميش گرم شد و نرم صورتم را جلو بردم تا بوسش كنم كه، باخنده عقب كشيد:

ولم كن.

متعجب به او خيره شدم كه، ازجايش برخاست و به سمت سرويس اتاقش قدم برداشت.

بي حوصله جايش دراز كشيدم ونگاهم به سقف بود واما، تمام فكرم پيش حرف هاي مهرداد و سياست كلاميش.

گفته بود بايد نرم باشم و دلبري كنم تا اروند عاشقم شود.

ولى

كاش...

مي دانستم...

او...

يك...

نفس های عمیقم باعث شد حجم مخلوطی از ادوکلن و عطرتن ارونند وارد بینی ام شود و باچشم های گیرا به او خیره شوم، از داخل آینه میزش نگاه کجی حواله ام کرد و حوله اش را سمتم انداخت:

تو کار نداری، برو سر درس و مشقت دخترجون.

بی خیال دکمه اول پیراهنم را باشیظنت باز کردم و تابی باطنازی به گردنم دادم، نگاهش زوم حرکاتم بود، ازقصد کمی جابه جاشدم، چیزی ازصورتش معلوم نبود، همینم گیجم می کرد.

دستم را داخل خرمن موهایم سُراندم و با ناز تارهایش را می کشیدم، بی تفاوت باچند قدم کوتاه نزدیکم شد و یک پایش روی تخت و یای دیگرش روی موکت بود، درحینی که سمتم خم شده بود باخونسردی عجیبی طره ای موهایم را کنارگوشم قرار داد و بم لب زد:

خیلی بچه ای که فکرمی کنی با چندعشوه و لوندی می تونی خامم کنی.

یکه خورده و یک باره تنم یخ بست و آب دهانم خشک شد، دهانم همانند ماهی بلز وبسته می شد، لبش را گزید و پلکی زد:

تو شاید ظاهرهت واسه همه غلط انداز باشه ولی، زیادی کوتاه فکری.

اخم هام بخاطر لحنش بیشتر درهم شد و باحرص از روی تخت جست زدم:

خواب دیدی خیر باشه، من و عشوه لوندی!

گرمم بود.

ایش فکر کرده کیه؟

دستی پشت گردنش کشید و نگاهم کرد:

توکه راست می گی اما...

یک دفعه از زمین بلندشدم و باجیغ به او که مرا همچو پرکاه روی شانه اش انداخته بودفریاد زدم:

بذار زمین، بیعشور می افتما؟

لعنتی مگه مرض داری؟

بی تفاوت درر اتاقش را باز کرد و به سمت اتاق من راه افتاد، پوفی کشیده و دست به چانه شدم و لبم را می جویدم.

یک دفعه روی تخت پرت شدم و او با نیشخندی دست به سینه روبه رویم ایستاد:

خب؟

درحالی که پشتم را می مالیدم ابرو بالا انداختم:

خوب!

کلافه نیشخندی زد:

زود بگو نقشت چیه؟

ماتم برد!

من من کنان پرسیدم:

نقشه چی؟

عصبی پلک زد:

می گی یابرم سراغ خانوادت؟

نزدیکم شد و بایک دست جفت دستانم اسیرش شد:

می خوام بدونم در نبود من این حرف های جدید از کجا اومده؟

ناباور لب زدم:

اروند؟

نفس تندی کشید و سرش را لای گردنم گذاشت: هوم؟

قبض روح شدن شاخ و دم نداشت!

لبانم را لرزان، تر کردم:

چت شده؟

هیسی زمزمه کرد و گاز محکمی گرفت که جیغ ام همراه ریزش اشک بلندشد، با لبخندکذایی ازجایش برخاست و دستی داخل موهایم کشید:

من باید برم جایی شاید شیم دیربیم.

حرصم گرفت اما چیزی بروز ندادم و با ترش رویی به سمت کمد رفته تا آماده شوم تا به آموزشگاه برسم.

ساعت ده شب...

با ولع بوی غذا را استشمام کردم؛

-کوفته وچلوماهیچه.

غذای مورد علاقه اروند، قطعنا دوست خواهد داشت.

تمیز شیکی هم آماده کرده بودم، بالذت به شمع کریستالی قلب و گل، گل های طبیعی رز سرخ خیره شدم، دستانم را بهم کوباندم و با ذوق وهیجان به سمت اتاق پاتند کردم.

لباس ماکسی قرمز جیغم را تن کرده و موهای فرشده ام را آرام می بافتم و هرازگاهی هم "آهنگ دل من تنگه" زمزمه می کردم.

عطرخنک و مدهوش کننده را زدم، کفش های ده سانتی پاشنه زدم و ریلکس جلوی تلویزیون نشستم.
یک ساعت بعد...

باخستگی شانیه ام را ماساژ می دادم و باز به عقربه ها خیره شدم، هنوز نیامده بود.

گرسنه ام بود و نگران ارونند هم بودم، تاب نیاورده و شماره ثابتش را گرفتم، بوق می خورد ولی کسی جواب نمی داد، خوابیده روی کاناپه لبم را می جویدم، باصدای بازشدن در یک هو از جا پریدم و به اروندی که ژولیده وبهم ریخته بود خیره شدم.

از کاناپه گرفته و بلندشدم و به سمتش نزدیک شدم:
سلام.

نگاه ای به سرتاپام انداخت و سلام سردی و شلی داد، از کنارم ردشد وکلید وسویچ را روی کانترا گذاشت که،
باتریدید کنارش ایستادم:

دیر اومدی؟

بی حرف دکمه های پیراهنش را باز می کرد که بامرددی افزودم:

شام حاضره، بکشم؟

_نه.

بی حرف به سمت اتاقش راه افتاد و راه رفتنش همانند شکست خوردها بود وشل و وا رفته!

حالش بد بود این را شک نداشتم، اما چرا؟

از روی کانترا به میز زیبا و رمانتیک امشب خیره شدم و با حسرت کلید آشپزخانه را زدم که لامپ ها خاموش شد.

ناراحت وغمگین وارد اتاقم شدم و در را بسته وقفل کردم، بادیدن خودم باغیظ لباس را درآورده وبا دستمال به جان صورتم افتادم تا پاککنم و درهمان حال برای بخت سیاهم، بی صدا گریه وزاری می کردم و در ودیوار اتاق سرد و ترسناک بود گویی مرا به سخره گرفتن بودند که، بخاطر چه وکه اینگونه بی تاب و صبورم و دم نمی زنم.

مردی که مال من نیست؟

یا سرد وبی توجه است.

علاقه ای ندارد.

حتی لایقت نمی داند!

شکاف عمیقی مابین ما بود و هیچ رگمه کوتاه نمی آمد، چیزی همانند خوره به جانم افتاده بود و تقلاهای قلبم هم بخاطر واکنش سرد و بی تفاوت اروند بود.

آهی کشیده و لبم را گزیدم باید با مهرداد حرف می زدم تا آرام شوم، تصمیم گرفتم همانند دیگر مراجعه کننده ها وقت بگیرم.

بی صبرانه منتظر طلوع خورشید بودم و خارج شدنم از این خانه کذایی مدفون کننده رویاهام. ساعت هشت و ده دقیقه صبح.

نم موهایم را با حوله خشک کردم و با پیراهن چهارخانه کوتاه و ساپورت نازک وارد آشپزخانه شدم.

کتری را روشن کرده و همزمان هم دوتا تخم مرغ آبپز گذاشتم و خود را سرد نشان می دهم تا بفهمد از دستش ناراحت و عصبی هستم.

بی معطلی همه را همراه چای دم کرده روی میز چیده و برای خود لقمه متوسط گرفتم، نگاهی به شیر، آب پرتقال و کره و مرباتخم آبپز انداختم و باگزیدن لب شکریاش و نمکدان را روی میز قرار دادم.

سریع وارد اتاقم شدم و مانتوی سبزلجنی به همراه شال هم رنگش و شلوارجین تنگم را تن کرده و یک میکاپ ساده روی خود نشاندم و با گرفتن کیف پول و کوله ام از واحد خارج شدم.

اگر می توانستم برایش بل می گرفتم اما، من اهل چانه زنی و ریختن آبرو نبودم، اروند کوتاهی می کند درست اما، مرا از چنگال مردک زن مُرده نجات دادوگره له له بچه هایش می شدم.

لبم را گزیدم و بافکری مغشوش وارد واگن های مترو شده و کیفم را سفت چسبیدم و یک گوشه اش نشستم. آوای ریل ها و حجم تردد سریع باعث بستن چشمانم گشت.

چهره زیبا و فیزی بکر، چشمانی تیز و نافذ همانند عقاب، عطرش مست کننده و لحنش دلنشین است، بم، گیرا و خواستنی!

نمی دانم چرا هر بار چشمانم بسته می شد مهرداد به ذهنم خطور می کرد و دائم او را با اروند مقایسه می کردم، هرطوری که فکرمی کنم نمی توانم بینشان تشبیه یا تضاد، در بیاورم.

تلفنم را از لای کوچک کوله ام برداشته و شماره دفترش را گرفتم...

به آرامی روی صندلی های نرم و چرم مشکی نشستم و دستانم درهم تنیده شد.

لحنش بم و دلنواز بود:

خب پس طرف اومده؟

سری تکان دادم و سربه زیرتر لبم را تکان دادم:

درسته همین دوشب پیش اومد ولی...

یک طوری شده، دائم ازم فاصله می گیره یا یک دفعه بغلم می کنه...

به اینجایش رسیدم، نمی دانم چرا به او خیره شدم تا واکنشش را زیرنظر بگیرم.

سرفه ای کرده وافزودم:

یک بار باهام خوبه یک بار سرد، تعادل درست نداره و نمی دونه باخودش چند چنده!

و این که من... خب من بهترین لباسم رو براش پوشیدم و به قولی کلی سنگ تموم گذاشتم...

دستانم را جلوی چشمم نگه داشتم و با شمردن انگشت ادامه دادم:

غذای مورد علاقه ام رو درست کردم...

موزیک لایت و دلنواز... بهترین لباس بهترین پذیرایی... مست کلم این بابا کلن باخودش مشکل داره.

لبخندمحو می زد و دستانش روی میز قرار گرفت و عمیق نگاهم کرد:

حالا چرا آخرش رو لاتی گفتم، می زنی ادبیات رو خراب می کنی؟

لبم را گزیدم و با فشردن ناخن به کف دست جوابش را دادم:

حرصم گرفته.

مهرداد سری بالا گرفت:

دوسش داری؟

یکه خوردم، خشک شدم، آب دهانم را به زور بلعیدم:

نمی دونم.

یکتایی ابروانش بالا رفت:

چرا؟

باپشت دست روی پیشانیم کشیدم:

آخه نمی دونم، کاری نکرده که بخوام ازش خوش بیاد.

اون باید یه حرکتی انجام بده تا دل منم باهاش راه بیاد یانه؟

لبش را عقب کشید و سری چرخاند:

جالبه، عجب استدلالی!

لب برچیده به سندلیم تکیه زدم:

من باید چکارکنم؟

دستی به چانه اش کشید:

گفتی از صبح تا شب دیروقت بیرونه؟

بی حرف سرتکان دادم که، باچشمانی ریزشده پرسید:

تاحالا مطبش رفتی؟

ماتم برد، نه نرفته بودم.

-نرفتم.

سری به تاسف تکان داد:

خوبه زنشی و هنوز محل کار شوهرت رو ندیدی.

خجالت کشیده، سرم تا چانه پایین انداختم.

_عسل؟

وای خدای من، چرا نامم را اینقد زیبا صدا زد، جانمی نبود برایش فدا کنم چرا که او فقط دکتر بود وبس.

لبم را تر کردم:

بله؟

خیره نگاهم کرد:

بنظرم هرجا رفت مثلن مهمونی یاجشن چیزی توام همراهش برو و تنهانش نزار... من فکرمی کنم پای یکی وسطه.

مرا گویی از پرتگاهی هل داده بودند که توان پرسیدن و تکاندن نداشتم.

چشمانم گرد و درشت شده بود:

یعنی یک دختر؟

ولی کی!

منظورمه اینه اگه کسی رو دوست داره چرا اومده من رو گرفت... می تونست خیلی راحت باهش ازدواج کنه...

دستش بالارفت:

عجله نکن عسل، این فقط یک تردید وشکه، برای اطمینان (انگشتش را سمتم گرفت) تو باید بفهمی که پای کسی وسطه یانه... که در اون صورت ماجرا خیلی جدی تراز این حرفا می شه و باید خانواده ها در جریان قرار بگیرند.

ناراحت و گرفته سرم را پایین گرفته و دستم روی سرم گذاشتم و توی فکر فرو رفتم که، بشکنی برایم زد: البته زیاد فکر نکن، تواگه زرنگ باشی میدون رو برای رقیب خالی نمی کنی و کاری می کنی اونا باخودشون در برن.

زیبا حرف می زد اما، برایم فرقی نداشت وقتی مرا دوست نداشت جنگیدن برای چه چیزی می کردم ولی قلبش از آن یکی دیگر بود و...

آهی کشیدم و از جایم برخاستم، غمگین و مغموم خداحافظی کردم و راهی پارک شدم.

راهی پارک محل شده و بی تفاوت به همه باخود در حال قدم زدن بودم و به گذشته فکر می کردم.

اگر به عقب برمی گشتیم دوباره او را انتخاب می کردم؟

دستی به شالم کشیده و روی نیمکت زیر سایه درخت چنار نشسته و پای روی پا انداختم و خیره آبنمای وسط پارک شدم.

چه زیبا خودنمایی می کرد، دفترچه روزانه ام را برداشته و احوالاتم را ثبت می کردم، خودنویس مشکی ام را برداشته و باتوجه به گفته های مهرداد تمام رفتارهای اخیر اروند را یاد داشت می کردم.

از جداکردن مسواک و دستگاه ریش تراشش تا حوله و شانه وغیره...

نگاهم گاهی منتظر به دفتر خیره می شد و با جویدن نوک خودنویس باز می نوشتم و می نوشتم.

دختری با موهای ژولیده وچهره ای خسته نزدیکم شد و باگرفتن بسته ای روبه رویم سرش ملتمسانه کج کرد: خاله فال می خری؟

اهل دل شکستن نبودم و با لبخندمحویی بی حرف دستم را دراز کرده و یک فال در آوردم.

بادست دیگر دوتومانی کف دستش نهادم و او با ذوق دور شد و من باچشمانی بسته آرام نیت کرده و لبش را گشودم و با صدای آرام خواندمش.

صدجوی آب بسته ام از دیده برکنار

بربوی تخم مهر که در دل بکارمست

می گریم ومرادم از این سیل اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمست.

حافظ

لبخند كوچكى بر لبانم جارى شد و با عزمى راسخ به راه افتادم تا به خانه بروم و تلاشم را انجام دهم، اين بار کوتاه نمى آيم حتى اگر جوابم تنها نه سرد و يخش باشد و محبت مى كنم تا ببينم باز بهانه اى دارد، بايد روى رفتار خود كار كنم و چيزى هاى ناراحت كننده اش را از خود دور كنم.

بايد تابعِ نظر او باشم تا بتوانم زندگى ام را حفظ كنم.

افكارم در هم پيچيده بوداما، بهرحالى بود خود را به واحدمان رساندم و تا در را گشودم متوجه كفش هاى ورنى براقِ ارونند شدم و بانفس عميقى باچهره خونسرد از آستانه درگذشتم و با لبخند كوچكى سلامِ بلندوالايى دادم و به روى نياوردم كه ديشب همانند غريبه ها برخورد کرده.

باچهره ناخوانا تنها سرى تكان داد و مشغولِ ور رفتن كانال هاى تلويزيون شد، آهى كشيده و خريده هاى اندك براى شام را روى كانتر گذاشتم و خود وارد اتاقِ بى روحم شدم.

اين زندگى خيلى چيزها كم داشت و تنها چاره اش گرما بخشيدن به اين زندگى مات بود وهست، مانتو شال را درآورده وبا بلوز وشلوارراحتى مشكيم باز وارد آشپزخانه شدم؛ پنيرپيتزا را درون يخچال قرار دادم و داخل كترى آب پر کرده و روى اجاق گاز قرار دادم و زيرش را ت كشيده و قارچ را با اسفنج نرم پاك کرده وشستم وهمزمان هم ورقه اى خردش مى كردم، نيم نگاهی به داخل سالن سمت كاناپه ارونند انداختم، نگاهی به شبكه ها بوداما، ازنگاه توخالى وخيره اش معلوم بود اونيز فكرش مشغول و درگير است.

كاش شهامت داشت و درباره آن نفر ياهر كس برايم حرف مى زد و مرا همدم و مرهم رازش مى دانست، افسوس ازصدپشت غريبه؛ غريبه تر بوديم و هردو مى دانستيم شكاف عميق و بلندی بين مان وجود داشت.

ورقه هاى لازانيا را درون آبجوش قرار داده و منتظر ماندم تا ده دقيقه وبعد زيرآب سرد ننگه اش داشتم و مايه لازانيا (گوشت چرخ کرده، قارچ ومرغ به دلخواه همه راسرخ کرده و باهم مخلوط کرد) كه از قبل سرخ کرده بودم را هم لايه لايه به اضافه پنير پيتزا اضافه مى كردم و درآخرفلفل دلمه هاى نگينى را روپش تزيين کرده و درون فر قرار دادم.

از آبجوش كمى براى قهوه ننگه داشته بودم و دانه هاى خوش عطر ومطبوع قهوه را درون قهوه جوش ريخته و صبركردم كمى رنگ دهد، سركى به داخل سالن انداختم كه باز او را در فكر ديدم.

سرى به تاسف تكان دادم و زيرلب نجوا كردم:

چرا من رو لايق نمى دونى بهم بگى دردت چيه جانان دل؟

تكه كيكِ پاى سيب را روى بشقاب نهادم و باگرفتن سيني به سمتش نزديك شدم و سيني معرق كارى روى ميز قرار دادم كه، به خودش آمد و تشكرى كرد.

دستانم را درهم قلاب کرده و نگاهم را به سرتاسر سالنِ تروتميز شيك چرخاندم، همه چى هست ولى انگار هيچى نيست و تمام اينها ظاهرى، ظاهر و باطن ما فرق داشت و ارونند از خانواده اشراف و من... من عسل پناهى از طبقه فقير جامعه و حتى ازخود تنها زندگى داشتيم و بس.

خدايمان را شكر مي كرديم نون حلال در مي آوريم و زندگي مان چرخ روزگار داشت، باصدای ارونډ نگاهم آرام به چشمان نافذش سُراندم:

هوم؟

پلكي زد: خوبي؟

نفس عميقي كشيده تا حواسم جمع شود و با كرختي لبانم لرزيد:
نمي دونم.

هورتي بي صدا از قهوه اش كشيده و بدون نگاه بهم نجوا كرد:
درست مي شه.

چانه ام لرزيد و بغضم گرفت:

اينقد غريبه ام كه بهم نمي گي چرا يك ماه رفتي اونم بدون حتي تماس و خبر دادن... بعد از ماه هم اومدي همش تو خودتي، حالت بده لاغر شدي، فاصله گرفتي و رو برمي گردوني.

نزديك تر به او چسبيدم:

درسته ازدواجمون از روي بچگي و نا پختگي مون بوده ولي بخوايم و نخوايم ديگه اسممون رفته توي سه جلد هم و چاره ديگه اي نداريم.

سرد نگاهم كرد:

شناسنامه رو مي شه عوض كرد يا المثنى گرفت.

حرصم گرفت و ناخواسته حرفي زدم كه نبايد مي زدم.

-روح من چي اونم مي شه المثنى گرفت يا قلبم رو... يانه آينده و سرنوشت من رو...

شايد براي تو ساده به نظر بياد ولي من ضرر كردم مي دوني چرا؟

جلوش ايستادم و با تن كمى بلند افزوادم:

چون من مغلوب شدم، جلوي تو و رفتارهاي سخت و سرد تو... هيچ مي دوني توي اين يك ماه چي بهم گذشت...

دست به سينه سرم را گرفتم:

شب و روزم شده بود ترس و هراس، اشتها نداشتم... هيچ دوست و آشنايي نبود كه باهاش بيرون برم و نبودنت رو فراموش كنم.

غريبانه سري كج كردم:

این چه زندگیه ارونند؟

ارونند کلافه نگاهم و نفس صدا داری کشید:

سختش نکن... درست می شه؟

با بغض ناله کردم:

پس کی؟

نگاه پرحرفی حواله ام کرد:

می خوای باهم یک سفر خارج از ایران بریم؟

جاخوردم.

من چی می گفتم اون چی می گفت.

وقتی نگاه ماتم را دید نزدیکم شد و...

"از زبان و نگاه ارونند"

نرم دستانش را لمس کردم و دم گوشش لب زدم:

این طوری توام تفریح می کنی و فشارهای این ماهم ازت کاسته می شه.

ساکت ایستاده بود و گاهی دماغش را بالا می کشید و از ضربان تند قلبش می فهمیدم، فشار روحی زیادی تحمل کرده و سردی من هم برایش سنگین تمام شده.

صدای گوش نوازش در فضا پیچید: باید برم توالی...

کمی هلم داد و به سرعت به سمت سرویس دوید، پوفی کردم و دستی به گردنم کشیدم، نگاهم به رد قدم هایش بود و بافکری درهم به دنبالش سرازیر شدم و پشت سرویس در را آرام زدم:

عسل خوبی؟

سرفه اش را می شنیدم و صدای شیرآب هم گویی تا حد باز کرده بود.

دوبار در را کوباندم:

عسل جواب بده، خوبی؟

صدای خشدارش زنگ گوشم شد:

آره.

کلافه به ستون تکیه زدم و منتظرش بودم و زیرلب خودم و بیتا را لعنت فرستادم.

اگر بیتا آن شب عروسی پیدایش نمی شد و با سخت گیری هایش در پی عسل نبود و من ناچار نبودم همراه او به آلمان بروم و عسل را تنها بگذارم، الان همه چی بهتر بود و می توانستم عسل را طلاق دهم. موهایم را کشیدم که، درب توالت باز شد و چهره رنگ پریده و زرد رنگ عسل در درگاه ظاهر شد، چشمانش آب جمع شده بود و به راحتی متوجه بی حالیش شدم. بی حرف دستش را گرفتم و به سمت کانپه سه نفره کشیدم و با اشاره دست به او فهماندم روی کانپه دراز بکشد.

دست به پیشانی‌اش گذاشتم، چشمانش رابست و نفس عمیقی کشید. تب نداشت، از جایم بلندشدم و به سمت اتاق راه افتادم و کیف لوازم را برداشتم و باز کنار عسل آمدم. گوشه‌ی را در آورده و روی قفسه سینه اش قرار دادم و به او نرم گفتم: چند نفس عمیق بکش.

نرمال بود، دهانش راهم چک کردم عفونت چیزی نداشت، کنارش نشستم و دستش را از نو گرفتم:

ظهر چیزی خوردی؟

مسموم شدی احتمالن.

خشدار جوابم را داد:

ناهار چیزی نخوردم.

عصبی شدم و با اخم ملایمی نرم پرسیدم:

چرا؟

پلکی زد:

اشتها نداشتم.

پوفی کشیدم و از جام بلندشدم:

پس می رم شام بگیرم.

سریع نیمه خیز شد و منم را گرفت و التماس گونه نگاهم کرد:

نمی خواد شام پختم... لازانیا که دوس داری.

عمیق به او خیره شدم که سر به زیر دستش را پس کشید:

تازه کلی هم غذا داخل یخچال مونده از دیشب که نخوردیم.

اخم هام بیشتر گره خورد و به دیوار زل زدم.

دیشب خیلی ناراحت و عصبی بودم، بی‌تا مطبم آمده بود و اصرار پشت اصرار که باید غسل را ببیند. می‌دانستم می‌خواهد همه چیز را به او عنوان کند اما، فعلن وقتش نرسیده بود و من از بعد تاییدیه همه چیز را بازگو می‌کردم تا خود غسل تصمیم‌بگیرد و توافقی جدا شویم. بی‌تا.

باورم نمی‌شد بخاطر یک اشتباه مرا را دور بزند و عشق آتشین مان را نادید بگیرد، البته حقم دارد اگر من هم جای او بودم می‌فهمیدم که...

_اروند کجایی؟

باصدای غسل از فکر بیرون آمدم و تیز نگاهش کردم: هوم؟

من منی کرد: هیچی، گفتم اگه گرسنه ای شام رو بکشم.

پلکی زدم و آهم را در نطفه خفه کردم و بی حرف وارد آشپزخانه شده و وسایل شام را آماده کردم.

غسل متعجب نگاهم می‌کرد و با آن چشمان گیرایش عجیب به دل می‌نشست اما، بی‌تا چیز دیگری بود و قابل مقایسه با غسل نمی‌بود.

مانده بودم مهمانی دوهفته بعد را چگونه به او بگویم و آماده اش کنم تا در مقابل بی‌تا و دیگر دخترها کنجکاو نشود.

کاش بی‌تا نبود و راحت تر می‌توانستم برخورد کنم اما، مگر می‌شود او جایی باشد و چشمان من دنبالش نباشد. چشم من برای او دریای محبت و عشق می‌شود.

کاش جای غسل بی‌تا کنارم بود و این‌گونه آب نمی‌شدم، هرچند درآلمان کنارم همانندغریبه‌ها بود اما همین اندک هایش هم غنیمت برای من عاشق بود، وقتی برای درمان کلی انرژی از دست می‌دادم او با کلماتش جادو می‌کرد.

با نگاه سنگین غسل باز فکر گذشته در آمدم و بی حرف مشغول شدم و باهرلقمه چهره غسل را می‌کاویدم، به او نمی‌آمد آشپزی بداند و از آشپزی سر رشته داشته باشد.

همیشه به او لقب دخترهزار رنگ را می‌دادم و چراکه تمام وقتش صرف چهره اش بود و همانند دخترای دیگر به زرق و برق اهمیت می‌داد، برعکسش بی‌تا همیشه مهربان و به دیگران اهمیت می‌دهد و تنها سیرت زیبایش او را در نظرم بی‌همتا نشان می‌داد.

"زبان غسل"

تمام مدت اروند زیر نظر گرفته بودم و دائم در فکر فرو می‌رفت یا نگاه می‌زدید!

بهش مشکوک شده بودم و باید سراز کارهایش در می‌آوردم و گرنه معلوم نبود بعدش چی می‌شد.

بعءاز شام ظرف هارو درون سبلك مئ شستم ارؤنء آسئكئ رو بهانه كرن و به اءاقش رفاء، آهئ كشئءم و بعءاز شسئن ظرف ها باءوله ءسءام را آسك كرنه و كلسئرئن را روء ءسءام مئ مالمءم.

آزوه هائ ءرسئم را برءاشءه ءاآل اءاق ءا نزءكئ ءوشب مئ آونءم...

باآمئازه ائ آزوه را كئار كءاشءم و روء ءآء ءراز كشئءم وملاءه ءورم پئآانءم و ءلغنم را كوك كرنه و نرم پلكانم بسءه شء.

ساعء سه ظهر...

با ءءءنء ءابلو با اسم ارؤنءكئان پلكئ زءم و با اعءماء به نفس از پله هاش بالا مئ رفاءم، از آسانسور اسءفاءه نكرءم آون ءوصله نءاشءم.

بعءاز امءآئانائ امروز سربع به منزل رفاءه و با بئك ءئپ شئك آاضر شءم و با ءربسء به محل كار ارؤنء آمده بوءم.

همئن كه پشت ءرب رسئءم، نفس عمئقئ كشئءه و باآنء ءق وارد مطبش شءم.

باءءءنء انبوهئ از آءم هائ آور واآور مءم برء و به سآآئ آب ءهانم را قورء ءاءم كه سببك كلوئم سئكئن بالاوپائئن شءء، باقءم هائ سئكئن به سمء منشئ كه ءآآرئ با ءئپ ساءه و باآهره ائ معمولئ پشتش نشسءه بوء.

ئاآواءآگاه او را با منشئ مهراءم مقائسه كرنم كه، زمئن ءا آسمان فرقش بوء.

_سلام بفرمائء؟

باصدائ منشئ لبآنء مائ زءم:

سلام... با آقائ كئان كار ءاشءم.

كمئ نكاهم كرنء:

آب عزئزم همه ائنا آءما واسه كار و مرآآهه پئش آقائ ءكرء اومءنء.

من منئ كرنم و ءسء روء پئشانئ ام كشئءم.

ارؤنء كفاءه بوء مرآقب رفاءرم باشم اما، من بآواء آه نآواء همسرقانؤنئ اش بوءم.

سرفه مصلآئئ كرنه وكئفم را روء شانءه آابه آا كرنم:

بنءه همسر ارؤنء كئان هستم.

آاآورء و باآشمانئ كرنءشءه به زور سئئ مئ كرنء لبآنء بزنء و باءعارف آبكئ كفاءء:

سلام.. سلام ببآشئء به آا نئاورءم... بفرمائء بئك لآظه مرآآهه اشؤن بئان.. آشء مئ فرسمءون.

با آرامش ظاهری روی صندلی گوشه نشسته و خونسرد با تلفنم ور می رفتم، سرم پایین بودولی سنگینی نگاه منشی رو می تونستم حس کنم.

باصدای بازشدن درب کمی توی جام صاف شدم و تلفنم داخل کیف انداختم و شالم را کمی کشیدم جلو تا موهای بیرون زده ام داخلش برود.

با گزیدن لبم در را کمی کنار زدم و وارد دفترش شدم، سرش پایین بود و چیزهای می نوشت.

باگام های آرام به سمتش نزدیک شد که بدون نگاه گفت:

خانم مشکلتون چیه؟

با لحن دلبرانه ای لب زدم:

تو.

سرش را ناباور بالا آورد و بادیدم شوکه شد، دهانش نیمه باز شد و با اخم ملایمی سری تکان داد:

سلام، تو اینجا؟

ریلکس کیفم را روی صندلی های اداری مشکی انداختم و دست به سینه دور اتاقش چرخ می زدم:

اومدم بهت سر بزنم... چه باکلاس.

به صندلیش تکیه زد و عینکش را ول کرد (عینک طبی وصل به نخ دور گردنش) کمی به جلو خم شد:

خب؟

بهتره بری سراصل قضیه، چیزی شده؟

پلکی آرام زده و دست به چانه نزدیک میزش شدم:

چرا فکر می کنی چیزی شده؟

بازم جاخورد وبا اخم غیظ کرد:

پس چی، واسه هیچی پاشدی اومدی... اگه کاری نداری پس الکی این همه راه اومدی؟

لبخندکجی زدم و تابی به گردنم دادم:

عزیزم من زنتم و نباید محل کارت رو ببینم... اصلن ببینم چرا ناراحت شدی از اومدنم، هوم؟

عصبی از جاش بلندشد و میزش را دور زد و روبه روم خم شد که، از پشت دستانم را تکیه میزش کردم تا خم نشوم.

شمرده و پرصلابت لب زد:

تویه چیزیت هست، وگرنه چرا تازه دیدن محل شوهرت (باتسمخر) شده مسئله؟

نیشخندی زدم و پر رو سری کج کرده و دم گوشش پراتهاب نفس زدم:

آخه خیلی وقته ندیدمت و می ترسم بازم بری یک ماه گم بشی واسه همون... باید جواب پس بدم بابت اومدنم؟

نگو که حق نداری، که فلان و حق و حقوق که خنده ام می گیره.

یک دفعه عصبی از شانه هایم گرفت تکانم داد:

چی ته دلت بریز بیرون و خلاص.

با اخم دستاش را پس زدم و هلش دادم و خم شدم و کیفم را برداشتم و بدون نگاه بهش تلخ شدم:

من رو بگو گفتم بهش سربرنم به جای این که خوشحال بشه واسم اخم و تخم می کنه... مارو باش درضمن...

عقب گرد کردم و مقابلش دستی تو هوا تکان دادم:

اومدم بگم فردا شب خونه لعیا دعوتیم و بهت بگم که مثل این چند شبه دیر نکنی و بقیه شک کنن.

پوزخندی زدم و راهم را کشیدم و بدون توجه به نگاه کنجکاو منشی و بقیه از مطبش خارج شدم و تند و تند از پله ها پایین می رفتم.

اشک هام یکی پس از دیگری ریزش می کرد و نم درون چشمانم دیدم را تار می کرد، کلافه و عصبی بودم.

احساس تهی از هرچیزی می کردم و خسته بودم و نیاز به کسی داشتم، تلفنم را در آوردم و نمی دانم چرا شماره مهرداد گرفتم...

جدی و باچشمانی نافذ نگاهم کرد:

چرا با طلب کاری باهاتش برخورد کردی؟

بغضم گرفت و سرم داخل دستانم گرفتم:

می خواستی چکارکنم؟

نتونستم بدون نیش و کنایه باهاتش حرف بزمنم وقتی هرکاری می کنم باهام خوب نمی شه.

تبسمی کرد و با اقتدار از جاش بلندشد:

عسل؟

سرم را بی صدا تکان دادم، خم شد و کیفم را در دست چپش گرفت و بازوم را نرم کشید:

بلندشو یک جای دیگه بریم.

با ناراحتی از جایم برخاستم و همراهش راه افتادم.

هزینه کافی شاپ را حساب کرد که، شرمنده لبم را گزیدم و وقتی نزدیکم شد لبانم باز شد:

می داشتی حساب می کردم.

اخم هایش بدجور درهم رفت:

لازم نیست توفقط آروم باش و گریه نکن خودش خیلی. ِ

لبخند بی رمقی تحویلش دادم و هردو سوار اتومبیلش شدیم و درحالی که کمر بند را می بستم؛ پرسیدم:

کجا می ریم؟

نیمچه نگاهی کردو خیره به جلو لب زد:

یک جای خوب.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و باخستگی چشمانم بسته شد، حضور حمایت گر مهرداد برام ارزش مند و مفید بود که درعالم تنهای یکی هست حواسش بهت هست.

موزیک ملایمی پخش شد و با کنجکاوای گوشش می کردم، به روحیه اش نمی خورد موزیک های عاشقانه گوش کند.

(مهدی احمدوند- شهامت)

زیبا و دوست داشتنی صدای خوانند در فضای اتومبیل اگو می شد، کمی جابه جا شدم و به نیم رخ جذاب مهرداد زل زدم.

لب خوانی آرام و بی کلامش هم به فیسش می آمد و جذابیتش را دوبرابر می کرد.

درحینی که مردانه برخورد می کرد و پرابهت و سنگین اما، چشم های مجذوب کننده اش دل هردختری را می برد.

یک دفعه برگشت و نگاهم را شکار کرد که، از حرکت یک دفعه ایش عرق سردی حس کرده و سربه زیر شدم و با گوشه شالم شروع به بازی کردم و دلم می خواست فضای سنگین و مسکوت را بشکنم اما نمی دانستم چه بگویم تا کمی از سکوت سنگین کاسته شود.

با رد کردن موزیک بعدی این بار راحت سرم را سمت شیشه چرخاندم، موزیک هایش همه بر دلم می نشست و با آنکه نشنیده بودم اما، دلم با آنها عجیب گونه آرام می شد.

تلفنش زنگ خورد که، وصلش کرد و از نوع حرف زدنش معلوم بود شخص پشت تلفن مرد است.

به لبخندش چشم دوخته بودم، که با تن بامزه ای گفت:

مزه نریز پرویز وگرنه...

خنده ریزی کرد و هدفون تلفنش را وصل کرد و راحت مشغول شد.

باحسرت نگاهش می کردم و در دل زمزمه کردم.

"کاش منم یه دوست داشتم"

با لب های لرزان و بغض لبانم را سفت گزیدم و با دستمال کف دستم گوشه چشمم را پاک کرده و با نفس عمیقی خود را آرام کردم.

بعداز اتمام صحبت هایش لبخندمحو ی زد: دوستم به خونه اش دعوتمون کرد.

متعجب به جمع بستنش زل زدن که، باسرفه ای کوتاه حرفش را اصلاح کرد:

یعنی دعوتم کرد واگه کار نداری باهم یک سر بریم.

آب دهانم را بلعیدم:

نمی گن این دختره کیه که دنبالت راه افتاده؟

لبش جمع شد:

منطقی خیلی خب بهش می گم بیاد جایی که باهم می ریم.

کنجکاو سری کج کردم:

حالا می شه بهم بگی کجا داری می ری؟

نگاه اجمالی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد:

تو ساده ای و به همه اعتماد می کنی ولی من با یه نظر می فهمم طرفم چند مرده علاجه.

عقب چسبیدم و تپه پته کنان پرسیدم:

چی می گی؟

نافذ و گیرا بهم چشم دوخت:

تو بدون این که من رو بشناسی و برحسب یه دیدار ساده اومدی محل کارم ومن شدم دکترت و الانم دارم می گم عسل هرکسی قابل اعتماد نیست... هرکسی جای من بود شاید ازت سواستفاده می کرد اما، به اندازه تارموهات دختر دیدم و... بگذریم می خوام بگم اینقد می شناسمت و بهت ایمان دارم که بهت می گم بریم خونه دوستم... اما توفکرهای بدی راجبم کردی و...

دستم را جلو کشیدم: نه این طور نیست.

پوزخندی زد:

پس واسه عمه ام بوده تا گفتم بریم جاخوردی و رنگت پریده؟

حق با اون بود و حرفی نداشتم و سر به زیر شرمنده ببخشید آرامی زمزمه کردم.

بی حرف می راند و حتی نگاهی هم خرجم نمی کرد، از خود و واکنشش شرمگین و خشمگین شدم که نفهمیدم او روانشناس است و تمام کارهایم زیرذربینش است.

همین که به محل مورد نظر مهرداد رسیدیم، دهانم از شگفتی باز ماند.

دریاچه به همراه پارک جنگلی چیتگر!

باورم نمی شد، من تنها یک بار آمده بودم آن هم به وسیله مدرسه و اعضای معلمان و دانش آموزان، نفس گرفتم و با لبخند به نقطه شگرفت دریایی خیره شدم.

صدایش بم بود:

بیا بریم.

به او که دستانش داخل جیب هایش مخفی بود و اخم هم مابین ابروانش گره کرده خیره شدم و با لبخند محوی باچندگام نزدکیش شدم:

من تا حالا از نزدیک دریا ندیده بودم.

کمی مکث کرد:

مصنوعی ولی بازم خوبه.

تاکید کردم که، اشاره ای به قایق های کنار اسکله زد:

باید بریم اونجا و یه چرخه داخلش بزنیم.

ذوق زده بودم و با هیجان به قدم هایم سرعت بخشیدم، صدایش کمی برای صدا زدنم بلند شد:

آروم تر برو زمین نخوری.

از توجه اش غرق لذت شده بودم و بی توجه تا کنار گیشه بلیط قایق رانی تقریبین دویده بودم.

زمانی که به فرد بلیط فروش رسیدم هزینه کرایه قایق دونفری را حساب کرده و منتظر مهرداد شدم.

از دور آرام و پرصلاط قدم می برداشت و با آن عینک آفتابی اش مغرور و همانند خان زاده به نظر می رسید.

بالبخند محوی سری دستم را سایه کردم تا آفتاب چشمانم را اذیت نکند، همین که، نزدیکم شد با خونسردی لب زد:

بدنیست کمی سنگین باشی و مثل دختر بچه ها این ور واون ور نپری.

خنده آرامی کرده و از بازویش گرفتم:

بی خیال دکتروون بریم قایق سواری.

تبسمی کرد اول به من و بعد به بازویش خیره شد:

بهتره مقعر باشی.

لب برچیده باشه ای نجوا کرده و شانه به شانه وارد اسکله شدیم که، یک باره پلکی زد:

بلیط یادم رفت، الان می آم.

خواست برود که یک دفعه ای دستش را گرفتم و با لبخند گفتم:

من گرفتم.

عقب برگشت و با اخم نگاهم کرد:

توا!

برای چی؟

ماتم برد و من من کنان لبانم ازهم باز شد:

خب پول کافی شاب تودادی منم فکر کردم که--

_چه قد شد؟

اخم هام درهم شد و دست به کمر سری بالا انداختم:

چیه؟

به تیریبِ جمالت برخورده که هی سوسه می آیی، بابا من خوشم نمی آد بی فایده باشم... بعدشم اگه این

طوری کنی دیگه هیچ جا باهات نمی آم گفته باشم!

رو ترش کرده به او پشت کردم که صدای پوف کلافه اش را شنیدم و بعداز اندکی از پشت سر دم گوشم لب

زد:

عَدوتخص یک دنده.

با لبخند عقب برگشتم و دست به سینه جلوش خم شدم:

توام اخم آلود و یک تکیه سنگی و دائم پاچه می گیری.

یک تایی ابرویش را بالافرستاد:

چقد زود دخترخاله شد!

چهره ام درهم رفت:

ایی دخترخاله!

سری به تاسف تکان داد و اشاره زد سوار قایق ها بشیم.

با كمك مهرداد جلیقه نجات را پوشیدم و با ذوق و هیجان کنار دریاچه ایستادم، اول مهرداد سوار شد و سپس دستش را به سمتم دراز کرد.

خیره دستش بدون توجه با لبخند آرام جستی زده و پریدم که قایق تکانی خورد و مهرداد محکم مرا گرفت تشرش به جانم نشست:

کم شیطون بازی دربیار زشته.

لبخندمجبوبی زدم و سری تکان دادم، همین که نشستیم او شروع کرد به پدال زدن و همزمان هم نصیحتش را آغاز کرد:

جلوی غریبه ها شیطنت نکن...

ندیدی دیگه یارو چجوری نگات می کرد.

در دل به صفاتش اضافه کردم.

"غیرتی و نصیحت گر"

بی رط سوالی پرسیدم:

واسه همه مراجعه کننده‌ها وقت می داری و گردش می بریشون؟

لبش را گاز گرفت و اخم هایش درهم شد و غیظ کرد:

تو چی فکر می کنی؟

شانه ای بالا انداختم:

راستش رو بخوای کنجکاوم.

تاملی کرده و لب زد:

زیاد نه دو وسه بار با بچه ها اومدم که اونم چون شلوغ بود زیاد خوش نگذشت.

نگاهی بهم کرد: جلیقت رو سفت بستنی کمی شل کن خفه نشی.

شالم را کمی بالا دادم که دستانش نزدیکم شد و گره جلیقه را باز کرد و بل تکان دادن سر افزود:

این طوری بهترشد.

از نزدیکی مابین مان به سطوح آمدم و نفس عمیق اما تندی کشیدم که حجم عطرخنکش در شام پیچید و مدهوش شدم.

کمی به چشمانم خیره شد و سپس عقب کشید، دستی داخل خرمن موهایش کشاند و سکوت کرد.

چشم به روی علاقه نوظوهر بین مهرداد بسته و لبم رامحکم گزیدم، طمع شور خون و با مزه ژرم ادغام شده بود.

کمی خم شده و از کیفم دستمالی برداشته و روی لبم گذاشتم، می سوخت چون خشک شده بود بدتر جایش دُق دُق می کرد.

اخم هایم درهم شد که، آرام نجوا زد:

لبت چی شده؟

آب دهانم سنگین بلعیدم:

هیچی خشک شده و خون زده بیرون.

ابروی بالا انداخت:

مرطوب کننده نداری؟

با لبخند وشیطنت اشاره زدم:

تو از کجا می دونی؟

خونسرد نفسی گرفت:

من زمستانا ترک می خوره ومجبورم نرم کننده بزخم واسه همون گفتم.

آهانی کرده و تلفنم را در آوردم و جلوی خودم گرفتم.

نیمه نگاهی به مهرداد کرده و تردید کنان پرسیدم:

عکس بگیریم؟

بی حرف دستش را دراز کرد:

بگیریم.

با لبخند سمتش متمایل شدم و سر به شانه اش نزدیک کردم باصدای فلش فاصله گرفتم که تلفنم را پس داد و عینکش را بالای موهایش سُراند:

هوا خنکه...

تلفنش را برداشت و چیزی نوشت و دوباره داخل کتش قرار داد:

تو راهن.

دوستانش را می گفت.

همین که تایمان یعنی نیم ساعت تمام شد هردو از قایق خارج شدیم و این بار خانمانه و محبوب با کمک مهرداد بیرون آمده و راهی شهربازیش شدیم.

بین راه بهم اشاره زد و وقتی نزدیکش شدم بادیدن دو لیوان ذرت مکزیکی با لبخند از او گرفته و روی نیمکت کنار گل ها و به روی دریاچه نشستیم.

کتش را آرام در آورد و روی آرنجش انداخت.

-کتت رو بهم بده.

بی حرف کتِ سرمه ایش را داد که کنار خودم انداختم و مشغول ذرت شدم.

با اشتیاق و ولع می جویدم و لذت می بردم چراکه، تا امروز هرگز بهم خوش نگذشته بودو همین این ها بخاطر وجود مهرداد بود.

اروند روزهای تعطیلی خانه نبود و من نیز مدام سرم با جزوه و کار گرم و این تفریح از افسردگیم کاسته بود و جرقه های در دلم رخ داده و کم کم علاقه ای ریشه دوانید و شاخه و برگ گرفت.

دوستان. مهرداد نزدیکی هفت شب آمدند و خانم هایشان خونگرم و مهربان بودند و بامن خیلی خودمانی و راحت برخورد می کردند تا جایی که، حتی شماره یمان را بهم رد و بدل کردیم.

موقع شام سرمیز همه باهمدیگه می خندیدم و در بین مهرداد سنگین و بامتانان گاهی لبخندمحو می زد و زیاد اهل پرچانگی نبود.

شیدا و نگین دو خانم متاهل که همسرشان با مهرداد رفیق بودند و گاهی تفریح می کردند و آنها متذکر شدند که از دیدنم کنارمهرداد تعجب زده و حیرت کردند.

خنده دار بوداما، از توجه مهرداد خیلی شاد و مسرور بودم و گاهی زیرچشمی نگاهش می کردم.

مهرداد ازجایش بلندشد و دست به جیب لب زد: عسل بلندشو باید بریم.

کامران شوهر شیوا با خنده گفت:

کجا تازه می خوایم شهربازی بریم.

ذوق زده شدم و وقتی نگاه مهرداد به چشمان چراغانیم افتاد سری تکان داد:

باشه فقط ماباید بعدش بریم.

کمی بعدجلوی یکی از بازی های پرحجم و شلوغی ایستادیم، کامران و سعید بانیشخندی به سمت گیشه بلیط رفتند، بانگاه به بلندی آن دستگاه انداختم.

نزدیک مهرداد شدم و آرام پرسیدم:

اون چیه؟

مهرداد بی تفاوت زمزمه کرد: سقوط آزاد.

نمی دانم چرا رنگم پرید و ترس به دلم چنگ انداخت.

بعداز مدتی کامران وسعید آمدند و دست شیوا ونگین را گرفتند و رو به ماهم چشمکی زدند: پایه این؟

تا خواستم لب باز کنم مهرداد پیش دستی کرد:

من هستم ولی عسل حالش بد می شه.

نگاهی دوباره به دستگاه انداختم و آب دهانم را باترس بلعیدم، خداروشکر مهرداد مرا نجات داد وگرنه از ترس وارتفاعش غش می کردم.

کمی به نوک پاهایم فشار آوردم تا دهانم به گوش مهرداد برسد، اوکه تقلایم را دیدسرش را جلو آورد و گوشش را کج کرد.

-مهرداد من تازه شام خوردم الان نمی تونم بعدها اگه شد می آم سوار می شم.

سکوتش حکم تاءید را داشت و از نزدیکی زیاد با آن عطرخنکش دلم مالش می رفت و غبغب دل نوازی می کرد.

نجوایش آرام طنین انداز شد:

باشه کت وموبایلم رو می گیری؟

لبخندکوچکی زدم وسری تکان دادم، بعداز اندکی فاصله گرفت و کتش را به علاوه سویچ وتلفن همراهش را به دستانم سپرد و خود با آن بازوان برهنه ورزشکاری داخل دستگاه شد و همگی روی صندلی هایشان جا گرفتند و کمربندشان را بستند.

قلبم به جانم رسیده بود و با ترس مهرداد را برانداز می کردم، نگاهش ناخوانا بود و زوم چشمان پرفروغم شد، بانگاش تنم را به ولوله انداخته بود وگر گرفتیم بازتاب قلبم را بی نوا کرده وعمق چشمانش چیزی بود که برایش هیچ مضمونی نمی شد.

تقابل چشم ها که تمام شد دستگاه شروع به بالارفتن کردو شیوا ونگین برایم دست تکان می دادند و کامران وسعیدهم با صدای بلند می خندیدند.

همین که دستگاه رها شد جیغ جمع بلندشدو من باترس فقط نگاهم سمت مهرداد خونسرد بود، برایم مهم شده بود وخود نمی دانستم که این گونه بی تابش شده بودم.

همین که مهرداد نزدیکم شد با نگرانی روبه رویش ایستادم و کلمات ردیف شدند با نگرانی مشهود:

حالت خوبه، طوریت نشد که؟

ریلکس نوچی کرد و ساعتش را دستش کرد و تلفنش را داخل جیب شلوارش، کتش را ندادم:

بزار بمونه.

بی حرف سری تکان داد و به سعید و کامران که نشسته بودند و نگین و شیوا از ترس و هیجان مردمک چشمانشان گرد شده بود و نفس های عمیق می کشیدند.

سعید با هیجان گفت: حالا بریم کلبه وحشت.

چهره نگین جمع شد: اه بس کن سعید با این پیشنهادات.

کامران دست به سینه شد: پس پایه این بریم ترن هوایی؟

مهرداد بی خیال سرش را کج کرد:

دوست داری باهم کالکسه سواری بریم؟

باذوق سری تکان دادم:

آره بنظرم بهتره از بازی های هیجانیِ

سری تکان داد و به راه افتاد...

بعد از کلی پیاده روی بلاء خره رسیدیم و هردو داخل کالکسه شدیم، مهرداد فاصله را رعایت می کرد و چفت من نمی نشست و همیمن باعث لبخند محو من می شد و با آهی در دل زمزمه کردم.

"چی می شد جای ارونند تو باهم زندگی می کردی"

سکوت خفقان آوری بین مان حکم فرما بود که سکوتش با صدای تلغنم شکست، با دیدن شماره ارونند لیم را گزیدم و وصلش کردم.

صدای خسته و کلافه اش پیچید:

الو، کجایی عسل؟

تبسمی کردم: بیرونم.

صدای قدم زدنش را می شنیدم و بعد صدای عصبی اش:

ساعت نه شبِ تو کجایی؟

آب دهانم را با نگرانی بلعیدم:

شهر بازی.

چند دقیقه سکوت کرد و مردد پرسید:

اونجا چکار می کردی؟

از داخل لیم را گاز گرفتم:

بازی می کردم.

صدایش تحلیل رفت:

خب می گفتمی باهم می رفتیم.

طعنه آمیز لبانم باز شد:

توسرت خیلی شلوغه اروند... امروز اومده بودم محل کارت رو ببینم تو من رو بازخواست کردی... ما مثل بقیه زن وشوهرها نیستیم... یعنی هیچی مون شبیه شون نیست... نه علاقه ای هست نه توجه ای، پس بیا علاقه بر خورد کنیم.

مشکوک و تردید کنان پرسید:

منظورت چیه؟

پلکی روی هم نهادم:

نمی دونم می آم خونه باهم حرف بزنیم.

قطع کردم و دست به سینه نشستم، مهرداد سکوت کرده بود حتی حرفی هم نمی زد.

طاقت نیاورده و لب زدم:

مهرداد ... تو چرا چیزی نمی گی؟

دستی به چانه زاویه دارش کشید:

زندگی خودته من دخالتی نمی کنم، خودت باید حلش کنی.

لب برچیده صاف نشستم که کالکسه چی ایستاد و هردو پیاده شدیم، هزینه را مهرداد حساب کرد و تلفنش را درآورد با دوستانش تماس گرفت...

با لبخند بستنی قیفی را از فروشنده گرفتم و دوان دوان نزدیک مهرداد تلفن به دست شدم.
-بفرماید.

یک تای ابروانش را بالا بُرد:

زحمت کشیدی.

با لبخند خواهشی بلغور کردم و با شوق بستنی ام را می خوردم.

مهرداد با لبخند محوی نزدیکم شد و آرام به نوک دماغم ضربه زد:
شکمو.

تعجب کردم تا حالا مهرداد با من زیاد شوخی نمی کرد، بی خیال شانه ای انداختم و مشغول شدم.

آخرین گاز را به نانش زدم و با لبخند دستانم را کوبیدم.

مهرداد متوجه ام شد و با اخم ملایمی خم شد و دستش نزدیک لبم شد، برحسب اتفاق عقب کشیدم که سریع دستش روی لبم نشست و با انگشت شصت رویش را محکم کشید و زمزمه کرد:
 کمی سفید شده بود.

گُر گرفته با آوای تند و بی قرار قلبم چه می کردم که سودای رسوایی در سر می پروراند.
 ناگهان نگاه مان باهم تلاقی کرد و هردو در سکوت به یک دیگر زل زده بودیم و عمیق به چشمان هم می نگریدیم.

باسرفه ای هردو پلکی زدیم و باتعجب سرم را سمت دخترخانمی که روی به رویمان بود معطوف شد:
 عزیزم اگه لاو می خوای برو مکانش اینجا زشته.

چشمانم از حیرت و تعجب گرد و درشت شد "او از چی حرف می زد"
 مهرداد خونسرد پا روی پایش انداخت:

مکان هست ولی تویا یه شب مهمونم شو.
 دخترک ایشی زمزمه کرد و از ما دور شد، جاخورده بودم.
 -منظورش چی بود؟

مهرداد از نیمکت بلندشد و قامت راست کرد:
 هیچی مهم نیست دیگه باید بریم.

نگاهی به دخترک انداختم که از دیدمان غیب شده بود.

سری تکان دادم و از جایم برخاستم پایه پایش به سمت اتومبیل پارک شده اش گام برداشتم.

همین که سوار شدم با سرعت به طرف خیابان اصلی می راندم و من از ترس به صندلی چسبیده بودم و وروکش صندلی را با ناخن چنگ می زدم.

نمی دانم چرا این طوری می کرد، بعد از سکوت طولانی ناچار فریاد زدم:
 آروم تر مهرداد.

سرعتش رفته رفته کم شد و یک باره یک گوشه ننگه داشت و سرش را روی فرمان قرار داد، چند نفس عمیق کشید و بلعیدن آب دهانش را همراه بالا و پایین شدن سیبک گلویش بی قرار شنیدم.

خم شده و از داشتبرد آب معدنیم را که موقع سوار شدن گذاشته بودم در آورده و با نگرانی جلوبیش گرفتم:
 مهرداد کمی آب بخور.

چیزی نگفت و سر از فرمان گرفت و بدون نگاه تخت گاز دوباره راندم، ترس وحشت به جانم رخنه کرده بود.

همین که جلوی مجتمع ترمز کرد با قلبی کوبنده و چشمانی درشت از جایم برخاستم و پیاده شدم، تنها زمزمه ام را رساندم:

دستت درد نکنه.

بی حرف با سرعت از کنار پایم رفت و دود حاصل از آگوزش هم در هوا معلق بود.

نگران به راهش که دیگر ناپدید شده بود خیره شدم و باسری افکنده از میان نگهبانی ردشدم و دکمه آسانسور را زدم.

بعد از دو دقیقه رسید و داخلش شدم و دستی به شالم کشیدم و موهایم را عقب سُراندم و داخل فرو رفت.

چروک پشت مانتو ام را هم صاف کرده و با خونسردی از آسانسور پیاده شده و کلید را انداختم و وارد شدم.

نگاهم سمت جای همیشگی اش یعنی جلوی تلویزیون رفت اما، نبود.

دسته کلیدم را داخل کیفم انداخته و کفش هایم را درآوردم و راهی اتاقم شدم.

همین که کلید اتاق خواب را روشن کردم ارونند را دیدم که طاق باز روی تختم دراز کشیده بود.

پوفی کشیده و بی توجه به او سمت کمد راه افتادم و یک دست لباس خواب تروتمیز در آورده و داخل حمام عوض کردم...

با خستگی دست به سینه ارونند را صدا زدم:

ارونند بلندشو برو سرجات.

نگاه شاکی حواله ام کرد:

تا این وقت شب کجا بودی؟

لبم را از حرص گزیدم:

گفتم که شهر بازی.

نیمه خیز شد:

باکی؟

دست به سینه سمتش خم شدم:

بهتره بگی با کیا بودم.

اخم هایش درهم شد و غیظ کرد: خب؟

پوزخندی زدم:

دوستام بودند با شوهرهاشون.

بدتر نگاهم كرد: تو اونجا چكار مي كردي؟

سري كج كردم:

خودت چي فكر مي كني؟

پوفی کشید و یک دفعه مچ ام را کشید که ناخواسته پرت شدم روی تخت و او با نیشخندی رویم خیمه زد و با حالت عجیبی لبش را جوید:

خب که دوست پیدا کردی و واسه خاطر اونا اینقد به خودت رسیدی و عطرت از ده فرسخی می پیچه؟

با حرص به سینه سبرش کوباندم:

برو اون ور حوصلتم رو ندارم.

بی توجه خشن شالم را کشید و با پاهایش جفت پایم را چفت کرد و سرش را داخل خرمن موهایم بُرد و نفس های یکی درمیانش را با هراس حس می کردم

زمزمه آرامش نجوا گونه دم گوشم پیچید:

تومگه زن من نیستی خب بزار راحت باشیم... می خوام به همه ثابت بشه من می تونم...

گاز محکمی از گردنم گرفت که اشکانم بی صدا ریخت و هق هق هایم از سربی چارگیم بود و تقلاهایم از سر بی میلی.

دیگر به اروند تمایلی نداشتم و حال تنها حسم به او فقط سردی بود و بس.

دستانش خشن و به زور بند لباس خوابم را درید و نگاهش همچو گرگی تشنه با ولع و حریص سرتاپایم را نکاوش می کرد...

تمام زورم را در میان دستانم جمع کرده و محکم هلش دادم، باحیرت نگاهم کرد:

تومگه نیومدی مطبم تا زن بودن خودت رو بهم ثابت کنی؟

پس چه مرگته؟

چشمانم از حرص پرید و باغیظ جیغ کشیدم:

گمشو کنار... تو یه آدم روانی هستی.

یک دفعه یک طرف صورتم سوخت!

باتعجب و گنگی به او که ازخشم نفس نفس می زد خیره شدم، نگاه برزخی همواره پره های بینی اش تندتند بازوبسته می شد:

هیچی بهت نگفتم پرو شدی، دختره گستاخ

دهانم از این همه وقاحت باز مانده بود و باتمام حرص پشش زدم و خود غیظ کرده از اتاق خارج شدم و باقدم های شتاب زده وارد آشپزخانه شدم و شیشه آب را از یخچال درآوردم و یک نفس تا نصفه نوشیدم.

تنم ازخشم زیاد کوره آتش بود و اوهم به جای رفکش هیزم رویش می انداخت.

صندلی راعقب زده و رویش نشستم، نفس عمیقی کشیدم و انگشتانم را درهم پیچاندم، حتی دیگر حالم از این خانه و آشپزخانه مدرن بهم می خورد.

گوش هایم راتیز کردم اما، از ارونند خبری نبود. پوفی کشیدم و از جایم برخاستم دیگر حاضر نبودم با او زیر یک سقف باشم بهتر بود برای همیشه به خانه پدرم بروم و همان جاهم درخواست طلاق دهم.

تا پا داخل اتاقم نهادم بادیدن تخت خالی وبهم ریخته، سریع درب را قفل کرده و به سمت کمد راه افتادم لباس ها ومانتوهایی که تازه با مزد خود خریده بودم را در یک ساک دستی کوچک قرار دادم، تمام چیزهای ضروری خودم را به همراه سرویس طلا وسکه های موقع عقد را برداشته و داخل کوله خود انداختم.

تاصبح خودخوری می کردم و خوابم نمی برد ودائم برایش خط و نشان می کشیدم، تا هوا روشن شد طول وعرض اتاق را طی کردم وگوشه ناختم داخل دهانم بود وبا استرس قدم برمی داشتم.

منتظر بودم تا ارونند خارج شود تا بتوانم با خیال راحت به منزل پدرم بروم.

آهی جگرسوز کشیدم باخود پوزخند زدم:

ازکجا به کجا رسیدی عسل پناهی؟

همین صدای درب را شنیدم با عجله از اتاق خارج شدم، ارونند به محل کارش رفته بود؟

یک دفعه یادم آمد امروز پنج شنبه است و من وارونند هم دعوت شده ایم، به بی حواسی ام لعنت فرستادم وبا حرص داخل اتاق شدم و با آژانس تماس گرفتم...

بانفس عمیقی زنگ منزل پدرم رافشرودم بعد از چند دقیقه صدای سرحال پدرم پیچید: بله؟

سریع جواب دادم: عسلم باباجوون.

صدای متعجبش رسید:

عسل تویی؟

سری تکان دادم:

آره باباجوون درو باز می کنی؟

باشه باشه ای ردیف کرد ودرب رانیز باز کرده و با ساک وکوله ام از میان پله ها بالارفتم.

پدرم جلوی در ورودی منتظر بود وبادیدنم لبخندعریضی رو به رویم پاشید و مهربان در آغوشم گرفت و به آرامی لب زد:

خوبی دختربابا؟

بغضم را درنطفه بلعیدم و با صدای خشداری زمزمه کردم:

اوهوم.

دستم را کشید و همزمان درب را می بست تعارفم زد:

بشین باباجان مامانت امروز واسه دخترلعیا رفته کمک و معلوم نیست کی می آد.

از زبان ارونکیان

آخرین بیمار راهم چک کرده و راهی کردم، روپوش ام را در آورده و باقدم های بلندی کیف دستی ام را به همراه دسته کلیدها برداشته و عینکم را داخل کشو گذاشتم و درش راهم قفل بستم.

باقدم های سنگین از مطب خارج شدم و وارد پارکینگ ساختمان شده و سوار اتومبیل ال نود شدم.

با سرعت مجاز راه افتادم، بین راه چشمم به مغازه گل فروشی خورد با توقف کنارش پیاده شدم و کیف پولم را برداشتم.

هوا رو به گرمی می رفت و این برایم خوشایند بود، بادیدن گل های رنگا و رنگ گوشه لبم را جویدم و باقدم های پرصلابت نزدیک فروشنده شدم:

ببخشید یه دسته گل زیبا می خواستم.

فروشنده که مرد امروزی دیده می شد با لبخندگفت:

سلام خیلی خدش اومدین... چی گلی مد نظرتونه؟

کمی فکر کردم و در آخر دستی پشت گردنم کشیدم: نمی دونم سلیقه دخترهای اینجا چیه.

لبخندپهنی زد: پس شما تازه از خارج اومدین؟

سری تکان دادم که باچشمانی شفاف گفت:

من الان یه دسته گل زیبا درست می کنم فقط به چه مناسبت؟

اخم هام درهم شد، این قرتی بازی ها بود؟

فروشنده نگاهی با خنده انداخت: سوتفاهم نشه منظورم اینه اگه واسه خواستگاری می خواین یا منباب آشنایی؟

بی حوصله زمزمه کردم: منباب نازخریدن.

یک دفعه ماتش برد و بعدبا لبخندضایعی از کنارم گذشت و از هرسید گل هایی در می آورد.

نگاهم به گل لیلیوم و نرگس افتاد، گل مورد علاقه بیتا، آخ بیتا...

فردا تعطیل بود و باید یک سر به او می زدم تا ببینم آدرس منزلم را پیدا کرده یانه؟

باصدای فروشنده نگاهم را از گل ها گرفته و سری چرخاندم، بادیدن دسته گل زیبا و قرمز لبانم جمع شد و باسرفه ای به او اشاره زدم:

جعبه ست باکس ندارین داخلش بزارم؟

سری تکان داد و گل هارا داخل ست باکس قرار داد و مبلغ هنگفتی هم ازم گرفت و با خونسردی راهی مجتمع شدم تا از دل عسل در بیاورم، هرچند او زیادی سروگوشش می جنبید و نمی دانم چرا همانند بیتا پيله کرده بود.

همین که درب پارکینگ باز شد و تاخواستم وارد شوم از آینه بغل قامت بیتا با آن اتومبیل دویست وشش اش جاخوردم وباحرص نگاهی به طرف آسمان انداختم.

سریع اتومبیل را داخلپارکینگ جابه جا کردم و باقدم های سریع وسنگین به سمت بیتا روانه شدم.

بادیدنم عینک دودی اش را بالا فرستاد و دست به سینه شد:

چرا هرچی زنگ می زنم خانمت جواب نمی ده؟

شوکه شدم و با اخم بی ربط پرسیدم:

چرا این جا اومدی؟

تابی به گردنش داد، او می دانست چگونه دلبری کند و مرا شیفته خود.

-اومدم دیدن زنت مشکلی داری؟

دست هایم را برطبق عادت داخل جیب شلوارم فرو دادم و مشکافانه براندازش کردم:

که بیایی گند بزنی به همه چیم و زندگیم رو دوباره خراب کنی؟

بیتا با حرصم نگاهم کرد:

مقصر خودت بودی و اشتهای زیادت که کار دست داد، اون دختر باید بفهمه که تو...

_کافیه!

دستانش را بالا برد: چرا باید بگم که تو مریضی و بیماریتم از نوع حادثه.

با غیظ غریدم:

گفتم کافیه بیتا.

ماتش برد و شاید باورش نمی شد که این من بودم که با دوست داشتن بر سرش پرخاش کنم، چشمانش کمی نمدار شد و با نگاه غمگینی نگاهم کرد، می دانستم الان می خواهد از من دور شود اما، با یک حرکت محکم کشیدمش در آغوشم و سرش را روی سینه ام قرار دادم.

بیتا زندگی من بود و بدبختانه یک آزمایش همه چی را نابود کرد و حال هردو با تمام عشق نمی توانیم کنارهم باشیم، افسوس که مقصر من بودم و چاره ای نبود.

نفس های عمیقی که می کشید تنم را می سوزاند و اورا محکم تر در آغوشم فشردم و زمزمه ام همراه بوسیدن روی پیشانیش رها شد:

بیتا نمی شه از نوشروع کنیم؟

مشت آرامی به قفسه سینه ام کوباند و خشدار نجوا زد:

فکر می کنی من عذاب نمی کشم وقتی تو با یکی دیگه داری زندگی می کنی اونم زیر یک سقف، چرا بهم اهمیت نمی دی؟

نفس پرصدایی کشیدم و دستم نرم روی شالش نشست:

عزیزم تقدیر بوده و تقصیب...

یک دفعه از آغوشم پر کشید و با حق درحالی که دستانش مشت شده بود ناباورتوپید:

باورم نمی شه تو اسم خریئت رو تقدیر بزاری؟

باورم نمی شه تو با وجود بیماری به این خطرناکی اینقد خودخواه بودی و اون دختر ازش بی اطلاع

پوفی کشیدم و دستی داخل موهایم کشیدم و چنگ زدم و با غم نگاهش کردم، جفت دستاتش روی لب هایش بود و با چشم های گشاد و درشت بهم خیره شده بود.

خسته پلکی روی هم انباشتم:

این جا داخل کوچه صلاح نیست بیا بریم خونه اون جا باهم حرف بزیم.

می دانستم اگر بیتا زنگ واحد ما را زده و غسل باز نکرده پس این امکان را داشت مثل همیشه بیرون بود و به این زودی نیاید.

بیتا مردد نگاهم کرد که پوزخند تلخی زدم:

اون طوری نگام نکن اونقد عاشقت هستم که بهت کاری نداشته باشم.

تلخ خندید، یک خنده گس و بی رمق که خوب حالش را می فهمیدم اما کاری از من بر نمی آمد.

هردو خشکیده و بی تملق گویی وارد واحد شدیم، بیتا با غم سرش زیر انداخته و سکوت کرده بود، آهی کشیدم و زمانی که از آسانسور خارج شدیم با کلید درب را گشودم و کفش هایم را با دمپایی راحتی عوض کردم.

بیتا با تردید کفش هایش را گوشه ای گذاشت و کنجکاو اطراف را رصد کرد، تعارفش زدم:

بشین برم شربت بیارم.

بی حرف کنار کانابه ال نشست و دستاتش را درهم قلاب کرد، باقدم های آرام وارد آشپزخانه شدم و پارچ کریستالی و تکه های یخ را برداشته و شربت آلبالو را باهم مخلوط کرده و با دوتا لیوان بلند درون سینی معرق کاری گذاشتم و راهی شدم قاشق کوچک بشربت داخلش قرار دادم و جلوی بیتا نهادم.

به زور کلمات ورد زبانش شد:

خونه قشنگی دارید مبارک تون باشه.

خونسرد به کوسن تکیه زدم:

حالا چرا جمع می بندی ما تنهائیم.

رنگ از رخس پرید و دسته کیفش را ریسمان کشید.

پوزخندی زدم و خم شدم ولیوانم را برداشتم و یک نفس همه را سرکشیدم، عطش زیادی داشتم و خنکی و شیرینی شربت جان تازه ای به سلول های تنم می بخشید و کمی از بی حالیم کم کرد.

بیتا من منی کرد و درنهایت راسخ به چشمانم خیره شد:

اروند می خوای با عسل چیکار کنی؟

ریلکس کنترل را برداشته و روی شبکه نود گذاشتم و همزمان هم جوابش را رک و راست دادم:

زندگی.

یکه خورده با شوک پرسید:

یعنی چی؟

باید بیتا را تحریک به حسادت می کردم تا ببینم چقد مرا می خواهد و می تواند خوی سرکشش را دفع کند یا نه.

گوشه لبم را بالافروستادم:

خب مثل بقیه زن وشوهرها بچه می آریم وباهم

-اروند!؟

دلم از اروند گفتنش غنچ رفت و می خواستم جانمی هدیه کنم اما لو می رفتم، بنابراین بی تفاوت نگاهش کردم:

-هوم؟

باحرصم نگاهم کرد:

شوخی نمی کنی که؟

با اشتیاق و خیرکننده نگاهم را دزدیدم و سربه زیر لبانم بازشد:
چطور؟

یعنی من حق ندارم بابا بشم مثل همه مردا؟
پوفی کشید و با توپ و تشر نزدیکم شد:

د آخه همه مردا مثل تو نیستن اونا عادی و هیچ بیماری ندارند... تو ناسلامتی خودت پزشکی اونم از نوع
جراحی اون وقت داری به زنت دروغ می گے...

یک دفعه لبانش از حرکت ایستاد و بهت زده و متعجب بهم چشم دوخت:
نگو که باهاش... که باهاش...

قهقه بی خیالی زدم و مستانه به چهره رنگ پریده و قبض روحش زل زدم و با یک حرکت
ریلکس مچ دستش را کشیدم و دم گوشش و سوسه انگیز نجوا کردم:
رابطه دارم؟

هوم؟

تنش می لرزید و من این دختر نازم را بهتر از خودش می شناختم و می دانستم درونش الان غوغاست و خیلی
تحمل کرده بود تا نزدیکم نشود اما کنجاوی بیش از حدش و علاقه مابینمان فاصله هارا شکست.

تند و بی وقفه نفس می کشید با التهاب زمزمه کرد:

انکار نکن که باهاش نبود؟

با لذت و افری لبم را روی گردن کشیده و زیبایی سراندم و بانفس عمیقی نجوایم پر رسوخ به جانش آرمید:

تا عاشق توام به اون چه نیازی دارم؟

داغ کرده با طمانینه بزاز دهانش را فرو داد:

اروند؟

لبانم روی نبض گردنش کشیده شد:

جونم؟

بریده بریده لب زد: من... من

یک دفعه صدای گرفته و ناباور آشنایی را از پشت سرم شنیدم:

اروند؟

سیاهی شب در سیاهی چشمانم نیش زد وقتی بهت زده در تکاپوی چرا و چگونه اش بودم و سرم ناباور به گردش افتاد و چرخید بادیدن قامت خمیده و وا رفته با اشک های پشت سرهم و دهانی باز مانده و چشمانی حدقه زده ما را در پیچ و تاب آغوش هم در وضع بدی دیده بود و هیچ توضیحی نبود که انگار به خودش آمد و با تاسف سری برایمان تکان داد و کادوی بسته بندی شده کف دستش را مچاله کرد و باغیظ پرتش کرد به ستمان و خودش با حق هق از خانه شتابانه گریخت.

لبانم از حرص و خشم گاز گرفتم: عسل!

از زبان عسل

قلبم به دهنم آمده بود وقتی ارونند را چفت یک دختر دیگر دیده بودم و با نفس نفس از پله ها پایین می دویدم و به خودم لعنت می فرستادم به خاطر ساوه لوحی ام و بدشانسی ام.

اگر نصیحت های پدرم نبود هرگز برای دلجویی به این جا نمی آمدم آن هم با کادو، عرق از سروکله ام می بارید و خشم و نفرت از ارونند در جای جای سلول هایم زبانه می کشید و کاش نمی آمدم کاش.

دستم را روی گونه ام کشیدم این اشک ها چه می گفت این وسط؟

از ته دل جیغ کشیدم: لعنتی نریز... به خاطر اون خیانت کار نریز که لیاقت نداره، تو بدبختی یه بدبخت تمام

حق هق هایم مهار نمی شد و در حال جان کندن بودم.

نفسم در نمی آمد و تمام کوچه هایی که ازشان گذر می کردم بدجور دهن کجی می کردند و ریشخندهایشان تلخ و گس بود و مزه حماقتم را بهم نشان می دادند.

افسوس که چشم بسته قبول کرده بودم غیرخود هیچ کس دیگری قصور ندارد و تنها من با نادانی و بی فکری خود ما درون خانه ای نهادم که از اولش سرابی بیش نبود و خانه ای از توخالی که فرقتش با همه در... داشته هایشان است اما پوچی نداشته هایش افزون تر بود...

سرخپایان ایستادم و منتظر تاکسی بودم و هرخری رد می شد برایم بوق می زد و گاهی قیمت می دادند، نمی دانم چرا مردها رحم نمی کنند به دلشکسته ها و آنها را فقط برای سوار کردن و بردن در خانه خالی می دیدند؟

چرا مردها باید تمام فکر و ذکرشان رفع نیازشان باشد در صورتی که می توانند به جای وراجی های قیمتی و طعنه هایشان کمکی خیرخواه کنند نه این که تیشه به ریشه دختران بزنند و چوب آبرو بر اکثریت در ناجوانمردی جفاکنند.

دلم از دست دنیا و آدم هایش عجیب گرفته و نمی دانم چرا ارونند آن دختر را به منزل آورده بود، یعنی نتوانست حداقل بگذارد دو روز از رفتنم بگذرد بعد؟

یعنی ممکن است ارونڊ هم همانڊ این ها دختر سوار کرده، کاش چهره دختر را می دیدم اما حیف صورتش در سینه ارونڊ پنهان شده بود.

دستم روی قلبم نشست، آرام تر شده بود اما تن سردم با دست های مثل یخم عجیب مرا می ترساند، جان دوست بودم اما برایم فقط آخر عاقبت مهم است.

بلاخره بعداز کلی بوق وناسزا و چانه زنی های دیگر مزاحم ها یک تاکسی زرد رنگ عمومی به پستم خورد و با سلام آرامی سوار شدم.

با گوشه شالم اشک هایم را پاک کردم و چندنفس عمیق کشیدم اما چیز سنگینی در حلقوم گلویم گیر کرده و راه نفسم را بند آورده بود.

دستم روی گلویم نشست و باچشم های حدقه زده سعی می کردم نفس بکشم چند بار دست به راننده تکان دادم تا ببیند، صدایم در نمی آمد و رنگ از رخ پریده بود و چشمانم از کمبود اکسیژن دو دو می زد.

باصدای یا فاطمه زهرای راننده پلکی روی هم نهادم و خود را تسلیم حماقتم کردم و چشمانم تر بسته شد. از زبان مهرداد...

-خب بهتره دیگه سمتش نری، هوم؟

کیانا سرش را پایین انداخته بود وباصدای ضعیف وگرفته گفت:

دکتر من نمی تونم بهش عادت کردم، سخته وقتی ناراحتم سمتش نرم.

خودکارلای انگشت هام چرخ دادم و همزمان هم جوابش را باسوال دادم:

عوارض سیگار خیلی بیشتراز آروم کردنم موقع ناراحتیه، می خوام برات بگم؟

کیانا بغ کرده سرش را خم کرد و آب جلوی خودش را کمی نوشید که، انگشتانم را نشانش دادم:

یک زود پیر می شی

دو به دود و نوع خماریش بدعادت می شی

مشکل هورمونی پیدا می کنی

و اینک...

با زنگ تلفنم حرفم قطع شد و با حرص به پیشانیم ضربه ای زدم و زیرلب زمزمه کردم: بازم یادم رفت روی سایلنت بزارم.

پوفی کشیدم و تلفنم را قطع کردم و دوباره خواستم ادامه بدم که این بار لرزش تلفن مانع شد، کیانا بی تفاوت نگاهم کرد:

دکتر جواب بدین ممکنه واجب باشه.

گوشه لبم بالارفت و خونسرد وصلش کردم: الو؟

...

بانگرانی از جایم برخاستم و روبه کیانا هم تاکید وار انگشت تکان دادم:

دیگه سیگارنکش و جاش هم برو پارک یا ورزش کن تا از سرت بپره... یه وقت دیگه هم از منشی بگیر. عبوس و عصبی کیفم را برداشته و تند و سریع از مطب خارج شدم و درحالی که شماره مادرم را می گرفتم همزمان هم سویچ را از لای خرت و پرت های داخل کیفم در می آوردم.

-بله؟

سریع جوابش را دادم:

سلام مامان می تونی یک سر بیای به آدرسی که می دم؟

مادرم متعجب و گنگ پرسید:

چت شده؟

نفس پرصدایی کشیدم:

نپرس فقط بیا به این آدرسی که برات مسیج می کنم، فعلا.

قطع کردم و سراسیمه سوار اتومبیل شدم و تخت گاز تا خود بیمارستان راندم، نگرانش بودم و هرلحظه چهره پرشیپنتنش جلوی چشمانم تداعی می شد.

بدعنق یک ذره قد داشت و مدام دنبال دردرس می گشت، بی حوصله دستی لای موهایم کشیده و پوفی کردم. نوای قلب هم بامن قرار داد نیمه بندی بسته بود که مدام دم و بازدمش با کیلومتر فرقی نداشت و جانم را به لب می رساند.

مغز سرم سوت می کشید و بیخود وبی جهت به خود می پیچیدم، از کی این دختر برایم مهم شده بود را نمی دانم اما، این را خوب می فهمیدم که وصله هم نبودیم و نخواهیم بود.

با افکاری برهم جلوی بیمارستان رسیدم و اتومبیل را گوشه ای پارک کرده و سریع کیفم را گرفته و به سمت پذیرش راه افتادم.

دیدن بیمارهای مختلف دردم را تازه می کرد اما، من سالهاست به خودتلقین کرده بودم که جلوی هیچ چیزی کم نیاورم حتی اگر...

جلوی دوتا مرد باروپوش سفید ایستادم و بی درنگ پرسیدم:

عسل پناهی رو آوردند اینجا، شماره اتاقش کجاست؟

یکی از مردها که ریش پرفسوری داشت عینکش را بالازد و همزمان هم بهم گفت:

اتاق پنجاه و دو فقط يك چيزى...

سرتاپا گوش شده بودم براى فقط يك چيزش كه با ترديد نگاهم كرد:

شما چه نسبتى باهاشون دارى؟

نگرانيم را پشت نقابم مخفى كردم و در كسرى ازتانيه لبانم بازشد:

دكترش هستم و از آشناها هم هستند.

پزشكش سرى تكان داد وبا خونسردى ادامه داد:

پس جاى اميدوارى كه شما مى تونين درك كنيد... واقعيتش اين دختر بهشون شوك وارد شده و نتونستند طاقت بياروند ودچار كمبود تنفس مى شوند ودرنهایت منجر به بيهوشى مى شن، بهتره خيلى مراقبشون باشين من همين الان از اتاقش بيرون اومدم و تمام احوالاتش رو در گزارش نوشتم.

نفسم را با دلهره رها ساختم ودستانم داخل جيب شلوارم فرو رفت:

ممنون از شما جناب دكتر.

سرى تكان داد و از كنارم گذشت، بى تفاوت به سمت اتاق عسل راه افتادم و همين كه وارد شدم از ديدن دو بيمار كنار عسل جاخوردم و با اخم سرم را زير انداختم و سمت عسل كه كنارپنجره بود راه افتادم.

چشمانش باز بود ومسكوت به بيرون خيره مى بود، سرفه اى كردم و آرام خم شدم و دم گوشش زمزمه كردم:

عسل؟

يك دفعه نفس بلندوعميقى كشيد وپلكان مشكى اش روى هم قرارگرفت و قطره اشكى از گوشه سمت چپش سرازيرشد، با نوک انگشت اشكش را پس زدم و صندلى كنارى را برداشته و رويش نشستم و با آرامش صدايم را به گوشش رساندم:

عسل ما چرا گريه مى كنه؟

پره هاى بينى اش از بغض آرام باز وبسته مى شد و مژه هایش تكان مى خورد ولبانش مى لرزيد.

با نگرانى دستش را از روى تخت كنار پايش مشت شده بود را برداستم و باشصت روى دستش را نرم نوازش مى دادم:

عزيزم بهم بگو هرچى شده رو بهم بگو... اصلا فحش بده خودت رو خالى كن... بين من اومدم تا تو باهام حرف بزنى از دغدغه هات از تنهائى هات از همه چى توفقط.

_بهم خيانت كرد.

خشك شدم و تنم يخ زد از صداى گرفته و بى تاب وسردش.

چندبار پلك زدم تا به مسلط شوم:

كى بهت خيانت كرد عسل جان؟

لبش را گزید و پلكانش را محكم روى هم فشرد:

اون ارونډ نامرد.

جانخوردم بى جوه، توقعش را داشتم كسى كه اين گونه رفتار مى كرد يك جاى كارش مى لنگيد.

نفس عميقى كشيدم و صندلى ام را جلوار كشيدم و دست چپم را روى گونه اى خيسش كشيدم:

خودت ديدى؟

آهى كشيد و ملافه را به ريسمانش كشيد: لعنتى ديشب مى خواست مى خواست...

-كافيه فهميدم.

حرصم را زير آرامش قبل از طولانم مخفى كردم:

خب چرا امروز اين طورى شدى؟

يك باره چشمانش را گشود و با غم عجيبى و نگرانى مشهود چانه اش لرزيد:

امروز قهر كردم رفتم خونه بابام... اون... اونجا بابام كلى نصيحتم كرد كه اول زندگى... با توپ و تشر اسم طلاق

رو نيارم... (آب دهانش را همواره قورت مى داد) بابام فكر مى كرد من با سربه هوايم... اون رو اذيت كردم كه

اون نامرد هم... گفته گمشو ولى... خبر نداره كه... كه من... من... من...

با لبخند محوى جمله اش را تكميل كردم:

كه تو بى گناهى و هركارى كردى تا زندگيت رو حفظ كنى اما نمى دونستى ارونډ سرش يه جاى ديگه گرمه.

سرش را غريبانه تكان داد و نجوا زد: ديگه اسمش رو پيشم نيار مى شه؟

پلكى روى هم نهادم و از جايم برخاستم: آره چرا نشه...

زير لب باخود زمزمه كردم:

حتما مى شه.

تا خواستم از او كمى فاصله بگيرم و آب بياورم فورى دستم را ملتسانه كشيد و با چشم هاى گرد و درشتش

مخاطبم قرار داد:

مى شه از پيشم نرى من... من مى ترسم.

مسالمت آميز سرى تكان دادم و ضربه آرامى به نوک بينى اش زدم:

تو كه ترسو نبودى عسل خانم؟

بينى اش همانند كودكان بالاكشيد و لب برچيد:

از همه چی می ترسم، می ترسم همه به هم دروغ بگن یا ترکم کنند و اصلا دوسم نداشته باشند و...

باوحشت نگاهم کرد و به بازوم چنگ زد:

تورو خدا مهرداد تو تنهام نزار... من الان بیشتر از موقع های دیگه بهت نیاز دارم... به، به بابام زنگ بزن اون بیاد من طاقت بیمارستان رو ندارم.

سکوت کرده بودم و باخشم از ارونند سبیک گلویم بالاوپایین می شد اما، باید جلوی عسل خود دار باشم.

سری جنباندم و به عقب خیره شدم:

دستم رو ول کن برم به خانوادت اطلاع بدم.

لبانش لرزید و چانه اش هم... بادیدن حال و روزش سری به تاسف تکان دادم او را توجیه کردم:

بین هیچ اتفاقی نیافته و تو فقط باید استراحت کنی عسل... خوب می شی بهت قول می دم، باشه؟

مظلوم شده بود و بی صدا فقط سر تکان داد که دستی پشت گردنم کشیدم:

شماره بابات رو بگو؟

صدایش ضعیف و تو دار شد: ۰۹...

روی تلفنم ذخیره کردم و شماره پدرش را گرفتم...

رایحه دلچسب پیراهن کتان و عطرشنل مجذوب کننده مهرداد هم نتوانست درد تنهایم را به باد فراموشی دهد و گاهی میان همهمه تردید و شک و خواستن مردد می شدم و نمی دانستم که ارونند همیشه محتاط چگونه در غید من همینچین کاری کرده بود؟

لحظه ها باهم درجدال بودند و باصدای نگرانی که از راهر شنیدم، لحظه ای لرزیدم از آبرویم از غرور به یغما رفته ام که چطور سر بالای سر بیاورم و به چشمان پدرم خیره شوم.

راضی نبود و چشم بست روی خیلی چیزها واسه خاطر تنها دخترش و خوشبختی در انتظارش، کاش شهامتش را داشتیم و از همه فرار می کردم و خود را در بیابان مدفون می کردم.

-خانم پرستار دخترم؟

دخترم آوردند اینجا کجاست؟

بمیرم برای دلی که با بغض نگرانی مرا خاطب کردی عزیزجانم، پدر بودی و دل نگران تنها دخترت.

حضورش باعث تندشدن ضربان قلبم شد و مهرداد هم عجیب سکوت کرده بود، سکوتی که پشتش انبوهی از گفته ها بود، از امتداد تا آمدنش صدای قدم های لرزان و سنگین جزو جزو پدرم را می شمردم و آهی جگرسوز از فقدان خارج می کردم.

صدایش تحلیل رفته به گوشم رسید:

عسل!؟

آخ آرامشی که به من بی منت داده ای را بلید می پرسیدم اما، چه کنم دختر ناخلفی بودم و نکردم آن کارهای که باید به عنوان افتخار انجام می کردم، پدیریت برگردنم حق را برگردنم اتمام کرده بود و من هنوز به وظیفه دختربودنم عمل نکرده بودم.

-باباجان چی شده؟

پلکانم بسته بود و لبم را لرزان زیر دندان هایم بی رحمانه می کشیدم و اشک هایم... نم نم بارانش دست من نبود و سمج وار به باریدنش ادامه می داد.

دستم اسیر دستان گرم و پنیه بسته اش شد و لحنش جگر که هیچ جانم را آتش زد:

جان بابا چرا افتادی روی تخت مریض خونه؟

آهم در گلو خفه شد و بی تاب و شرمگین پلک روی هم فشردم: بابا.

صدای ناراحت و غمگینش به ضعف شنیدم:

جان بابا، کی این بلارو سرت آورده؟

"حماقتم، بابا حماقتم کار دستم داد نه هیچ کس دیگه"

نفس پردردی کشیدم که صدای گرم و آرامش بخش مهرداد پدرم را دعوت کرد:

آقای پناهی من دکتر خانم پناهی هستم و بهتره باهاتون چندلحظه صحبت کنم، امکانش هست؟

نگاهی با تردید بهم انداخت و رو به مهرداد سرتکان داد: اشکالی نداره.

مهرداد دستش را کمی مایل به خروجی اشاره کرد و همزمان هم به مادر غرق اشک و خشکیده ام گفت:

شماحواستون باشه.

مادرم تکان خورد و بادیدنم چنگ به گونه فرو رفته اش زد و شیون کرد:

خاک به سرم عسل دخترم، چت شده این چه بلای سرخودت آوردی؟

غریبانه جنین وار خود را جمع کردم و اشک هایم کمتر شده بود و باسر آستین گونه هایم را پاک کردم.

جای آنژیوکت کمی می سوخت اما سوختن قلبم چه بسا بیشتر به رویم نیش می زد و شلاق دنیا درست روی قلبم آوار شد و دیگر برای ترمیم دیر شده بود.

-با توام دختر چرا جواب نمی دی؟

با لحن گزنده مادرم پلکی خسته روی هم نهادم و پارچه را روی سرم کشیدم و غرولند ادامه دادم:

خسته ام.

تند غر زد:

باید جواب بدی اینجا چکار می کنی اون پسره کیه؟

وای عسل اگه با شوهرت دعوا کردی وبهاش

پارچه را با خشم کنار زدم و غیردوستانه توپیدم:

چیکار می کنی ها؟

من ناسلامتی دخترتم دخترت... اگه من رو مجبور نمی کروی بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم الان حال و روزم این نبود که کاسه چه کنم چه دست بگیرم و فتوای من بمیرم اون بمیره بزنم فرق سرم تا بیاد و خلاصم کنه.

دهانش باز مانده بود و به شدت سرخ شده و رنگش هم ترس را فریاد می زد، سمتم هجوم آورد و با حالت بازجویانه ای پرسید:

خیرنریدیده چه واسم تومار ردیف می کنه، یه کلوم بگو چی شده؟

چشم هایم با بغض ترشد:

چی می خوای بشه همیشه هوای اون دخترت رو داشتی و منم که دختره خیرسر بودم، هیچ وقت هوام رو نداشتی و همیشه باهام تند بودی، شده یه بار فقط یه بار پیشم بشینی و بگی دردت چیه مامان، ها؟

بگی دخترم چرا ناراحتی یا از اون تجربه هات بهم می گفتی... مامانم فقط هوای لعیا رو داشتی و هیچ وقت ندیدی من چه کارها می کردم تا یه ذره بهم توجه کنی فقط یه ذره.

هق هق می کردم ازخشم وحسرت به خودم می لرزیدم چشمانش از حدقه در آمده بود و چندبار دهان باز وبسته کرد اما حرفی نزد که نزد!

سکوت عجیبی بینمان ساطح شده بود که با او با دلخوری نگاهم کرد:

تو من رو مادر بی خیال دیدی که بین تو ولعیا فرق گذاشته؟

سکوت معناداری کرده بودم که آهی کشید و با سری افتاده روی صندلی پلاستیکی بیمارستان نشست:

لعیا بزرگته قبول ولی اون نسبت به تو خیلی ضعیف تره... اون شکننده است درصورتی که تو محکم و ثابت بودی، لعیا بخاطر توجه زیاد ما از بچگی ترسو وگوشه گیر شده بود و من نمی خواستم توام مثل اون بشی ضعیف و ترسو و تنها، همه کاری کردیم تا از پس خودت بربیای (آهی از عمق سینه کشید و اشکش را با ی انگشت پس زد) من فکرمی کردم چون تو درس خونده ای ولعیا فقط تا سیکل خونده بتونی درک کنی که ما همیشه به فکر جفتتون بودیم و هستیم ولی انگار زیاد موفق نبودیم.

شرمنده بودم و با سرافکندگی سرم را زیر انداختم و نگاه درنده ام را دزدیدم، دست راستم میان دست پراز مهر وعطوفش نشست و قدری نوازش کرد، رخوت آرامش مادرانه اش به جانم نشست و یک باره باریدم...

زدم زیرگریه و هماننده ابرها که غرش می کردند و بیم سیل می دهند طغیان کردم و نفس نفس می زدم و شرمگین و ناراحت سرم روی سینه مادرش نشست و هردو بی قرار شانه هایمان می لرزید و من بخاطر خیانت و غریبگی خودم همه را بی رحمانه بر سر مادرم کوباندم و با زبان نیش دارم او را آزردم.

صدای ناراحت اما دلگرم کننده پدرم را درست پشت سر مادرم شنیدم:

بس کنید چیزی نشده که دریاچه بارون راه انداختین.

بینی ام را بالا کشیدم، بدجور کیب شده بود و راه نفسم را بند می کرد، سرم را بلند کردم تا به چیزی بگویم که نگاهم در نگاه غمگین مهرداد تلاقی کرد.

او چرا ناراحت و غمگین بود، لبخندتلخی زد و چشمی بست و لبانش زمزمه شد: مراقب خودت باش.

ترس را با تمام وجود حس کردم که تن اش را تکانی داد و رو به پدرم پچ پچی کرد و با نگاه آخر بدرقه ام کرد.

مات مانده بودم و سوالی و منتظر به چشمان پدرم خیره شدم که با اخم های درهمش پلکی زد:

من گفتم بره، اگه نیاز به دکتر روح چه بدونم روان این چیزا داری خودم می گردم و یه زن رو واست پیدا می کنم.

نفسم حبس شد، ندیدن مهرداد دیگر خیلی دشوار می شد، می دانستم خانواده ام سنتی هستند و قبول ندارند رابطه دوستانه مهرداد به پزشک درمانی ام اما این دیگر آخرش بود.

بی حرف ترخیص شدم و همراه مادر و پدرم با تاکسی به خانه پدری ام نزدیک شدیم و در راه لام تا کام حرفی نزده بودیم و من می دانستم سکوت پدرم خطرناک است خیلی خطرناک...

ساعت نه شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد و من با هراس از داخل اتاقم بیرون آمدم، پدر بادیدم اخم کرد:

چیه جن نیست لابد همسایه هست.

دروغم بیم می داد و آشوب و دلشوره امانم را بریده بود.

اف اف را برداشت و با مکثی گفت: بله؟

نمی دانم شخص پشت آیفون که بود که بی حرف دکمه را زد و با همان اخم تشر زد:

این جا واینستا برو لباس درست و حسابی بپوش... خانم چای بزار مهمون داریم.

ضربان قلبم همچو گنجشک می تپید و عرق از وحشت چیزی که فکر می کردم روی پیشانیم نشسته بود.

با صدای احوال پرسشی شکم به یقین افتاد که خود بی وجودش است.

اروند!

ناخن به دندان طول وعرض اتاق را طی می کردم و مردمک چشمانم گشاد و کوچک می شد و نمی دانستم دیگر آمدنش برای چه بود.

صدای حرف زندانش را می شنیدم که یک دفعه صدای بلند پدرم مرا صدا زد و به خود آمدم:
عسل بیا زود.

اضطراب و استرس آشوب قلبم را دوبرابر کرده بود و دهانم مزه ترش می داد و طمع گس ریز بزاق هم چاشنی بی حالی ام بود، زمانی که با تردید و دلهره وخشم از اتاق قفل کرده ام خارج شدم و با دستانی لرزان و پاهای ناتوان نزدیک پدرم و ارونند شدم.

سرش پایین بود یا شاید رویش نمی شد نگاهم کند و جواب خیانتش را با پاشیدن آب دهانم و به صلابه کشیدنش دهم اما، همه این ها توهمات خیالم بود و ارونند نگاهی عاری از حس تنها با خونسردی فقط نگاهم کرد.

یک دفعه پدرم مداخله کرد و باسرفه ای جمع را در دست گرفت...
ناباور به چشم های پدرم زل زدم:

چی می گی بابا؟

اخم هایش درهم شد و رو ترش کرد:

همین که گفتم، وسایلات رو جمع می کنی ومی ری سرخونه زندگیت، بزار جوهر سه جلدتون خشک بشه بعد اسم طلاق بیارین اول جوونی... از این اتفاقا واسه همه پیش می آد و ارونند هم قول می ده دیگه خطا نکنه، مگه ارونند خان؟

ارونند سرفه ای کرد و سری تکان داد و زیرچشمی نگاهم کرد:
درسته ولی آقاع...

پدرم دستش را بالا برد و حرفش را بهم زد:

دیگه ولی واما نداره زن گرفتی باید تا آخرش باشی، من نه آبروم رو از سر راه آوردم نه دخترم رو که بعداز سه ماه بیاد بگه طلاق و خلاص... پاشین برین که خلقم تنگه.

هرگز پدرم را این گونه ندیده بودم، مرا جلوی ارونند خرد کرده بود و باچشم های اشکبار از جایم برخاستم و باهق هق لبانم لرزیدند:

درسته بابا ولی من نه خونه اون می رم نه شما می مونم، اصلا می رم و خودم رو گم وگور می کنم تا راحت بشین.

یک دفعه اخم هایش درهم شد و با غیظ گفت:

تو ببيخود می کنی که جز خونه شوهرت جا دیگه ای بری... بخدا عسل اگه به جز خونه ارونډ بری حلالیت نمی کنم و آهم می گیرت... وقتی اون موقع ها می گفتم دخترم عزیزم خوب فکرات رک کردی این پسر وصله ما نیست تفاوتمون از زمین تا آسمونه...

اون شاهانه زندگی می کنه و تو در فقر و بدبختی، اون توی پرقو بزرگ شده تو توی ناف سختی... ولی تو چی گفتی هان؟

برگشتی با غرور گفتی:

این چیزا ملاک نیست بابا ارونډ تحصیل کرده است، ارونډ فلانه ارونډ بسانه... حالا گوشت رو می گیری و بی سروصدا می ری خونه شوهرت و دیگه هم حرف طلاق نمی آری،

دختر بزرگ نکردم که توی نوزده سالگیش بگه طلاق می خوام و خودش رو بیوه کنه که... بسلامت.

مرا در شوک زدگی رها کرد و وارد اتاقش شد و درب را محکم کوباند، این یعنی تمام.

پرونده از نظر او به آخر رسیده و حکمش هم زندگی اجباری بی عشق و علاقه بود.

ارونډ سرد و یخ گفت:

پایین منتظرتم.

اونیز رفت و من ماندم و مادری که به پنهای صورت اشک ریخته بود و گوشه روسری اش را مدام مچاله می کرد و نگاهش دردم را فریاد می زد، پوزخندی زدم و باسری پایین افتاده راهم سمت اتاق کج شد و باگرفتن کوله ام وساک دستی مانتوی دم و دستی ام را پوشیدم و بی خیال شال را رها کردم و بی تفاوت خارج شدم و مابین راه مادرم جلویم سدشد: عسل!؟

نفس عمیقی کشیدم و تلخ زمزمه کردم:

به بابا بگو بدجور تنبیه ام کرد، واسه یه اشتباه بدجور تاون دادم اونم جلوی مردی که امشب واسه طلاق دادنم اومده بود و غروری که دیگه پیشش ندارم، چون حمایت پدرم روی شونه ام نیست.

نگاهم باولع روی مادرم کاوید:

حلالم کن و خداحافظ

—عسل مامان چرا این طوری حرف می زنی؟

پوزخندم بد جلوه در نظرم آمد:

چون تردد شدم از پیشتون و بابای همیشه مهربونم.

آرام از کنارش ردشدم اما صدای افتادنش با زانوی روی فرش نه متری ماشینی از نگاهم دور نماند و تلخ نگاهش کردم و تلخ نگاهم کرد.

هر دو بی شمار حرف داشتیم، درد ودل و حرف های دخترومادری اما وقت تنگ بود و وقت رفتن به خانه ای یخ زده که در آن روحم به یغما کشاند.

زیرلب پدرم را صدا زدم و با پلکی خیس او را در پناه خدا قرار دادم و با سرعت از پله ها خارج شدم تا صدای هق هق ام دل مادرم را آب نکند که دخترش دلشکسته رفت و پر کشید به سوی بدبختی.

همین که سوار اتومبیل اروند شدم او نیز در سکوت راه افتاد، رانندگی آرامش روی مخم بود والان دوست داشتم جای اروند مهرداد بود تا گاز بدهد و من از ترس به روکش صندلی اش چنگ بزنم او به حالم لبخند جذابی بزند.

"مهرداد، مهرداد، مهرداد"

آخ مهرداد همدم روزهایم کجایی؟

صدای موزیک پخش شد و من با کمی توجه فهمیدم همان من مردم مجید خراطها است که با لحن جگرسوزش، سوز صدای خواننده را می رساند و دلی که شکسته است.

ناراحت کمی کج کردم و به درب اتومبیل چسبیدم و از بیرون به شهرچراغانی خیره شدم، نگاهم پراز حرص و خشم زبانه می کشید و نفس هایم تند وتند از پره های بینی ام دمیده می شد.

هر دو بعداز مسیر پر سکوت بلاخره به همان خانه کذایی رسیدیم و بی حرف ساکم را در دست گرفتم و راه افتادم.

اروند جلوی آسانسور منتظرم بود ولی، من بی توجه به او سرد و صامت از کنارش رد شدم و از پله ها راه افتادم.

فکرمت سمت مهرداد و حرف هایی که پدرم به او گفته بود و سوتفاهمی پیش آمده بود، کاش پدرم دخالت نمی کرد و مرا بچه نمی دید و کارها را به خودم وا می داشت، مهرداد کسی که در کنارش آرامش داشتم و لحظه های اندک اما خوبی را گذرانده بودم.

یک ماه گذشت، سی روزی که تمامش با بدخلقی اروند و سکوت من طی شد، سکوتی که از سراجبار بود و اروند با اخم و تخم باهام برخورد می کرد و شبها تادیروقت حتی به خانه اش نمی آمد و حتی زحمت خرج منزل را نمی کشید و من به سختی پسنداز می کردم و فقط برای خود خرید می کردم.

مهرداد خیلی وقت بود از ذهنم خالی شده بود تا امروز، تا امروز که او را در حالی که ته ریش زیبایش خودنمایی می کرد و چشمان مجذوب کننده اش تیره تر شده بود دیدم.

شاید یک نگاه گناه نباشد که تمام عشقم را با نگاه به سرتاپایش هدیه دادم و زندگی نباتی ام یک بار دیگه بادیدن مهرداد جان تازه ای گرفت.

توبرهای دستم را کنار پارچه شلوارم کشیدم و چهار زانو کنار تختخوابم نشسته و دستانم به همراه صورتم روی خشخواب تخت قرار گرفت و ناله ای کردم از درد و فقدان:

بی تو من بمیرم در ابدیت، حتی گه مرهمی جز تو ندارم من.

قطره اشک لجوجی از چشمانم سرازیر شد که با یاد تحمل هایم و صبوری ها ناخواد آگاه بغض ام ریشه دواند و سودای نبض رها ساخت و رها کرد.

#چهل-هفت

با سوزش چشمانم و کیب شدن بینی ام آهی کشیدم و با گرفتن حوله راهی حمام شدم و درش را قفل کردم.

خیلی وقت بود همیشه شبها همین که وارد اتاقم می شوم در اتاق خوابم را هم قفل می کنم وهم پشتش صندلی را روی دستگیره اش قرار می دهم.

با برخوردن آب معمولی روی سر صورتم دستانم را بغل کرده و شل شدم و لبانم سفت شد، کاش راهی بود برای این سیاهچاله زندگی معلق در هوایم کاش.

آهی کشیدم و شیر دوش را بستم و حوله را از آویز برداشتم و دور خودم پیچاندم و پابرنه وارد اتاقم شدم.

سریع یک دست لباس تمیز برداشتم که صدای تقی به درب اتاق خورد.

شوکه شدم و با اخم زمزمه کردم:

بعداز سی روز تازه اومده بگه چند منه؟

شانه ای بالا انداختم و بلوزم را فر پوشیده و شلوارم را تند پا کردم، یک دفعه درب محکم کوبیده شد که باترس از جا پریدم و با اخم دویده و سنگر گرفتم:

چیه؟ چی می خوای؟

صدای عصبی ارونند را با حرص شنیدم:

وا کن اون در بی صاحب رو.

پوزخندی زدم و با لجاجت پرسیدم:

گفتم حرفت چیه؟ چیه که این موقع شب ولکن نیستی؟

پوف کلافه اش همراه با سرفه خشک شنیدم:

اومدم بگم فردا شب مهمونی یکی از آشناهاست و باید بیای وگرنه همه شک می کنن (صدایش آرام تر به گوش رسید) نمی خوام بفهمن اختلافی بینمون هست.

پوزخندتلخی زدم و فریاد کشیدم:

نمی آم و برامم فرقی نداره که بقیه چی فکرمی کنن!

لعنتی گفتنش ذره ای دلم را گرم نکرد و این بار از در مسالمت آمیزی وارد شد:

من درسته این چندوقته بهت توحه نکردم ولی حواسم بهت بود و نمی دونم چرا غد و لجبازی تو؟

وقتی جوابی از من نگرفت محکم در را کوباند و با غر و ناسزا دور شد و صدایش هر لحظه کمتر می شد.

بی خیال روی تختم نشستم و کمی فکرم مشغول شد و با ناراحتی شانه ای بالا انداختم و حوله کوچکم را برداشته و مشغول تمیز کردن شدم.

یک بار دیگر تصمیم گرفتم به روی خود نیاورم و همانند او از جنس سنگ باشم و تا خود صبح چون قبلش دوش گرفته بودم راحت خوابیدم بدون هیچ غلت زدن و پهلوی شدن و آه کشیدن.

صبح ساعت هشت...

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم تا مثل همیشه به آموزشگاه هم بروم که با دیدن اروند آن هم کنار کانتر جاخوردم و با اخم رو برگرداندم تا سریع تر بروم که یک دفعه سد راهم شد و موشکافانه نگاهم کرد:

هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

بی توجه آرام به سینه اش ضربه زدم و هلش دادم که از جایش تکان نخورد و بلعکس مچ دو دستم را در یک دستش فشرد و با غضب به سرتاپایم زل زد:

وقتی دارم باهات حرف می زنم مثل الاغ راه نیفت و سرت رو ننداز پایین و در رو.

نفس عمیقی کشید و من نیز بی حرکت بودم نه از تقلا خبری بود نه از اشک و گریه، صامت همانند سنگ بی احساس ایستاده بودم که سرش را نزدیکم آورد.

تکان نخوردم و حتی برایم فرقی نمی کرد که دستش روی شکمم قرار گرفته و نگاهش هم روی لب های صورتی رنگم است.

بم زمزمه کرد:

تو خیلی همسر بی رحمی هستی که نه به خونش می رسه نه به شوهرش اهمیت می ده.

پوزخندی زدم و منتظر ماندم که پلکی محکم فشرد و مچ دستانم را رها کرد و به کانتر تکیه زد:

دیشب اومدم تا بهت بگم شام خریدم و برات یه دست گل زیبا هم گرفتم تا باهم مصالحه کنیم اما تو حتی در رو، روم باز نکردی!

آب دهانم بی تفاوت فرو دادم و کیفم را روی شانه ام قرار دادم که نگاهش به دستانم ظریفم خطور کرد و با چشمان آبی رنگش که کمی شفاف بود خیره ام شد و من ریلکس از کنارش رد شدم.

صدایش این بار جدی به گوش هایم رساند:

عسل امشب اگه زود اومدی و آماده شدی که هیچ.... وگرنه دیگه حق نداری بری آموزشگاه و هرکوفت زهرمار دیگه ای دارم بهت هشدار می دم و بعدن نگفتی.

بی حوصله از واحد خارج شدم و دکمه آسانسور را زدم و کلافه و بی رمق پایم را پشت ساق پایم قرار دادم و به ساعت مچی ام خیره شدم که درب باز شد و همین که سرم را بالا گرفتم با دیدن مهرداد ماتم برد.

نگاه او نیز همین روایت را داشت با این تفاوت که کمی کنار کشید تا جا برایم بیشتر باز شود، آرام سلام کردم و دسته کیفم را در دست چلاندم و به گوشه ای پناه بردم.

سرم پایین بود ودانهیل نابش به همراه بوی پیراهن کتانش و عرق مردانه اش زیر بینی ام پیچید و فضای آرامم را به تلاطم بدی دعوت کرده بود.

هر دو سکوت کرده بودیم شاید او از قول و قرارش با پدرم ومن از شرم و علاقه ای که از وجود او به جانم از یک ماه ونیم پیش به جانم رسوخ کرده بود و با نزدیکی آن هم به اندازه دو قدم ضربان قلبم نوای تپیدن کرد و آهسته آهسته از وجودش بهره می بردم و ادوکلنش را با جان ودل ذخیره روزهای مبادایم می کردم، هر دو سکوت معناداری پیشه کردیم.

عرق پشت گردنم نشسته بود و پشت لاله گوش هایم داغ و نبض دار شده بود و نمی دانم فلسفه این بهم ریختگی و آشوبم چه بود که نزدیک مهرداد قرارگرفتنم مرا به این حال وروز می کشاند.

—بهترشدی؟

او بود که سکوت خفقان را شکست و من سر در گریبان ضعیف جوابش را دادم و دعا دعا می کردم متوجه لرزش صدایم نشود:

بله خداروشکر.

اونقدمست از وجودش بودم که تمام تنم به لرزش افتاده بودم که او این بار شهامت داد و کلمه ای غیرعرف پرسید:

با ارونند چکار می کنی هنوزم باهانش... یعنی...

پوزخندم دست خودم نبود و نیمه نگاهی حواله اش کردم:

ناسلامتی اسمش تو شناسنامه و ما بخوایم چه نخوایم زن وشوهریم.

از تکا و تو افتاد و با اخم های درهم دکمه اول پیراهنش را باز کرد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو داد.

همین که آسانسور ایستاد بی توجه به او سریع خارج شدم و با قدم های شتاب زده اما سنگین به کوچه قدم برداشتم وهمین که هوای تازه به سر وصورتم خورد نفس عمیق پی درپی کشیدم تا از التهاب درونم و گرمایی وجودم کم کند.

سرم را بالا کشیدم و گله آمیز زمزمه کردم:

حقم نبود به خودت قسم حقم نبود.

زیرلب آرام تر نجوایم را افزودم:

در تب و تاب عشقی ممنوعه بسوزم و حتی نتونم بهش بگم که چقد می خوامش اما حیف.

همین که باد درمیام شال و موهایم در گردش بود و رقص را در میان، موهایم شروع کرد، و مقنعه ام را کمی جلو کشیدم و راه افتادم.

با قدم های وا رفته به سمت ایستگاه واحد قدم می برداشتم و باخود زمزمه کردم:

مهرداد هم شنل می زنه هم انهیل ولی ارونه فقط کاپیتان بلک می زنه که اونم بوش خوبه ولی مال مهرداد وسوسه کننده است.

با حساب سرانگشتی می توانستم ادوکلن مهرداد را بخرم و بویش را با ولع و بی ترس استشمام کنم و همواره به یادش باشم.

وارد اتوبوس های واحد شدم و گوشه ای نشستم و تا فکرم در مورد امشب متمرکز کنم، با تهدیدش در واقع مرا در تنگا قرار داد و اگر قبول نمی کردم قطعاً تهدیدش را عملی می کرد و نمی گذاشت دیگر همین دلخوشی را داشته باشم، پس جهنم و ضرر می روم و زود هم برمی گشتم..

ساعت پنج عصر آرایشگاه بانو...

با حوصله کار مانیکور را انجام دادم و با لبخندی نزدیک سمیه خانم شدم:

خسته نباشی.

با لبخند جوابم را داد:

عزیزم توهم.

من منی کردم که با همان لبخند کنج لبش گفت:

قبوله

متعجب دستانم را بالا بردم:

چی قبوله؟

سرش را خم کرد و درحینی که رنگ را روی سر مشتری می گذاشت لب زد:

مرخصی می خوای دیگه؟

پلکی زدم:

از کجا فهمیدین؟

شانه ای بالا انداخت:

سخت نبود و چون ما از اولش طی کرده بودیم مانعی نداره منتهی روزهای تعطیل باید بیای.

خم شدم و دم گوشش زمزمه كردم:

قربونت كه اينقد با معرفتي چشم مي آم.

به سمت رختكن رفته و روپوشم را با مانتوام عوض كردم و با تكان دست به سمت سميه خانم از آن جا خارج شدم و بانفس عميقي به سمت خيابان راه افتادم.

سميه خانم در واقع يكي از مشتري هاي قبليم معرفي كرد و گفت كه دنبال آرايشگر خوب هست و منم با نگراني به محلس رفتم و وقتي شرابطم را براييش گفتم او بي چك وچونه قبول كرد و به صرف اين كه جمعه ها به جايش جبران كنم.

براييم فرقي نمي كرد جمعه باشم يانه وقتي ديگر جايي قرار نبود بروم و حتي از خانه پدرم هم رانده شده بودم.

همين كه تاكسي جلوي پايم ترمز كرد سوار شدم و آدرس را دادم و خود سر به پشتي صندلي تكيه زدم.

همين به سركوچه رسيدم كرايه را حساب كردم و پياده شدم و راه افتادم...

كليد را در مغزي در انداختم و در را هل دادم كه بازشد و تا وارد شدم متوجه كفش براق مشكي ارونند شدم و بي توجه به سمت اتاقم راه افتادم.

تاچشمم به تختم خوردجاخوردم و با ابروهاي بالارفته به لباس مجلسي وسرويس طلای روپوش خيره شدم، صدای از پشت گفت:

خوشت مي آد؟

خوشم مي آمد ولي براي حرص در آوردنش بي تفاوت سمت كدمم رفتم و لبانم روی هم لغزيدند:

مزخرفه اين خيلي زشت و بي كلاس.

صدايش شاد وشنگول رسيد:

پس خيلي خوشت اومده و پسنديدي.

متعجب دست به كمر شدم:

من گفتم بدم اومده و تو مي گي پسند كردم!؟

جالبه.

سری كچ كرد و درگاه را رها كرد ونزديكم شد:

وقتي توبگي زشت و مزخرف يعني ناز وقشنگ و وقتي بگي قشنگ و ناز يعني مزخرف وزشت!

گوشه پيشانيم را خاراندم:

اين چه نوع تعبيره؟

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و خم شد و بی توجه به چشم های حدقه زده ام گوشه لبم را بو* سید و زمزمه کرد:

چیزی که برام عجیب نیست تنها واقعیت زندگیه تویی!

ماتم برد و مات و مبهوت نگاهم میخ چشمان آبی رنگش شد که با سرفه ای ازم جدا شد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد و درحالی که از اتاق خارج می شد جوابم را داد:

درضمن ازت ممنونم که به حرفم گوش کردی و اومدی حالا هم یه دوش بگیر و به خودت بپرس که زمان کمه ک باید ساعت هشت اون جا باشیم.

دستم روی همان نقطه قرارگرفت و ناباور به رفتنش زل زدم اما، با تشر به خودم که او دلش با دیگری است لباس هایم را در آوردم و درب اتاق را قفل کردم و رلهی حمام شدم.

خودخوری کرده گوشه لبم را جویدم و با حرص مشغول شدم.

با یک تصمیم آنی برخلاف و عقاید ارونه تصمیم گرفتم حالا که مرا به مهمانی آشنایشان دعوت کرده بهترین باشم همانند ماتم زدها ژولیده و نامیزان نباشم پس...

هایلایت چشم را طلایی با قلم مخصوص کشیدم و آرام مژه مصنوعی بلندم را چسب زده روی چشمانم میزان کردم و کمی تامل کرده تا خشک شود و سپس رویش با استفاده از دو خط خشم ضدآب مشکی طلایی رویش کشیدم و رژگونه و براق کننده گونه هم اریب کشیده و در نهایت روی لب هایم برق لب بخاطر لطافت لب ها مالیده و رژ جیغ سرخ را هم کشیدم.

سرم را عقب کشیدم و با رضایت به خودم نگریدم و با مهارت تمام موهایم را با چسب مو و بابلیس نرم حالت دادم و با کمک چندتا سنجاق یک شنیون ساده اما شیک دیزان کردم.

زیرلب با غرور زمزمه کردم:

امشب دیگه نمی تونی منکر خیلی چیزا بشی.

پوزخندی زدم و خم شدم و لباس دکلته زرشکی براق را برانداز کردم، از کنارش زیب می خورد و جلویش سنگ دوزی شده بود و دامن بلندی داشت که با کفش پاشنه بلندش ست می شد.

آهی کشیدم و زیرلب به ناخن های لاک زده ام، خیره شدم:

یک روزی آرزوم بود این طوری زندگی داشته باشم ولی، دیگه نه حسش رو دارم نه حتی حوصله اش رو.

پوفی کشیدم و افکارم را پس زدم و زیب لباس را تا انتها باز کردم و آرام تنم کردم، لباس سنگینی بود و موجب ناراحتی ام می شد اما، بی انگیزه روی تختم نشستم و کفش هایم را هم پا کردم.

چندقدم با آن پاشنه بلندش راه رفتم منتهی بیم داشتم وسط مهمانی دامنش زیر پاشنه ام گیر کند و ناگهان بیفتم و همه مرا ریشخند کنند.

با اخم جلوی آینه نزدیک شدم و چرخ آرام زدم، تا از مناسب بودن پشتم مطمئن شوم که خب صاف و مرتب بود.

با ناز و کرشمه دست به کمر گرفتم و به خودم خیره شدم:

اگه می رفتم مدل می شدم که به صرف تر بود!

پوزخندی زدم و با اکراه خلخال پایم را بندهای ستاره سفید به همراه گلریزها دور مچ پایم بستم و سرویس طلا را هم به آرامی بستم.

سرویس سفید براق ظریف و ناز در گردنم برق می زد و دستبند فوق ظریف و نازش هم جلوه زیبای به پوست دستانم می داد.

زیرلب زمزمه کردم:

سلیقش توی انتخاب لباس و سرویس به این نازی معرکه است!

ادوکلن گران قیمت را زیرنبض گردنم و مچ دستانم پاشیدم و با حس خوبی چشمانم بسته شد و زمزمه ام آرام شد:

خیلی حس خوبیه.

لبخندمجوی زدم و به سمت کتو مانتوها نزدیک شدم و با گشتن مانتوی زرشکی ام را پیدا کردم و به همراه شال حریر قرمز که به رنگ لب هایم می آمد و دل سنگ را هم آب می کرد و امیدوار بودم بهترین شده باشم. از اتاق که خارج شدم با دیدن ارونند با آن کت وشلوار براق سرمه ای نفس گیر و مدل موهایش جاخوردم، لبم را از حرص گزیدم که کراواتش هم رنگ لباسم نبود و با تلفنش مشغول بود.

"لابد الان داره با اون دختره مزخرف حرف می زنه و باهم دل وقوه می دن!"

بی حوصله سرفه ای کردم که سرش را بی خیال بالا آورد و با دیدنم لبانش را جمع کرد و چشمانش ریز و مشکافانه سرتاپایم را کاوید و با دوگام نزدیکم شد.

از خود مطمئن همان جا ایستادم و تکان نخوردم که رو به رویم قرار گرفت و درحالی که نگاهش روی لب های وسوسه انگیز در نوسان بود، زبانش را روی لب هایم کشید و زمزمه کرد:

خوشگل کردی؟

گوشه لبم بالارفت:

خوشگل بودم.

یک تایی ابروان هلالی و پرپشتش بالارفت:

پس اینطور.

"حناق و پس اینطور!"

یک دفعه یک دستش را دور کمرم انداخت و مرا سفت به سینه سبرش چسباند:

خیلی جیگر شدم اما...

خم شد و دم گوش چپم ملتهب درحالی که نفسش را روی لاله گوشم رها می ساخت نجوا کرد:

هیچ تاثیری روی من نداره.

فشار بند انگشت هایش روی پهلوهایم زیاد شد و سپس رها کرد که چند قدم عقب رفتم، تویخ گر براندازش کردم و در دل غریدم.

"اگه امشب حالت رو نگیرم عسل نیستم"

بی تفاوت انگار که نه انگار اتفاقی افتاده و سرد و یخ، میخ چشمانش شدم:

مهم نیست من صرفا واسه خودم جیگر کردم، عزیزم.

اخم هایش پیوند خوردند و تلخ شد:

خیلی خب بریم دیگه چقد لغتش دادی؟

بی توجه راهم را به سمت درب خروجی کج کردم و دسته کیف کوچکم که رژسرخ داخلش بود به همراه تلفن همراهم و کمی پول واسه اطمینان راه افتادم.

همین که درب را باز کردم صدای عصبی اروند را درست پشت سرم شنیدم:

نمی تونی مثل آدم رفتار کنی؟

حوصله کل کل نداشتم و باز سکوت کردم وگرنه می توانستم به او بگویم.

"آدمی نمی بینم که مثل آدم رفتارکنم".

آی که می سوخت، آی می سوخت من خنک می شدم ولی، بحث و جدال وقتی داشت و امشب قرار بود

خونسرد به کارم برسم به کاری که اروند را به مرز سکنه یا شاید جنون برساند.

نقشه ها داشتم برایش و می خواستم چنان کاری با او که مدام تحقیرم می کرد و این سی روز را به کامم تلخ و گس کرده بود را همه را امشب جبران کنم و عجیب این سکوت من منشاء تمام دردهایم بود برای اروند خام.

باطعنه لبانم باز شد:

این جا که بیشتر شبیه پارتنی تا مهمونی!

بی حرف دستم را گرفت و مرا دنبال خود کشاندو در همان حال هم نجوا کرد:

عسل شاید تاحالا نیومده باشی و برات کمی عجیب باشه اما، امیدوارم درکم کنی که چی می گم و کاری نکنی که ازت نا امید بشم.

چینی به دماغم دادم و درحالی که اطراف را می پایدم و از عظمت و بزرگی ویلایی لواسون هنگ بودم، حوابش سرد دادم:

خیلی نگران بودی نمی آوردی که بخوای تذکر بدی.

یک دفعه ایستاد و روبه رویم قرار گرفت و بانگاهی شفاف پلکی زد:

عسل؟

تابی به گردنم دادم:

هوم؟

نفس ولی تندی کشید:

من رو مایوس نکن باشه؟

نه قلبم تکان خورد نه حتی دلم برایش سوخت، گرچه او زمانی که محتاج بود آدم مهربان و باعطوفتی می شد.

بی حرف فقط سرتکان دادم که، نفسی گرفت و دوباره دستم را گرفت و این بار باشخصتش نوازش کوتاهی داد: می دونم در حقت خیلی بد کردم اما تو ببخش وقتی همه چیز رو بفهمی شاید درکم کنی.

یک تایی ابروان نازکم بالارفت، چرا دولا پهلو حرف می زد و مستقیم اصل مطلب را بروز نمی کرد.

بی سخن دستم را کشید و شانه به شانه تا نزدیکی ورودی راه افتادم، صدای ناهنجار موزیک و نوع نور افشانی هایش کمی برایم گنگ و واهمه آور بود.

همین که جلوی درب رسیدیم آرنجش را نزدیکم آورد که با یک نگاه دستم دورش پیچیده شد و هردو وارد سالن شدیم و در وهله اول از گرمایی که به سروصورتم برخورد کرد ماتم برد و با اخم و تپش قلب دستم کنار پایم مشت شد.

دم گوش ارونند تند لب زدم:

این جا دیگه چه جنهمی؟

گوشه لبش را جوید:

ما باید بریم طبقه بالا... اینجا واسه پسر و دخترشه که امشب بخاطر برگشتنشون پارتی گرفتند.

سری در پاسخش تکان دادم و هردو از سالن پراز جوان های پرجنبش رد شدیم و ناخواسته چشمانم میخ یکی از آنها شد و درکمال تعجب یکی از استادهای آموزشگاه بود که باچند دختر و پسر درحال خندیدن بودند.

بهتر بود خود را نشانشان ندهم تا برایم دست نگریدند.

همین که از پله های بزرگ و طلایی بالارفتیم با دیدن آدم های هوشیار در کنار هم یک تایی ابروانم بالارفت. یک دفعه یکی از آنها از جایش بلند شد و با لبخندپهنی نزدیکمان شد و اروند را در آغوش کشید و هردو مشغول خوش و بیش شدند.

سرم را با در و دیوارهای سلطنتی مانند زیبا و فرح بخش گرم می کردم که اروند دستش را دور کمرم حلقه کرد و با لبخندمجوی رو به همه گفت:

عسل جان همسرم... همونی که مشتاق دیدنش بودین.

سه تا دختر کمی ازمن بزرگتر نزدیکم شدند و یکی یکی خود را معرفی کردند و همزمان هم باهم دست می دادیم.

رکسانا: خیلی خوش اومدی عزیزم.

سحر: الهی چقد ماهی.

هنگامه: خوشبختم از دیدنتون عسل جان.

جواب تک تک را می دادم و با لبخند جذابی لبخند تقدیمشان می کردم.

اروند نگاهی اجمالی به جمع پسرها انداخت:

این بچه ها که که قبلن آشنا کردم جشن عروسی اومده بودند ولی برای اطمینان معرفی می کنم.

دستش را سمت پسری ساده اما شیک پوش که عینک طبی به همراه موهای سربه بالا کشیده و صورتی کشیده و پوستی گندمی:

ایشون دکتر کیارش زند متخصص رادیولوژی دوست بنده و هم دانشگاهیم داخل آلمان هستند و برای تعطیلات اومدند.

سری منباب آشنایی تکان دادم اوهم همین کار را کرد.

اروند سرفه ای کرد و دستش به سمت پسری برنزه و هیکلی با آن چشمان جنگلی سبزش و تیپ فشنش مرا یاد بازیگران هالیوود می انداخت:

این آقا پسر هم نیمای گل ماست و آچارفرانسه ما دکتر نیما صادق پور متخصص بیهوشی.

همه زدند زیرخنده حتی خود نیما، تنها کیارش بی تفاوت لیوان دستش را کمی نوشید و من با کمی دقت متوجه شدم شربت نیست و از رنگ و لعاب وسوسه کننده اش معلوم بود.

این رکساند که هرسه شان دوست دخترای این پسرا بودند نزدیکم آمد و با لبخند به همراه چشمکی به آن پسر بور چشم مشکلی اشاره زد:

ایشونم عشق بنده ارسلان جان دکترمتخصص حراجی زیبایی.

لبخندی به لحن پرنازش زدم و سری تکان دادم:

خوشبختم.

خوشبختانه هیچ کدام تمایل نداشتند باهام دست بدهند و من نیز راغب نبودم، نه این که آدم مذهبی باشم بیشتر جنبه غریبگی داشت تا نامحرم بودن.

کنارشان نشستم البته کنار دست ارونند قرار گرفتم و که سحر باشیطنت گفت:

مانتو در نمی آری، عزیزم؟

با نیشخندی از جایم برخاستم و به همراه خدمتکار وارد اتاقی شدم و رژم را کمی مالیدم و منتوام را که فقط یک بند جلوی بستم می شد را باز کردم و به همراه شال بالای رخت آویزان کردم و از اتاق با کفش های مشکل خرمان نزدیک بقیه شدم که نگاه همشان میخمد کمی تنم گر گرفت که این گونه خیره شدند اما، با خنده ارونند همه خود را مشغول نوشیدنی و میوه دادند.

خدمتکاری نزدیکم شد که ارونند زودتر گفت:

برای همسرم لطفا شربت آلبالو بیارین.

نیما خم شد و جلویم کیک قرار داد: نوش جوون.

تبسمی کردم و با ریزینی یک چنگال کوچک برداشتم و کمی چشیدم... مزه گردو و خامه را به خوبی حس کردم.

بی خیال جلوی ارونند قرار دادم و رو به نیما سری کج کردم:

ممنون اما خامه داره و نمی تونم بخورم.

لبخند زورکی زد و دکمه اول پیراهنش را گشود، کپارش دائم به کسی زنگ می زد و زیرلب با خود نجوا می کرد.

یک دفعه صدای هیجان زده رکسانا بلندشد:

وای بچه ها بی تا هم اومد.

کنجکاو بودم اما، از جایم تکان نخوردم و متوجه شدم ارونند کمی رنگش پرید و عرق روی پیشانی اش قرار گرفت.

یک عطر خاص زنانه گرم به شامه ام رسید و مجذوب نوع بکرش بودم که صدای دلنشین و گرمی به گوشم رسید:

شرمنده که دیر رسیدم.

آب دهانم را فرو دادم و هرچه تعلل می کردند کنجاوی بیشتر بهم غلبه می کرد تا این که دختری به شدت ناز و ظریف رو به رویم قرار گرفت و دستش را جلویم دراز کرد.

به ناچار از جایم برخاستم و دستش را نرم در دستم فشردم و با کمی دقت فهمیدم همان دختری بود که شب عقدهمان آمد و اروند با او سرد برخورد کرد.

-عزیزم خوشحالم می بینمت.

صاف ایستادم و با لبخند طنازی سعی کردم از او کم نباشم:

ممنون همچنین.

لبخند شیرینی به روم پاشید و رو به اروند سری تکان داد:

شما چطورین؟

اروند از جایش برخاست و پلکی زد:

مرسی نمی دونستم توام می آیی؟

بیتا مرموز لب زد:

دوستان باشن و من نباشم!

با تعارف بچه ها همگی نشستیم و اروند دستش را پشت گردنم قرار داد و دم گوشم زمزمه کرد:

چیزی خواستی بگو.

کمی جابه جا شدم تا دستش را بردارد که دوباره دم گوشم فوت کرد:

آروم باش.

لبم را گزیدم و با ناخن هایم به جان لباسم افتادم و سرم پایین بود و که اروند کمی فاصله گرفت اما هنوز کاملاً چفتش بودم و او نیز با لبخند نوشیدنی اش را جرعه جرعه سر می کشید.

نگاه سنگین بیتا رویمان بابت رضایتم نبود و هرلحظه دلم می خواست از آن جمع مرموز دور شوم.

کیارش با لبخند از جایش برخاست و از پله ها پایین رفت.

با تعجب زمزمه کردم:

همه یک طوریشون می شه ها.

خم شدم و موز و سیبی برداشتم و مشغول پوست کردن و خوردکردنشان شدم.

یک دفعه صدا و لحنی فوق مردانه بم در میان جمع پیچید:

سلام

با ناباوری سرم را بالا کشاندم و به اوپی که با همه مشغول خوش و بش بود خیره شدم. مثل همیشه موی آراسته و عطری تند و نفوس گیر زده بود. برایم جالب بود او چرا همیشه بوی تحریک کننده ای می دهد و مرا تا این حد شیفته خود کرده بود. تا سرش چرخید بادی‌نم کمی شوکه شد اما، سریع به خود آمد و نزدیکمان شد و سپس دستانش به سمت ارونند دراز شد:

شما باید ارونند کیان باشین، درسته؟

ارونند با لبخند سری در سوالش تکاند:

نمی دونستم کیارش ازم براتون گفته؟

مهرداد زیرچشمی براندازم کرد و باسرفه ای گفت: از یه دوست و صفت رو شنیدم.

ارونند لبش را جمع کرد و مهرداد روبه رویم قرار گرفت و دستش دراز شد.

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود وقتی با دستی لرزان دستش را لمس کردم او با انگشت آخری کمی قلقلکم داد و با خنده دستش را عقب کشید.

داغ شده بودم و پشت گردنم عرق نشسته بود و مردمک چشمانم دائم به طرف مهرداد معطوف می شد و باحرص از داخل لپم را گاز می گرفتم و گرمایی زیادی موجب بی قراریم شده بود و به شدت تشنه شده بودم.

لیوان جلویم را برداشتم کمی سرکشیدم که حلقم ناجوز سوخت و با اخم به محتویای لیوان خیره شدم و باحرص روی میز قرار دادم و لیوان خود را برداشتم در میان راه دستم خشک شد وقتی مهرداد کنار بیتیای زیبا نشسته بود و با او می خندید و آن هم از نوع خنده دلبرایش!

حرص و خشم و حسادت همگی دست به دست هم دادند و تا لیوانم پایین برود و باز همان لیوان قبلی را برداشتم و بی نگاه به مهرداد و بقیه جرعه جرعه سرمی کشیدم.

صدای توییخ گر ارونند دم گوشم نشست:

عسل نخور حالت بد می شه؟

پوزخندی زدم و پا روی پا انداختم و سرم را روی شانه پهنش قرار دادم و ملتهب زمزمه کردم:

بی خیال بزار امشب حداقل جنگ نشو روی اعصابم ارونند.

چیزی زیرلب گفت که بی حوصله چشمانم بسته شد و دستانم دور بازویش گره خورد و عطرخنک ارونند وارد شامم شد.

غیظ کردم و در دل غر زدم.

"چرا تو نباید عطر تند و گرم بزنی آخه"

نفس هایم یکی در میان شده بود و حرارت تنم به افزایش بود و چشمانم خمار و مخمور گشته بود. نمی دانم چرا حتی شیار خون را در رگ هایم هم حس می کردم، نگاه سنگینی را روی خودم حس کردم و پلکی زدم چشمانم کمی باز شد.

با رخوت به مهرداد می گفتم که عجیب نگاهم می کرد و به سرتاپایم چشم دوخته بود و یک دفعه لب تکانی زد:

بیا

با لبخند از جایش برخاست و به سمت راهروی پیچید، بی تا هم از جایش نرم بلند شد و سمت مخالف مهرداد به طبقه پایین راه افتاد.

پوفی کشیدم و از جایم نامتعالی بلند شدم که ارونه با اخم گفت:

کجا می ری؟

سکسکه ام می آمد و سرم سنگین شده بود و چشمانم از زور خماری باز نمی شد.

دستی به سرم کشیدم و سعی کردم درست راه بروم:

می رم توالت، توام می آیی؟

لبش را گزید و سری تکان داد که، خرمان خرمان به سمت راهرو راه افتادم و در میان تاریکی و درب های اتاق ها هنگ و منگ چرخ می زد که یک دفعه دستم به شدت کشیده شد و بی اختیار جیغی از ترس کشیدم:

وای!

یک دفعه دستی پهن روی لبانم قرار گرفت و چشمانم تا آخرین حد باز شد. و بادیدن مهرداد نفس عمیق و راحتی کشیدم و با اخم و چشم و ابرو به دستش اشاره کردم.

-چیشد عسل؟

صدایی مهرداد بود از پشت درب که با نگرانی جوابش را دادم:

هیچی، پام به لبه فرش اتاق گیر کرد.

آهانی کرد:

مگه توفرار نبود بری توالت؟

من منی کردم که مهرداد سریع تلفنش را نشانم داد و دم گوشم زمزمه کرد:

بگو اومدی تلفنت رو چک کنی؟

همان حرف را به گوش ارونه رساندم که اوهم گفت که زیاد دیر نکنم و سریع کارم را انجام دهم.

همین که رفت، با توپ و تشر رو به مهرداد سربالا انداختم:

تو چته؟ چرا مثل دزدا آدم رو نصفه جوون می کنی؟

ترسیدما.

مهرداد بی خیال با خیرگی زل زده بود و که بخاطر هیجان و ترس تند تند نفس نفس می زدم و قفسه سینه ام بالاوپایین می شد.

مرا از پشت در به سمت دیوار کاغذی کشاند و گوشه اش گیر انداخت مابین خودش و دیوار.

از نزدیکی زیاد و لای منگنه گذاشتنم تمام تنم آتش شد و پشت گوش هایم داغ و سوزان گشت.

سرش را نزدیکم آورد و نزدیک گردنم عمیق استشمام کرد و لبانش با ملایمت کشیده شد:

بوی خوبی می دی.

تمام بدنم در آغوشش می لرزید و ازهیجان و ترس و نگرانی و خواستن.

بو*سه ریزی به نبضش نشانده که لبم را گزیدم و دستانم روی شانیه هایم نشست.

لبانش همچو شهد از گردنم به سمت لاله گوشم کشیده شد و با نفس های عمیق و سوزانش مرا درجدال بین خواستن و نخواستن قرار داده بود.

-خیلی خوشگل شدی... نازکشیدنتم عالییه... هوم باید می دونستم تو...

سرم را چرخاندم تا در تیر رس نگاهش قرار بگیرم اما، محکم نگهم داشت و محزون کلمات را سنجاق کرد:

چی می شد نمی دیدمت؟

قلبم از حزون صدایش گرفت و سردرگریان حرف ها نقل شدند:

من همیشه مال تو می مونم حتی اگه دیگه نباشم.

زهرکلامش را در جانم سوق داد:

وقتی مال دیگه ای و اون همیشه کنارته من چجوری می تونم...

نیمه و ناقص کلماتش رهاشد و یک باره محکم مرا به خود فشار داد و دم گوشم کلمه ای گفت که چشمانم از حدقه بیرون زد.

"می خوامت"

چانه ام لرزید و او مجال نداد و بو*سه فوقانی نشانده و مرا همچو پیچک دور خودش چلاند و عامدانه اسمم را صدا زد:

عسل؟

آه ای ناخواسته از لب هایم پیچید و او با چشم های پراز نیاز وخواستن بهم خیره شد و بم و گیرا مماس لبم زمزمه کرد:

عشق می کنم وقتی باتوام و تو واسه منی نه هیچ کس دیگه...

بی قرار در حالی که اشک هایم روی هم می غلتیدند و دستانم روی شانیه های فراخ اش نشست و ناخن در پیراهنش رسوخ کرد او نیز بی تاب شد و هردو ضربان قلبمان تند و پراالتهاب از هم در رقابت بودند و...

فصل دو

هرم سوزنده نفس هایش و گرمی وجودش چشمانم ناخوادآگاه بسته شد ولی، با شنیدن نامم هراسان پلک چشمانم بسته شد و متعجب به مهرداد که بدجور اخم هایش درهم پیچیده وکلاف بود، گره خورد.

ناباور هلم داد که کمرم، محکم به دیوار اثابت کرد و آخ آرامی از لبانم لغزید و او با گنگی دست راستش را پشت گردنش کشاند و با حرص آن را چنگ زد و با برزخ نگاهی به اطراف کرد و نفسش را پرصدا و پر درد بیرون فرستاد.

ترسیده قدمی نزدیکش شدم که نعره اش با خشم بلندشد:

همون جا باش، نزدیک نیا.

ماتم برد و از زور حرفش خشک شدم، تنم یخ زد که، سرش را بالا گرفت و با آن چشم های مشکی که هاله ای از رگ های قرمزی و نم نشسته بود بهم چشم دوخت:

تو شوهر داری!

شوکه شده و سخته کردم وبا ناباوری چندگام وا رفته عقب گام برداشتم و پلکانش بست و با دو انگشت سبابه و شصت گوشه هلالی چشمانش را مالش داد و لبخندتلخی زد:

خدایا کارم به کجا رسیده!؟

کراوات قهوه ای زیبایش را شل کرد و با قدم بلند خود را دو قدمیم رساند و غیظ کرد:

توکه جنبه اش رو نداری، چرا می خوری؟

برخلاف تصورم اشک هایم یکی یکی سرازیر شد و با غم نگاهی بی حرف به چشمان برزخی اش انداختم که، دندان روی هم سایید و دستش مشت شد و محکم کنار صورتم کوباند.

مغلوب و تسلیم سرم را با نگرانی به سمت دستش که باریکی از خون از لای انگشت هایش می بارید، چرخاندم.

ضعف کرده و بابغض نالان کردم:

مهرداد؟

انگشتش درحالی چشمانش میخم بود و در آن کوره سرخ بیزی نگاهش سوختم:

نباید می داشتی نزدیکت بشم.

تا آمدم جوابش را بدهم بازهم صدای دختری که اسمم را می زد و پیچ پچش با کسی می رسید، حواسم را پرت کرد و مهرداد پوف عصبی کشید و درب را قفل کرد و سرش را به درگاه کوبید و گله آمیز تکرار کرد:

داشتم چه غلطی می کردم، من بی ناموس!

دستانم روی دهانم نشست تا صدای هق هق هایم را خفه کنم و او بی توجه به حال خرابم خودش را به صلابه کشید:

لعنتی... چم شده بود که نتونستم... لعنتی لعنتی...

در حینی که دست سالمش را آرام روی دیوار سرد می کوبید و به خود ناسزا می گفت و تمامش را غرق نفرت می کرد، طاقت نیاورده و غمگین خم شدم و شال آبی روی موکت را برداشته و به سمتش نزدیک شدم.

-بهت گفتم نزدیکم نیا.

بی توجه به صدای خشدار و لحن عصبی اش جلوی پایش زانو زدم و با غم مچ دست زخمی اش را آرام کشیدم که با لجبازی عقب کشاند و لبانش از حرص چفت شد:

برو تا آتیشم دامنت رو نگرفته.

پلکی زدم و اشکم بی مهابا چکید و بغض و گرفته لبانم لرزید:

غلاف کن و بزار ببندم و گرنه خدای نکرده عفونت می کنه.

فرط خشم و حرص و ناراحتی از چشم هایش می بارید و با خستگی جلوی زانویم نشست و سرش را به دیوار تکیه زد و پای راستش جمع کرد و پای چپش را دراز کرد و با نفس های پی در پی زمزمه کرد:

فقط سریع.

ملتهب دستش را بادقت بررسی کردم و لبم را گزیدم تا جلوی حرفی نزنم تا او دوباره داغ کند، به طرز دهشتناکی از واکنش تندش وحشت می کردم و برایم ناراحتی مهرداد خیلی خیلی مهم بود.

از جایم برخاستم و تند به سمت سرویس اتاق قدم برداشتم و درحینی که دستم کمی از خون مهرداد مانده بود را محکم روی قلبم قرار دادم و زمزمه می کردم.

"آروم باش، اون خوبه"

نفس عمیقی کشیدم و کمی اطراف حمامش را چک کردم اما جز بتادین چیز دیگری نبود.

نه باندی نه مواد ضدعفونی کننده!

بی رمق وارد اتاق شدم او را در حالی که چشمانش بسته بود و نفس می کشید دیدم و لبخند تلخی کنج لبانم جا خوش کرد.

خون به دلم كرد با يك اشتباه وقتى حتى هيچ اتفاقى بينمان نيافتاده بود و او خود را تا كجاها به خود ناسزا گفت.

جلوئيش روى زانوانم نشستم و دستش را كشيدم و خونابه اش را با دستمال كاغذى پاك كردم و با چشم هاى نگران بتادين را برداشتم و آرام آرام مى پاشيدم و گاهى هم خم مى شدم و روئيش را فوت مى دادم تا سوزشش كم تر شود.

دل خود بدتر ريش شد باديدن دردش، اما؛ او آرام بود وحتى صدائى ازش نشنيدم.

همين كه كار پانسمان با پارچه تمام شد، نفس عميق و دلهره آورى كشيدم و سرم را بالاگرفتم كه با نگاه خيره و عميقش تلاقى كرد.

سوزاندم.

آب دهانم به زور بلعيدم و از جايم برخاستم و سمت رخت آويز رفته و مانتو و شالم را برداشتم، صدائش خشدار وبم بود وآرام:

كجا شال وكلاه مى كنى؟

تلخ شدم همانند او.

-جاى مى رم تا وجودم آزارت نده.

پشت به او مانتوام را پوشيده و مشغول بستن دكمه ها بودم كه به شدت از پهلو به چيز سختى برخورددم.

با كمى تقلا فهميدم به جناغ سينه اش كوبانده و دستش دورم حلقه شد و سرش روى شانه ام نشست و رخوت انگيز نجوا كرد:

تو ديگه نمك نشو روى زخم هام عسل.

سردرد سرسام آورى در مغز سرم پيچيد وعبوس همراه ضعف تار ديدمش:

برو كنار، حيا نمى كنى؟

پوزخندى زد و بى وقفه مرا عقب چرخاند و حالا رخ به رخ هم بوديم، غيظ كرده دندان فشرد:

چرت نگو.

به سرتاپاى تنومندش خيره شدم و كمى جابه جا شدم كه پهلوهايم را ول كرد و از بازوهايم گرفت:

عسل! چته!

خنده پر دردى كردم با ي انگشت اشك هايم را پس زدم:

زورت بهم مى چربه كه دائم بهم نشون مى دى؟

ناباور زمزمه كرد: عسل!؟

سرفه ام گرفت و از فرط سرفه خشک قرمز شده بودم و سرم بدجور تیر می کشید و با غم اما طعنه لبانم بازشد:

ما را در خوبان جای نیست.

محکم تکانم داد و حرصی زیرلب ناسزا گفت و شماتت بار نامم را صدا زد که، بی حوصله وشل و بی رغبت اعتراض کردم:

دلم گرفته... دیگه سراغم نیا... بغض دارم لعنتی...

دستم روی قفسه سینم دقیقا روی قلبم نشست و درحالی که چانه ام از بغض می لرزید، باریدم:

تو فکریهیچی رو نکن من تا آخرش حسرت و غم تورو می خورم مهرداد جان... می سوزم وقتی تو رو با دختر دیگه ای چند صباح دیگه ببینم درحالی که دستش توی دستات باشه و باهم خوشحال باشین.... بمیرم بهتره از زندگی نباتی و مزخرفه...

شل ازش فاصله گرفتم و درحینی که سرم به طرفین تکان می دادم، افزودم:

در عشق تو شهذشیرینی را چشیدم همراه زهر آخرش

تلخی اش هم گورای وجودم

همه اش فدای تو و فدای تار مویت

عزیزم، من جای تو و توجای من

تا آخر عمر، عزادار تو و خود می مانم.

گلی

سری خم کردم و برای آخرین بار او را با ولع و التماس گونه سرتاپایش را برانداز کردم که با چند قدم جلو آمد که سریع درب را باز کردم و به تندی همراه کیفم خارج شدم و با کفش های پاشنه بلند دویدن مشکل و دشوار بود اما، برایم دور شدن از مهرداد امکان بود.

همین که از پله ها پایین رسیدم و بادیدن جمعیت انبوه اخم هایم درهم شد و با غیظ کیفم را سفت چسبیدم وشتاب زده از کنار ستون ها تند رد می شدم و یک دفعه صدایی فوق آشنا میخکوبم کرد.

به گوش هایم اعتماد نداشتیم و تنم یخ زد و شقیقه ام گرومپ گرومپ می کرد و وتنم سنگین شده بود وقتی با هیروت عقب چرخیده و ارونند را دیدم.

چشمانم گرد شد و فشارم پایین افتاد و به ستون کناری چنگ زدم تا سرتاپا باشم.

باورم نمی شد که بیتا و ارونند...

بیتا با حرص چیزی را به ارونند می گفت اما ارونند خشن بازویش را می کشید و چیزی را تکرار می کرد.

مخموری به کل از سرم پرید وقتی لب خوانی کردم و کلمه ای که آتش را به جانم افکند.

"عشقم"

سراپای بدنم نبض گرفت و به فک زاویه دار ارونند خیره شدم که بی رحمانه روی گونه و صورت بیتا کشیده می شد و بیتا بود با خشم او را هل می داد و چیزی می گفت.

پلک زدم و دوقدم جلو رفتم اما میان راه تبسم کردم و با خود زمزمه کردم.

"اون من رو دوست نداره، چرا برم دنبال یه خیانت کار؟"

سرم به امرواقف تلخی که شنیده بودم عقب چرخید و تهی از هرحسی ازمیان جوان های مست و بی تعادل می گذشتم و می دانستم الان انبار باروتم و اگر کسی به پستم بخورد او را به خاک و خون می کشانم.

دستان لرزانم را کنار پایم فشار دادم و بلاخره از محیط کذایی خارج شدم و خشکیده حیاط پراز دار ودرخت را گذارندم و تا بین کوچه خود را دیدم، یک دفعه زدم زیر گریه...

کیفم از شانه ام افتاد و درحالی که سرم پایین بود و کیفم روی زمین دنبال کشیده می شد، صحنه بو*سه بارانی ارونند روی بیتا برایم تداعی می شد.

شوک ناگهانی بود و با تلنگر یادم آمد چرا ارونند زمانی که بیتا شب عقدکنان برای تبریک آمد او چرا سرد برخورد کرد و تا یک هفته سرد و بیخ بود و چشمانم می سوخت اما، یاد تقلای بیتا و اصرار خشن ارونند دردم را می افزود، وقتی مهرداد حتی کاری هم نکرد خود را مسموم بی غیرتی سوق داد و مدام تهوعش را با یاد لحظه ای که هرگز اتفاق نیفتاد؛ قی می کرد.

دستم مشت شد و آهی کشیدم که یک اتومبیل مدل بالا جلوی پاهایم وسط کوچه میان خلوت و تاریکی شب که پرنده پر نمی زد ترمز زد و جوانی مست کشیده و خمار خندید:

بپر بالا خانومی.

جوشیدم و با خشم از کنار اتومبیلش دور زدم و به راهم ادامه دادم، صدای باز شدن درب و سپس کشیده شدن کفش هایش به گوشم خورد و ضربان قلبم تند وبی قرار تپید.

-ناز می کنی خوشگلم؟ اوخی نازتم خریدارما، فقط تو جووون بخواه؟

جسارت پیدا کرده و جستی زدم:

هری عوضی تا خونت رو هلال نکردم؟

بی تفاوت قهقهه مستانه ای زد و این بار با چشم های براق نزدیکم شد:

گلم چقد خشن؟ اصلا ببین هرچقدر بخوای بهت می دم، اوکی؟

عق ام آمد از لحن کثیف و تهوع آورش درحینی که دسته کیفم را محکم در مشتم می چلاندم و آماده حمله بودم یک باره جوانک روی زمین فرو آمد و آخی کرد و روی آسفالت پهن شد.

بادیدن مهرداد آن هم عصبی و خشمگین درست همانند ببر که به شکارش خیره می شد و آماده دریدن بود، خوف کردم

مردانه دندان روی هم باغیظ سایید و چفت کرد:

می مردی خودم برسونمت؟

پوزخندی زدم و بی توجه به او به راهم ادامه دادم که این بار فرز رو به رویم قرار گرفت و نیش دار لب زد:

چه مرگته باز؟

نگاهی از تهی حواله اش کردم:

هیچ مرگم نیست و راتم بکش برو آقای غریبه.

متحیر سری جنباند:

قاطی کردی؟

افسوس واژه ها از ذهنم خالی شده بودند جز صحنه ارونند و بیثا هیچی دیگری داخلش چرخ نمی زد.

لبم را گزیدم و کنارش زدم که میج دستم را گرفت و خسته تراز همیشه نالید:

عسل خواهش می کنم.

قلبم از درماندگی اش و التماس لحنش سوخت و پلکی زدم و صاف ایستاد.

نفس هایش تندوگرم ولرزان بود و مراهم در جنون عاشقی سودا می داد.

م و سرد جوابش را دادم:

که چیکارکنم؟

انگشت روی شقیقه سمت فوقانی اش گذاشت و مالش داد:

بیا بریم از این خراب شده.

چشم محکم کردم و به سمت اتومبیل مشکی اش راه افتادم و او نیز پشت به من سایه به سایه ام می آمد.

همین که سوار اتومبیلش شدم و او نیز بی حرف پشت رل نشست و این بار با ترمز حداکثر سرعت اتومبیل از

جا کنده شد و این بار نه نفسم گرفت نه وحشت وجودم را فرا گرفت.

مرگ هم برایم شیرین تر از عسل می شد وقتی امشب حقیقت ماجرا را با چشم خویش دیدم و برای بار دوم

شکستم و خرد شدم و هیچ کس ندید ویرانه های قلبم که زیر پایم ریز ریز شد و بی رحمانه از رویش گذشتم.

امشب هردو یاغی شده بودیم و بی پروا!

جلوی مجتمع که نگه داشت و ا رفته و صامت پیاده شدم و حتی زحمت بستن درب اتومبیلش را به خود ندادم و با قدم های شل و بی جان مسیر آسانسور را طی می کردم و متوجه حضور و عطرنابش بودم اما، حتی آن هم دلم را گرم نمی کرد.

سرخورده به دیوار تکیه زدم و دکمه پ را زدم که بعد از چند دقیقه درب آهنی آسانسور ایستاد و تکیه ام از دیوار کندم و وارد قوطی حلبی سرد شدم که دست تنومند او زودتر شما واحدمان را زد.

سرم به سردی اتاقک چسباندم و غرق خیال و وهم شدم...

کیغم را بالا کشیدم تا کلید را پیدا کنم ولی، دستانم از زور غم می لرزید و کیغم با تمام متحویات جلوی پادری ریخته شد و تمام لوازم آرایش و خرت و پیرت هایم پخش سرامیک ها شد.

کلافگی لز سروصورتتم می بارید و بی حوصله روی زمین زانو زدم و با همان دستان لرزان وسایل ها را کنار زدم و بادیدن دسته کلیدم به همراه کلیدبندعروسکی ام صورتتم مچاله شد و سر عروسک پارچه ای در دستانم فشروده شد و که مهرداد هم خم شد و کیغم را جلو کشید و با حوصله و خونسرد همه را یکی یکی تمیز می کرد و بعد داخل کیغم می انداخت.

دسته کلیدم را کشید و به همراه دسته کیغم در دستش، بازویم را هم گرفت و درب را باز کرد. پلکی زدم و سنگین وارد شدم.

سردی و بی روح بودن خانه ناجور بود و یادآور بی مهری های ارونند بر دلم را تداعی می کرد، آهی کشیدم و روی کاناپه ال نشستم و دستانم سرم را قاب گرفت و پاهایم چفت هم وسنگین به کف پارکت ثابت ماند.

-عسل؟

حتی صدای بم و طنین انداز مهرداد که نامم را بی نهایت زیبا گفته بود را نادیده گرفتم و زیر لب بی توجه به او زمزمه کردم:

دیدمش همراه بیتا... همون خانم دکتره!

-عسل!؟

پلکی سنگین و خسته روی هم انباشتم و پربغض ادامه دادم:

دا... داشت... می... می بوسیدش!

ناباور لب زد:

کی؟

ارونند!؟

خط و خش روی افکارم افتاد با شنیدن نام کذایی اش و اعصابم تحریک شد و با حرص غراندم:

اسمش رو پیشم نیار دیگه.

دستی به گوشه لبش کشید و با شصت نرمی لبش را مالید:

چرا باید این کار رو کنه وقتی تو...؟

یک باره سکوت کرد و متعجب و شوکه زمزمه کرد:

گفتی می بوسیدش؟

یعنی بیتاهم اون رو... (سرفه) منظورم اینه اونم همکاری می کرد؟

اسمش هم حناق می شد بر تمام روح و روانم، چه می خواست که از شب عقد کنه شد روی زندگیم و هر بار می دیدمش متوجه ظاهر فریبنده و نقاب دلفریبش نمی شدم که مار خوش وخط و خالی پشت نقاب پنهان بود و وای خدای من!

از ته جایم برخاستم و ناباور دور خودم چرخیدم و دستانم روی سرم چسب بود و مدام تکرار می کردم.

«باورم نمی شه، که اون... که اون بهم خیانت کرده باشه؟»

یک دفعه رو به مهرداد اخم آلود که بهم زل زده بود، سیخ ایستادم و گنگ و منگ از ته چاله نالان کردم:

نکنه اونا همدیگه رو از قبل می خواستن و من شدم سد بین اون دوتا؟

نگاهم را از چشمای بهت زده مهرداد گرفتم و به پارکت ها خیره شدم:

ی... یعنی من...! خدا نه، من نمی تونم... اگه... اگه به خاطر وجود من بیتا کنار رفت و...

یک دفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم و با هق هق ناباور دیوانه ادامه می دادم:

اون رو می خواست... می خواستش... من دیدم... (آب دهانش را مدام به زور می بلعید) دیدم که چجوری... لعنتی اروندی که محل سگم هم نمی ده... داشت... داشت خودش رو می کشت که... ازش... ازش...

صدای گرم و آرامبخش مهرداد دم گوشم طنین انداز شد:

آروم عزیزم، خودت رو می کشی عسل... ولشون کن برن به جهنم، اصلا به درک که بیتای عوضی رو می خواد... لیاقتت رو نداره قربونت برم... عسل با این خودخوری کردن خودت رو نابود می کنی عزیزدلم.

دستانم پیراهن کتانش را در دست چنگ زد و فشرود و سرم را محکم به سینه فراخش فشار می دادم و زمزمه ام دل سنگ را آب می کرد.

-من رو نمی خواد... بخدا نمی خواد!

بای... باید می فهمیدم که از اولش چرا اینقد سرد و یخ بود و وجودم کنارش منجمد می شد... آخ خدا... آخ خدا... آخ خدا...

یک دفعه دنیا دور سرم سیاه شد و غرق سیاهی شدم.

از زبان مهرداد

جسم بی هوش عسل را، روی دستانم بلند کردم و درب اولین اتاق را باز کردم و عسل را روی تختش قرار دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالاگرفتم که نگاهم روی عکس متوسطش گره خورد.

لباس مجلسی یاسی رنگی تنش بود و لبخندنازی هم کنج لبانش بود و چشمانش برق می زد، با لبخندتلخی نگاهم را به چهره بیهوشش انداختم و گره کراواتم را شل کردم و از اتاق خارج شدم.

آب سرد از یخچال برداشتم و داخل لیوان ریخته و همه را یک نفس سرکشیدم، لعنتی صورت دلنشینش موقع خواب از نظرم کنار نمی رفت وقتی لب های سرخ و سوسه انگیزش نیمه باز بود و باهر دم و بازدم سینه اش بالاوپایین می شد و زیبایی اش همانند فرشته ها بود.

دستم کنار کابینت مشت شد و زیرلب به خود تشر زدم:

مهرداد!

مهرداد از کی تاحالا اینقد بی ناموس شدی که به زن شوهر دار چشم داری؟

بی غیرت خودت خواهر داری خوبه که..

با تصورش هم اخم هایم درهم شد که یکی وقتی جز من عسل را در همان حال می دید چه می کرد وقتی او بیهوش بود و توانایی مقابله و دفاع نداشت.

نفس تندى از سرخشم کشیدم و سریع آب قندی درست کردم و البته با شربت شیرین تا قندش موقع افت فشار برگردد.

همین که پشت دراتاقش رسیدم، چندبار نفس عمیق کشیدم تا بتوانم به خود و افکار شیطانی و وسوسه هایش خلاص شوم.

با اخم غلیظ وارد اتاق شدم و بادیدن رنگ پریدگی عسل و ناله های که توی بیهوشی می کرد، سریع سمتش راه افتادم و بشقاب لیوان را روی میز کناری قرار دادم و دستم را روی پیشانی داغ و تب کرده عسل قرار دادم.

-لعنتی!

الان چه وقت کابوس و تب کردنه آخه؟

-مهرداد! نه نه نرو... من نزار... می ترسم... مهرداد اون... اون... سگ... سگ...

غمگین و عصبی و خشمگین و ناراحت سرش را کمی بلند کردم و به زور خیلی آرام شربت داخل دهانش می ریختم و حواسم بود خفه اش نکنم.

نگاهم مدام روی لبهای گوشتی و سرخ چرخ می زد و هر بار خود را ملامت می کردم.

"مهرداد آدم باش، اون دختر امانته الان"

چیزی درونم را قلقلک می داد و سرم به دوران افتاده بود.

پشت دست محکم به زانویم زدم و زیرلب غریدم:

لعنت به شیطان.

چیزی در گلویم سنگینی می کرد و قلبم هزارن بار بیشتر موقع های عادی می تپید و دلم به تکاپو افتاده بود و دروغ از نفس، امان از نفس!

کلافه از دست خودم از جایم برخاستم و خواستم برم و خود را جایی خالی کنم اما صدای عسل موقع خواب که ترسیده صدایم زد، مانع ام شد.

چیزی در وجودم تکان خورد و با چشم های دردمند عقب گرد کردم و دستی داخل خرمن موهایم کشیده و چنگ زدم و دست به چانه و به او که مدام نامم را صدا می زد، خیره شدم.

زیرلب پوفی کشیدم: الان اون ارونند بی همه چیز پیداش می شه و اون وقت من رو این جا ببینه...

یک دفعه یادم آمد خانه مجردی دوستم سپهر داخل همین مجتمع است و تلفنم را برداشتم و شماره اش را گرفتم که صدای خواب آلودش پیچید و جریان را به او طوری گفتم که به مکان نیاز دارم و خونه مجردی خودم مادرم تحت نظر گرفته و سپهر هم که خراب رفاقت بود و تاکید کرد کلید یدک واسه لزوم و فراموشی پشت یکی از جاکفشی هایش پنهان کرده و سریع خداحافظی کردم و دنبال کلید راه افتادم...

بی تاب سر عسل را روی بالشت جابه جا کردم و به فضای سرد اتاق چشم دوختم و با دیدن شومینه دیواری با لبخند کم رنگی نزدیکش شدم و چک کردم و با دقت روشنش کردم و پوفی کشیدم و کتم را بی خیال روی راحتی جلوی شومینه انداختم و باز به سمت تخت خواب نزدیک شدم و به دیوارش تکیه زدم و به دقت اجزای صورت عسل را کنکاش می کردم و لبم را هم می گزیدم.

بهتر بود تا کاری دست خود ندادم وارد اتاق کناری بشم و سعی کنم بخوابم گرچه می دانم امشب سخت ترین شب زندگی ام باشد و این دختر غریبانه پناه آورده بود و من نباید او را مایوس کنم.

بدخلق از اتاق خارج شدم و وارد اتاق ورزشی سپهر شدم و بادیدن تردمیل و بقیه وسایل ها پوزخندی زدم و دکمه پیراهنم را باز کرده و سرم را چرخاندم و نرمش می کردم تا گرم بشوم تا ملتهب و حرارت اون دختر را فراموش کنم، و چندگام روی تردمیل رفتم و سرعتش را بالا بردم و شروع به دویدن می کردم و هر لحظه چهره غمگین و ناراحت عسل موقعی که دستم را پانسمان می کرد جلوی چشمانم زنده و همانند فیلم رد می شد و مرا واقف به مهربانی و عشقش می کرد و من ناخواسته می خواستم به او صدمه بزنم اما، پاکی و لحن درمندش و ملتسمانه اش هوشیارم کرد.

حاشا می کنم به عشق تو

آشا به زیبایی و یکه بودن تو

اعتراف می کنم عشقم را

جاده بی تو ی طرفه است

عیش می شوم در وجودت
 تو باش برایم نوش، من باشم برایت عیش.
 عسلم باش در زندگی وبشو تنهاترین شاه دخت زمینم
 ماه شویی برایت زمین می شوم
 آب شوی، رود می شوم در کنارت
 عزیزدلم تو که همیشه نوش منی
 مرا به عیش زندگیت بپذیر و
 عشقم را هدیه بگیر
 "یگانه ترین دختر زندگیم"

گلی

عسل

صدای مبهمی به گوشم می رسید ولی، توان تکان خوردن نداشتم. کرخت و رخوت غلتی زدم که باز صدا
 هواسم را پرت کرد و آب دهانم را بی حوصله بلعیدم و زیرلب ناله کردم:

اوف بابا.

صورتتم را به بالشت فشار دادم که بی فایده بود و بنابراین نیمه خیز شدم و با آهی نشستم و همزمان هم
 پشت گردنم را می خاراند.

ناگهان با دیدن فضای غریبه و ناآشنایی اتاق برق از سرم پرید و با تعجب وترس و نگرانی از تخت به سمت در
 ورودی اتاق دویده و درحین که صدایم کل منزل را برداشته بود، حیران و وحشت زده درخواست کمک می
 کردم:

کمک... یکی کمک کنه.

یک دفعه صدای بم مهرداد از پشت کانتر شنیدم:

عسل؟

در این لحظه چندحس خوب وبد باهم داشتم و با غم به عقب برگشتم و باچشم های پرسوال به او خیره
 شدم.

لبخندکمرنگی زد و دستش را جلو آورد:

بیا اینجا، یه چیزی بخور... ضعف کردی احتمالا.

نگاهم به روی میز ناهاری خوری بود که پراز آب میوه های دست ساز مهرداد بهم چشمک می زد و هراز کدام دو لیوان گذاشته بود و با لبخند محوی خیره ام بود.

متعجب و شوکه به او که مهربان شده بود زل زدم و اما، بی جهت دستم روی پیشانی ام نشست:
سرم خیلی درد می کنه.

اخم هایش پیوند زیبایی خورد و پلکی زد:

شاید بخاطر اون مشروب لعنتی.

جاخوردم و با منگی به خودم اشاره کردم:

من!؟

لبش را جمع کرد و دست به سینه سری بالا انداخت:

یعنی هیچی از دیشب یادت نمی آد؟

لب برچیده و به سختی به مغزم فشار آوردم اما، چیزی از دیشب یادم نبود و همین هم مرا منگ و پریشان کرده بود.

من من کنان باصورتی سرخ و شرمگین گوشه ناختم را به بازی گرفتم:

م... من دیشب... چیزه... (پوفی کشیده) من دیشب کار بدی انجام دادم؟

خشکش زد و بی وقفه سمتم نزدیک شد و مچ ام را گرفت:

عسل؟

یعنی تو حتی نمی دونی اروند دیشب باهات نیومد خونه و من بودم آوردمت چون حالت خراب بود و حال ندار و توی تب داشتی می سوختی؟

دستی به صورتم کشیدم و آه غمگینی کشیدم:

نه متاسفانه، هیچی یادم نمی آد ول...

چند بارپلک زدم تا بتوانم مسلط بشوم و سرم را بالا گرفتم و خیره به چشمان نافذ و گیرایش سری کج کردم:

ولی تو چرا من رو آوردی و الانم اینجا کجاست که اومدیم... اروند بفهمه عصبی می شه.

مهرداد تمام اجزای صورتش درهم شد و فکی منقبض و لبانی چفت شده و گره کور ابروان پریشانش، همه برای چند دقیقه نفسم را برید و مات چند گام عقب رفتم و ناباور زمزمه کردم:

نکنه...

یک باره سمتم خیز برداشت و محکم بازوهایم را گرفت و فشار سطحی بهش وارد کرد:

نه نه هیچ وقت... هیچ وقت راجب من اشتباه نکن... من دیشب فقط ازت مراقبت کردم... (غمگین و ناراحت) تو حالت بد بود و نمی تونستم ولت کنم توی اون خونه ای مزخرف... برای همین آوردمت دوتا طبقه بالا خونه دوستم و تا حالت رو به راه بشه... تو دیشب مدام اسمم رو صدا می زدی و تو خوابت هزیون می گفتی.

انگار آب سردی روی تنم ریخته باشند که با هر کلمه مهرداد تنم یخ می بست و که اگر ارونند می فهمید و یا خدای نکرده باد به گوشش می رساند که همسرش، همسرقانونی اش با یک پسر مجرد آن هم در خانه جداگانه شب را صبح کرده، چه می کرد؟

عصبی و خون به دل عزم رفتن کردم و بی حوصله به اوپی که اسمم را صدا می زد، راهم سمت خروجی کج کردم.

-عسل چت شد؟ بابا به اون خدا من بهت کاری نداشتم... لعنتی چه مرگته؟

تنم سنگین بود و انگار وزنه چند تنی روی بدنم گیر کرده بود و مرا از پای در آورده بود.

شل و بی رمق کنار درگاه دستگیره را لمس کردم، که با حرف آخر مهرداد تاملی کردم.

-اگه حرف هام رو باور نمی کنی، باکی نیست ولی بدون من همیشه پشتتم و هروقت پیشم بیایی بهت کمک می کنم.

پلکی سخت روی هم فشردم و درب دا باز کردم و از پله ها خارج شدم.

نفسم بریده بریده شده بود تا به واحد رسیدم و داخل کیفم را گشتم و در آخر دسته کلیدم را برداشتم و بانگرانی و ترس وارد شدم و بدون کوچک ترین صدایی اطرافم را کاویدم.

اگر ارونند بخاطر دیشب مرا مواخذه کند چه جوابی بدهم تا باور کند من هیچ گونه تقصیری ندارم.

همین که وارد اتاق خواب ارونند شدم با ندیدنش آهی کشیدم و محض احتیاط درب حمام را هم باز کردم ولی بازهم نبود.

به سمت اتاقم راه افتادم که زنگ واحد به صدا آمد و باحرص زیرلب غراندم:

مهرداد!

سپس عصبی به سمت راه افتادم و یک باره درب را گشودم و همزمان هم نطقم باز شد:

چندبار بگم دیگه...

با دیدن دختری زیبا اما ژولیده ماتم برد و با تعجب زمزمه کردم:

شما؟

لبخند خسته ای زد: بیتام یادت نمی آد؟

چرا امروز همه بهم یادآوری می کردند فراموشی ام را!

لبخند کمرنگی کنج لبانش جا خوش کرد:

نمی خوای تعارفم کنی؟

دستپاچه از جلوی در کنار رفتم و همزمان هم با لبخندماتی تحویلش دادم:

بفرمایید، شرمنده اصلا حواسم نبود.

از کنارم که رد می شود و عطرگرم و ملایمش بی اندازه به زیبایی اش می آمد شامه ام را نوازش می داد.

-تنهایی؟

با سوالش درب را بستم:

بله.

بیتعارف روی کاناپه می نشیند و همزمان هم دستانش را هم می پیچاند و مدام پای چپش تکان می خورد.

مهرداد می گفت علایم پریشانی به اجزای بدنم مرتبط است و حال می فهمیدم.

سریع به سمت آشپزخانه راه افتادم و از شربت موجود یخچال با آب سرد و چند تکه یخ شربتی داخل پارچ درست کردم و با دو قاشق داخلش به سمتش نزدیک شدم و جلویش قرار دادم.

بادیدن شربت لبخندمحو ی زد و لیوانش را برداشت که منم همزمان که برمی داشتم زمزمه کردم:

شربت مورد علاقه اروند.

نمی دانم شنید یانه که رنگش پرید و چند جرعه کم نوشید و سپس من من کنان به چشمانم خیره شد:

عسل؟

سری کج کردم: بله؟

پلکی محکم فشرد و بی مقدمه لبانش ازهم باز شد:

اروند بیمار.

ماتم برده بود و خشک شده بودم، ناباور به او که با چشمانی ملتسم به چشمان حدقه زده ام خیره بود، نگریست.

آهی کشید و دستانش قلاب روی میز نشست:

هپاتیت داره.

رنگ از رخم پرید و چند بار پلک زدم تا همه اش توهم باشد اما، افسون نبود.

بی‌تا کمی خیره ام بود و همچنان ادامه داد:

دیشبم عصبی شد و مشروب خورد و الانم توی بیمارستان خودمونه که همه آشنان و خیرش جایی درز نکنه. عضلات صورتم منقبض و سخت فشورده شد و دهانم باز و چشمانم تا آخرین حدش باز و گرد شده بود. یک باره به خود آمدم:

چرا حالش بد شد؟

سرش را پایین انداخت و شرمگین زمزمه کردم:

باهاش دعوام شد... خب... خب...

یک باره چیز نامفهومی از نظرم گذر کرد، هاله ای از تاریکی و نورهای که مدام خاموش و روشن می شد و شخصی که به زور سعی می کرد دختری را ببوسد!

آب دهانم را با ترس فرو دادم و نگاه ناباور وماتم را به بی‌تا سپردم:

گفتی ارونند هیاتیت داره؟ ولی چجوری اون که خودش دکتره و پزشک متخصص، مگه می شه که...

بی‌تا لبخند تلخی زد: موقع جراحی حواسش نبوده و ناخواسته دستش به خون بینی اون شخص خورد و ارونند هم مبتلا شد.

دستانم روی دهانم نشست و تن خشکیده ام را عقب کشاندم.

-یعنی اون... اون...

-بهت نگفته بود که بیماره و برای همین ازت همیشه فاصله می گرفته که نمی خواسته تو هم مبتلا بشی... امامن به عنوان پزشک وظیفه داشتم همه چی رو بهت بگم تا خودت انتخاب کنی... این حق توی که بخوای باهاش بمونی یا...

از جایش برخاست و کاغذی روی میز قرار داد:

بهرحال من وظیفه ام رو انجام دادم و اینم آدرس بیمارستان... به خانوادش خبر دادم و اونا هم توی راهن... توام خودت بهتر می دونی که...

از کنارم گذشت و پشت بهم لحن غمگینش به گوشم رسید:

اون حالش وخیمه و زیاد زنده نمی مونه که برات جبران کنه اما ازت می خوام حلالش کنی بخاطر چند ماهی که باهات همخونه بوده و...

بی حرف ازم فاصله گرفت و درب را باز گذاشت.

نفسم تنگ شده بود و هوا به شدت برایم کمی می کرد و دنیا در سرم وارونه می چرخید، قفسه سینه ام تند تند می تپید و برای یک ذره اکسیژن تقلا می کردم و چشمانم حدقه زده ام فقط مات چهره ارونند بود.

دو دستم روی گلویم نشست و روی دو زانوی روی پارکت ها فرو آمدم و به خودم فشار می آوردم تا راه نفسم باز شود و تمام دنیا برایم قد نفس بود و مات همان هم تقلا می کردم...

چهار سال بعد....

-خانم دکتر پناهی؟

دکترپناهی؟

آهی کشیدم و سرد و صامت همانند همیشه ایستادم تا یکی از دکترهای ریزنت بخش قلب نزدیکم شد و با نفس نفس اخم هایش درهم شد و گلویی صاف کرد:

عسل خانوم...

_آقای پرور لطفا مراعات کنید.

سرفه ای از نو کرده و نگاه عسلی شفافش را به چشمان آبی ام دوخت:

من می خواستم بازم ازتون درخواست کنم که برای امرخواستگاری به منزل تون بیایم... اگه ممکنه؟

پوزخند تلخی زدم:

گوش کنید آقای پرور... من هرگز ازدواج نمی کنم نه با کسی که اختیارش دست مادرشونه...

دستش بالا آمد:

عذر می خوام دکتر ولی منکه ازتون بابت بی احترامی مادرم عذر خواهی کردم!؟

نفس تندی کشیدم و پشت به او تلخ و سرد جواب دادم:

درسته ولی من خیلی مستقل زندگی می کنم و اختیارم دست خودمه، نه خانوادم که مادرتون با کمال گستاخی بهم می گن... (عصبی و ناراحت) دیگه دنبالم نیاین.

کیفم روی شانم انداختم و عینکم را جابه جای روی تیغه بینی ام صاف کردم و از بیمارستان خارج شدم.

اگر به خاطر دوره پایان نامه و اخذ مدرکم نبود، به هیچ عنوان پا به این بیمارستان نمی گذاشتم.

کلافه تا ایستگاه بی آر تی قدم زنان راه می رفتم و هدفون هم داخل گوش هایم کلمات فرانسسه ای را مدام تکرار می کردم و با دقت به حافظه ام می سپردم.

استاد پایان نامه ام شرط بسته بود اگر در مورد بیماران های حاد روانی پروژه خوبی ارائه کنم خودش کارهای بورسیه ام را انجام می دهد و من هم با کمال میل و تلاش در حال تحقیق و پژوهش بودم.

کارت مخصوص روی دستگاه اسکن قرار دادم و از کنار مامورهای ایستگاه رد شدم و با چشمانی ریز وارد بخش بانوان شدم و روی صندلی تک سمت پنجره نشستم.

لبخند تلخی زدم و کتابچه لغاتم را در آورده و بعضی ها را یاد داشت می کردم و گاهی هم مدام تکرار و باز تکرار می کردم....

همین که وارد واحد کوچک و نقلی خودم شدم نفس راحتی کشیدم و همان جا کنار کمد و رخت آویز ایستادم و مانتویم را در آوردم و آویزان کردم و مقنعه و کیفم را هم روی پاتختی اش گذاشتم و سوت زنان به سمت آشپزخانه کوچکم که شامل یک پنجره سه در چهار کوچک و یخچال متوسط امرسان، کابینت های ام دی اف ساده و اجاق گاز طرح فر، لباسشویی سامسونگ اتوماتیک و چند دست ظروف برای پخت و پز و بشقاب های آرکوپال دیگر چیزی نداشتم.

کنار یخچال خم شدم و خیارهای برداشتم و کنار شیرآلات ساده قفلی ایستادم و با باز شدن آب انبوهی از آب های کلر دار بیرون پاشیدم، چهره ام درهم شد و زیر لب غر زدم:
دستم پول برسه اول از همه تصفیه آب می خرم.

خیارم را شستم و گازی بزرگ گرفتم و مشغول جوییدنش شدم و همزمان هم آب برای پاستا روی اجاق قرار می دادم تا شام ساده ای مهیا کنم.

پشت اوپن به حال نقلی خیره شدم که فقط یک فرش نه متری وسطش پهن بود و یک تلویزیون بیست و چهار اینچ و سه تا تابلوی خوش نویسی و آیت الکرسی، یک کاناپه سه نفری ال و دوتا صندلی با میز وسطش که موقع مطالعه سمتش می روم چیزی زیادی نبود که جلوه بخش شود اما، همین ها هم غنیمت بودند.

نگاهم به ساعت خورد و خمیازه ای کشیدم و دوباره سمت آشپزخانه رفته و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم.

-چقد خسته ام.

بی حوصله موزیک را پلی کردم و حرکات کششی و نرمشی را انجام دادم تا کمی بیشتر خسته شوم و راحت بتوانم بخوابم.

پاستا را داخل آب جوش قرار دادم به همراه آبلیمو و کمی نمک صبر کردم تا کمی نرم شود و سپس آبکشش کردم و با کمی روغن و رب گوجه فرنگی تفتش دادم و در آخر نمک و فلفل های دو رنگ را اضافه کردم و دم کنی هم رویش قرار دادم.

سپس به سمت اتاق خواب شش متری راه افتادم تا دوشی بگیرم، حوله و لباس راحتی سفیدم را برداشتم و وارد حمام شدم...

جزوه ها را ورق می زدم و نکته به نکته همه را لب خوانی و گاهی هم زیر لب تکرارش می کردم تا ملکه ذهنم شود.

همین که سرم روی بالشت نرم نشستم، بی حوصله آن را با متکای سفت عوض کردم و ناخوادآگاه عکس را زیر سرم بیرون کشیدم و با حسرت به چهره اش خیره شدم.

چهره ای که هرگز فراموشم نشد و هر روز یادآوریم می شد تا بدانم روزگار عجیب سرچنگ بامن غریب و محزون داشت که تنها دلخوشی ام بخاطر یک قسم مادرانه گرفته شد و چهارسال تمام در حزن اش سوختم و چشم هایم مدام عکسش را ستایش می کرد و شبها نامش قبل از خواب بر زبانم جاری می بود.

کاش می دانستم دلبستگی این گونه در آتش خشم خانواده ام می سوزاند و انگ خراب بودن به پیشانی ام خورده شد.

کاش به پنج سال قبل برمی گشتم و جلوی خیلی از تصمیم های عجولانه ام را می گرفتم، کاش... کاش.

پلکانم همراه اشک روی هم فشروده شد و عکس را با تمام وجود روی لب هایم چسباندم و طبق عادت همیشگی بوسه عمیق و پرعشق نثار عکس کردم و زیرلب زمزمه کردم.

"عشق اول و آخرم تویی، عزیزم... مهرداد"

با هشدار تلغنم غلتی زدم و با خمیازه ای از جایم برخاستم و دستانم را تا آخر کش دادم و به سمت سرویس راه افتادم...

لقمه سرپایی پنیر و گردو لای نان پیچیده و گازی زدم و جلوی آینه قدی مقنعه ام را مرتب کردم و با گرفتن کیف و انداختنش به شکل اریب از خانه خارج شدم که باز سبد دسته گل آلاله قرمز جلوی درب خودنمایی می کرد.

لبانم جمع شد و زیرلب غرولند کردم:

معلوم نیست اون طرف کیه، که، هرازگاهی برام گل می آره!؟

شانه ای بالا انداختم و باکنجکاوای خم شدم و سبد را برداشتم و به دقت بررسی اش کردم اما، هیچ کارت یا نوشته ای نبود تا منظورش نوشته شده باشد.

پوفی کشیدم و همراه سبد از پله ها عبور کردم و همین که وارد کوچه خلوت شدم به سمت زباله مکانیزه بزرگ شهرداری نزدیک شدم و سبد را داخلش پرت کردم و راسخ به راهم ادامه می دهم و هدفون آموزش زبان فرانسه ام را در گوشم می گذارم و صدایش متوسط می گذارم و به سمت نزدیک ترین ایستگاه قدم می گذارم.

کلاسم با استاد رجبی گذشت و با مشورت ترم بالاترها برای گذراندن فوق باید واحدهای سبک تری بر می داشتم تا به کارم صدمه وارد نشود.

هنوز هم پیش سمیه خانم کار می کردم و حقوق هم کفاف زندگی ام را می داد.

آهی کشیدم و جزوه و تمام برگه های روی میزم را برداشتم و داخل کلاسورم قرار دادم و از دانشکده خارج شدم...

خسته و بی رمق پشت درب ایستادم و چند نفس عمیق کشیده و در را گشودم که چیزی از لای اش افتاد و کنجکاو و متعجب نگاهی به بسته و بعد به اطرافم انداختم تا بینم کسی مرا زیر نظر دارد، یانه.

ابروانم بالا رفته بود که خم شدم و با احتیاط بسته را وارسی کردم ولی، نه آدرسی نه حتی شماره ای رویش درج شده بود.

تلقین کرده بودم چیزی نیست و با شک وارد خانه ام شدم و درب را دوقفله کردم و پشت درب تکیه زدم، کیفم را روی پاتختی قرار دادم و کنجکاو یک طرف بسته را گشودم که یک نامه همراه عکسی توجه ام را جلب کرد.

بادیدن عکس نفس در سینه ام حبس شد و غمگین و مغموم نگاه از چهره زرد رنگ و پژمرده و ژولیده اش گرفتم و لای نامه را مصمم باز کردم.

"به نام او که جانم در دست اوست.

سلام.

امیدوارم حالت خوب باشه و سالم و سلامت باشی و البته شادا!

اگر این نامه به دستت رسید که حتما تا حالا رسیده، من دیگر نیستم و...

(محزون و غم موجود با حسرت)

در زندگی اشتباه زیادی کردم و جبران هم تا جایی که در توانم بود، انجام دادم اما، بزرگ ترین گناه و صد البته بدی، در حق تو کردم که... بهت نگفتم که من... خب سخت بود و نگران بودم قبولم نکنی و تنها شرایط و گزینه خوب برام فقط تو بودی.

می دونم... می دونم خودخواهانه بود و حتی این حق، بهت ندادم که خودت انتخاب کنی و همه چی خیلی سریع تر از اون چه که فکر می کردیم پیش رفت و حتی زمانش نرسید تمام جزئیات رو تمام و کمال بهت بگم...

عسل جان، تو دختر بی نهایت خوب و دلسوزی بودی و اعتراف می کنم اگه... اگه قبل از تو عاشق شخص دیگه ای نبودم... خب مطمئن باش تو گزینه اول و آخرم بودی اما، چه کنم که قلب این حرفا حالیش نبود...

حاشیه نرم... عسل عزیزم...

ازت می خوام من ببخشی و از اشتباه و خطام چشم کوشی کنی و بزار روحم در آرامش باشه. به حرمت مدتی که مثل دوست بودیم. هرچند دوست خوبی برات نبودم و بهترین دوران زندگیات کنارم حروم شد.

نمی تونم برات کاری کنم اما، یک خونه به علاوه تمام حساب بانکی به اسمت زدم و تمام مدارکش هم دست وکیل هست و تو خوب می شناسیش، بقیه املاک و سرمایه هم وقف کودکان بدسرپرست و یتیمه که قبلا کارهای قانونیش طی شده و ازت می خوام گاه گذاری به اون مرکز سر بزنی و به بچه های طفل معصوم رسیدگی کنی، چون می دونم دلت دریاست عزیزم.

درپناه حق باشی و حلالم کن عسل.

از طرف اروند کیان

به تاریخ ۱۷/۳/۱۳۹۸

اشک هام با نوک انگشتم پس زدم و به کاغذ دیگری که شماره تلفن و اسم مرکز را نوشته و همین طور شماره تماس وکیل قید کرده بود.

غمگین و ناراحت سرم را روی زانوانم قرار دادم و از ته دل زار زدم برای خودم و اروندی که دیگر نبود و این چهارسال را با اسم او در شناسنامه ام زندگی می کردم.

خاطرات چهارسال برایم تداعی شد وقتی درب خانه ام باز بود و همسایه مرا می بیند و با اورژانس تماس می گیرد و حالم وخیم بود که با رسیدنم به بیمارستان و بهتر شدنم و خبرشدن خانواده و اطلاع تمام خانواده دو طرف از موضوع مان، پدرم برای همیشه طردم کرد و مادرم گاهی برایم مادری می کرد و مهرش را با فرستادن غذا به خانه مستاجری ام می فرستاد و من با مشقت و سختی تمام طلاها را فروختم و با کمک سمیه خانم نزدیک آرایشگاه خانه ای خریده بودم تا از حرف و حدیث های فامیل و آشنا خلاص شوم.

چهارسالی بود به خانواده و حتی خواهرم لعیا سر زنده بودم و می دانستم دخترش الان بزرگ شده و باید چهارونیم سالش شده باشد.

با بغض سری کج کردم و شماره وکیلش را گرفتم تا بدانم اروند کجا دفن شده تا بر سرمزارش بروم و برایش طلب آمرزش کنم،

هرچند اجل مهلت روبه روشن شدن را به او نداد و هر دو در گوشه ای در حال خودمان بودیم و من هرگز به اسمش به عنوان همسرش خیانت نکردم و حتی اگر علاقه ای بینمان نبود.

گلاب روی سنگ مرمری مشکی ریختم و زیرلب فاتحه ای برایش فرستادم.

نگاهم مدام روی اسمش چرخ می خورد و صورت زیبایش با همان لبخند کنج لبش که فقط و فقط مختص خودش بود.

تعهد بینمان باعث شده بود به خصوصیات اروند آشنا بشم و تقارن درستی بین روابطمان ایجاد شود.

آهی کشیدم و جعبه خرما را باز کرده و بالای سنگ قبرش گذاشتم و زیرلب به تاریخ وفاتش خیره شدم:

یعنی درست یک ماه پیش!

لبخندتلخی زدم و زیرلب زمزمه کردم:

اروند تو خوب بودی... هیچ وقت باهام بد تا نکردی و آگه الان درس خوندم و به جایی رسیدم واسه کاری که تو واسم انجام دادی و من رو به سمت آینده هل دادی...

خم شدم و دستم روی قبرش کشیدم و همزمان گلاب را همه جای نوشته پخش می کردم و پلکی روی هم نهادم و از ته دل لبانم باز شد:

حلالیت کردم پسر خوب!

سبك شده از جايم برخاستم و باز نجوا كردم:

برات دعا مي كنم.

شانه هايم خالي شده بود و سبك پرواز به سراغ آمده بود وقتي ديگر اسمي رويم نبود تا عذاب وجدان داشته باشم.

آهسته از قطعه بهشت زهرا عبور مي كردم و عينك دودي ام را جابه جا مي كردم و به سمت ايستگاه مترو چند صدمتري راه افتادم و دستانم درهم بغل كرده بودم و عجيب فكرم سمت و كيل ارونډ رفت وقتي شناسنامه و عقدنامه را نشان اش دادم تا آدرس محل دفنش را بدهد و او تحويلم گرفت و تاكيد كرد كه خيلي وقت است دنبالم است و حتي پيش خانواده ام رفته اند اما، آنها اظهار بي اطلاعي كردند و او نيز صوري مي كرد و باز به دنبال ردي از محل زندگيم بود.

ازمن انكار از او اصرار كه بايد به وصيت ارونډ عمل كند، دلم رضا نبود وقتي ارونډ همانند دوست كنارم بود نه همسر كه ديني برگردنش باشد و كه بخواهد جبران كند.

وقتي ملايمت و اصرار و كيلش را ديدم، كمی نرمش نشان دادم و فقط خانه را قبول كردم و حساب بانكي را براي همان مركز مورد نظر ارونډ گذاشتم تا ثوابش براي او برسد.

همين كه سقفی براي خودم باشد، خدايم را شكر مي كنم هرچند خانه خودم داخلش راحت بودم اما، مي توانستم آن ملك ارونډ را كرايه بدهم و ماهيانه اش به زخم زندگيم مي رسيد و كفاف خرج تحصيل فوق را مي توانستم بدون دلواپسي و نگراني تهيه كنم.

طي فرصتي تمام كارها انجاميد و با مشورت مبني بر اين كه منزل را كرايه دهم و ماهيانه اش همراه به عابرم ريخته شود برايم كافي بود و كارها پيش رفت.

با كار در آرايشگاه بانو هم خرج زندگي ام جور مي شدو گرچه اگر بورسيه مي شدم ديگر نياز به كار كردن نبود و آن جا مي توانستم به تحصيلم ادامه دهم.

وقتي به ايستگاه مترو رسيدم بي توجه به شلوغی بيش از حدش وارد واگن مترو شدم و هدفون را در آوردم و با دقت گوش مي كردم كه ناخواسته نگاهم به دخترچه شيريني كه موهايش خرگوشي بسته بود و دائم به بازوهای مادرش چنگ مي زد و نق و نوقی مي كرد.

لبخندكمرنگي زدم و از داخل زيپ كيفم يك آدامس موزي ساده برداشته و دستم را جلويش گرفتم، متعجب با چشمانی درشت مشكي و لب های صورتی زيبايش بهم خيره شد كه پلكی آرام باز وبسته كردم كه رو به مادرش گفت:

بردارم؟

مادرش نگاهی با لبخندمحوي كرد و سري تكان داد كه دخترچه آدامس را از دستم قايد و با ذق پوشش را باز كرد كه مادرش اخمي كرد:

تشكر نكردی؟

لب هایش آویزان شد و رو به رویم سری کج کرد: مرسی.

آخ که دلم می خواست گونه های برجسته و سفیدش را گاز بگیرم اما، سنگین و با متانت خم شدم و دستی روی موهایش کشیدم:

عزیزم.

دوباره سرچایم قرار گرفتم و کلمات را زیرلب تکرار می کردم و پلکی روی هم بستم تا به ایستگاه طالقانی برسیم و از آن جاهم مسیرم را با واحدها به خانه برسانم...

همین که وارد خونه ام شدم، تلغنم زنگ خورد و با دیدن اسم مادرم لبخند کمرنگی زد و تلغن را جواب دادم: الو، سلام مامان... خوبین؟

به جای مادرم صدای گرفته پدرم طنین انداز شد و بعد از چند دقیقه یافاطمه زهرایم بلند شد و سریع راه آمده را برگشته و از پله ها سراسیمه دویدم و چند باری بخاطر شتاب زدگیم کم مانده بود با پله ها کله پا شوم و سر صورتم با دیوار یکی شود.

بی قرار سر خیابان دربست گرفته و آدرس بیمارستان را باز گو کردم و مدام دست پشت دست می زد و یا ناخن در دهان می چرخاندم و خوب می دانستم این عادت بد از بچگی برایم بود و ترک کردن عادت موجب مرض بود!

ترافیک سرسام آور تهران هم قوز بالای قوز و استرس را تشدید می کرد و گاهی با نفس های تند و عمیق سعی می کردم، گرمی بیش از حد هوا و بوی دودها و حجم تردد سنگین را نادید بگیرم اما، مگر می شود در شلوغ ترین شهر زندگی کنی و دچار امراض قلبی و تنفسی و غیره نشویی.

مکافات و بد بیاری پشت بد بیاری و انگاری روز خوش برما حرام بود که بی دغدغه روزمان را شب کنیم و زمین خدا به عرشش می رسید و لحظه آرامش در پستوهای چم و خم زندگی.

وقتی به بیمارستان دولتی رسیدم، اخم هایم در حالی که بالای چشم هایم خودنمایی می کرد وارد بخش پذیرش شدم و اسم مادرم را به پرستار عنوان کردم و او چند دقیقه ای مهلت خواست و سپس لبانش باز شد و بازگو کرد به بخش های ویژه بروم.

ماتم برده بود ولی به هر بدبختی و زوری بود، خود را به راهری که به بخش ویژه وصل می شد؛ رساندم.

با دیدن کمر خمیده پدرم و موهای سپید و دستان لرزان و چروکش غم عالم به دلم رخنه کرد و بی توجه به دلخوری اش قدم پیش گذاشتم و دستش را نرم گرفتم تا لبانم روی پشت دستش بشیند که مانع ام شد و لحنش محزون به گوشم رسید:

اومدی دخترم؟

دخترم!؟

خیلی وقت بود کسی مرا دخترش خطاب نکرده بود و حال از زبان پدرم می شنیدم و دنیا برایم گلستان شد. بی قرار اسم مادرم بر زانم جاری شد و او چشم بست و زیر لب غمگین زمزمه کرد:

حالش بده، داشتیم حرف می زدیم که یه دفعه دستش روی قلبش گذاشت و رنگش کبود شد و مدام لب باز می کرد ولی نمی تونست حرف بزنه و منم از ترسم همسایه بالایی رو صدا زدم که، بنده خدا حاج آقا با ماشینش، مامانت رو آوردیم مریض خونه.

بی تاب و نگران دستش را گرفتم و روی صندلی کناری نشستیم و خیره به چهره شکسته و چروکش اما مهربانش شدم:

چیشد که این جوری شد؟

یعنی مامان قبلنا که مشکل قلبی نداشت، داشت؟

دست روی دست نهاد:

نمی دونم والا، این آخری ها از بس حرص وجوش تو رو می خورد و به سرمنم غر می زد که الان دخترم تنهاست و به ما نیز داره ولی خب...

با لبخند تلخی خم شدم و شانه ای خمیده اش را بوسیدم:

غصه نخور باباجوون... ان شاء الله خوب می شه و دوباره سرپا می شه.

دستانش را بالا گرفت و ان شاء الله زمزمه کرد و دستی به صورتش کشید و خیره نگاهم کرد:

تو چیکار می کنی، عسل بابا؟

لبم را چسباندم و داخل دهان کشاندم:

درس و کار و زندگی می کنم.

تبسمی کرد و با استرس گفت:

یعنی حالش خوب می شه؟

مادرم را می گفت و می دانستم چقد خاطر مادرم را می خواهد که این گونه پریشان و مضطرب بود.

-به امید خدا.

سرم را به سنگ سرد دیوار تکیه زدم و گوش به تریبون که مدام اسم دکترهای مختلفی را می گفت و لحظه ای شیون و ضجه ای هواسم را پرت کرد و با دیدن زنی که دست روی گونه اش می کوباند و چنگ می زد، متعجب شدم و ناخواسته از جایم برخاستم کیغم را کنار پدرم قرار داده و نزدیک آن زن شدم.

-سایه سرم رفت... آخ خدا نون آور خونم بود و حالا من چجوری خرج دو جین بچه رو بدم؟

خدایا از کجا بیارم؟

دستانش را گرفتم تا خودزنی نکند و او بادیدنم هق هقش بیشتر شد و با چشم های قرمز و باران زده برایم درد ودل کرد و از افتادن شوهرش از سر داربست و یتیمی فرزندانش و بیمه نبودن کار شوهرش...
 حالم آنقد بد و گرفته و غمگین بود که حد نداشت و پلکانم مدام برای تر نشدن گونه ام بیشتر باز می کردم تا نرمک نرمک نریزد و طغیان نکنم.

شماره ای نداشت و از او آدرس زندگی اش را خواستم تا برایش کاری کنم و می دانستم کار کردن آن هم در این جامعه برای زن بیوه با دوتا بچه قد ونیم قد چقد سخت ودشوار بود.

باید به همان مرکزی که ارونند سرپرستش می بود، سری بزنم تا شاید کاری برای این زن تنها انجام دهم.

پدرم صدایم زد و من از کنارش با وعده سر زدن به او از جایم بلند شدم و او بود که برایم دعا عاقبت بخیری زمزمه کرد و من با قدم های سنگین و وا رفته نزدیک پدرم شدم که با چشم های شبنم نشسته لبخندی زد:
 بخیر گذشت و دکترش گفت الان خوبه منتهی بخاطر داروهای بیهوشی هنوز خوابه.

از ته دل لبخند عمیقی زدم و خدارا با وجود حس کردم و تمام جانم برایش شکرگذاری می کرد و اشک هایم از سر شوق و خوشحالی بود که می توانستم دوباره چشم های مهربان و دلسوزش را ببینم و سر به سینه پرمهرش بگذارم و از ته دل برایش دختری کنم.

از پشت شیشه به چهره مادرم که زیر دستگاه اکسیژن و نبض قلب بود، خیره شدم و با تسبیح بر دستم صلوات بود که برای سلامتی اش نذر کرده بودم و با دلی پر امید این پروردگار دست رد به قلب شکسته ام نداده و برایم خدایی را به کمال رساند و دیگر چه می خواستم جز سلامتی خانواده ام.

همین که بهوش آمد با خوشحالی وارد اتاقش شدم و دختر پرستاری که مدام گوشزد می کرد که او را به حرف نیارم و آرامشش را بهم نزنم و من مدام چشم چشم نثارش می کردم تا برود تا بتوانم مادرم را یک دل سیر نگاه کنم حتی بدون کلام.

صورتش را همانند دیوانه ها می بوسیدم و دائم قربان صدقه اش می رفتم و او بود که اشک هایش جاری بود و عسل عسل از بازنش نمی افتاد و مرا تا عرش خدا می کشاند تا هر مهربانی و کلمه دخترم گفتنش.

لعیا و حمید خان شوهر هم آمده بودند بادیدن دختر کوچولویشان لبخند غمگینی زدم و لعیا یک باره مرا در آغوش کشید و غریبانه توی آغوشم بی قرار می کرد و دیگر همانند مجردی ها پاچه هم را نمی گرفتیم و هردو مشتاق و خوشحال هم را فشروردیم و تنها حمیدخان کمی سر و سنگین برخورد کرد که برایم ذره ای فرق نداشت.

پدرم مرا گوشه ای کشاند و از من خواست که به خانه برگردم و باز کنارشان زندگی کنم، سخت بود تنهایی اما باید مستقل زندگی می کردم تا اگر بورسیه جور شد دوری برای آنها سخت و دشوار نباشد.

قرار براین شد تا زمانی که حال مادرم بهبود یابد با آنها باشم و از مادرم مراقبت کنم، گرچه کارهایم دوبرابر می شد اما می ارزید به بودن کنارشان و حس کردن زندگی گرم و مسرت بخش وجودشان در کنارم و بودنشان هم حالم را خیلی خوب می کرد.

درب قابلمه رویش قرار دادم و زیرش را هم کم کردم تا نرم نرم جا بیافتد و از آشپزخانه خارج شدم و همزمان خم می شدم تا کیف و جزوه هایم را بردارم، رو به مادرم سری کج کردم:

سوپ سبزیجات رو گذاشتم، زیرشم کمه منتهی یک ساعت ونیم دیگه خاموشش کن و کمی که خنک شد بخوری باشه، مامان جان؟

لبخند کمرنگی زدکه، خم شدم و گونه اش نرم بوسیدم و با لبخند دندان دنمایی زدم:

مواظب خودت باشی ها تا پیام و آها قرصاتم بخور و آگه تونستی بخواب تا من پیام.

تسبیح دور دستش را شمرد و ذکری گفت:

باشه مامان جان، ولی خودت چی؟

گشنه و تشنه نمونی؟

پلکی زدم و همزمان که کفش هایم را از داخل کمد در می آوردم، جوابش را دادم:

نگران نباش یه چیزی می خورم.

-از این آت و آشغال بیرون نخوری ها، مسموم می شی.

چشمی گفتم و درب را باز کرده و خارج شدم و کیفم را اریب انداختم و از پله ها پایین می رفتم و مدام ساعت مچی ام را چک می کردم.

لب گزیدم: خداکنه سرموقع برسم.

تا به سر کوچه رسیدم، بی خیال پول و خرجی شدم و دربست گرفتم تا به کلاس استادم برسم...

-استاد!؟

عینکش را جابه جا کرد و سرش را به برگه ها دوخت:

پایان نامه ات کمی ایراد داره خانم پناهی... برای همین آگه درست نکنی نمره بی نمره!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و زیرچشمی نگاهش کردم:

خب شما بگین من چیکار کنم؟

بخدا هرچی بگین همون رو انجام می دم تا نمره قبولی تون رو بگیرم.

تاملی کرد و نگاه تیره اش را نثارم کرد:

باید بری پیش دانشجوی قبلی ارشدم که الان خودش دکتر معروفی شده... باهاش صحبت کنم بری پیشش و تا بهت یه کوچولو کمک کنه؟

گوشه پیشانیم را خاراندم و سری تکان دادم:

چشم هرچی شما بگین.

لبخند محوی زد:

می دونستم دخترعاقلی هستی و موقعیت به خوبی رو از دست نمی دی.

چند بار پلک زدم:

فقط؟

سرش را بالا گرفت، که من منی کردم:

چیزه... فقط.. اوف، منظورم اینه می شه بگین کجای پایان نامه ام نقص داره؟

تبسمی کرد و خودکار را روی میزش قرار داد:

بشین.

با سری پایین روبه رویش نشستم که، دستانش را درهم قلاب کرد:

پناهی کارت خیلی خوبه ولی یه جاهایی رو ضعف داری که اونم بخاطر پیچیدگی نوع بیماریه... پیش دکترقاسمی برین درست می شه و ایشون بخاطر تجربه اشون خیلی می تونه کمکت کنه و در آخر خودت وقتی کارت تموم بشه می فهمی چی می گم.

لب برچیده سری تکان دادم که کارتی در آورد و پشتش چیزی نوشت و سپس جلویم گرفت، بی حوصله از دستش گرفتم و بدون نگاه داخل کیفم سراندم و با تشکر از جایم بلند شدم و از دفترش خارج شدم.

-پناهی؟

مکثی کردم و عقب گرد کردم و کنار درگاه ایستادم که، تلفنش را نشانم داد:

بهش زنگ می زنم و می گم یکی از دانشجو هام قراره بیاد پیشش، پس هرچه سریع تر تحقیقت رو شروع کن و کامل شده رو برام بیار.

لبخند کجی زدم: چشم.

از دفترش خارج شدم و نفسم را کلافه بیرون دادم و با حرصی آشکار از دانشکده خارج شدم و به سمت آرایشگاه سمیه خانم راه افتادم تا حداقل سه ساعتی کمک دستش باشم ک سر ساعت هفت خانه باشم تا مادرم دلوایسم نشود.

همین وارد سالن آرایشگاه شدم و سلامی کردم، سمیه خانم وشاگرد جدیدش با لبخند جوابم را دادند، به سمت رختکن رفتم و روپوشم را پوشیده و مقنعه و کفش هایم را در آوردم و به سمت سمیه خانم رفتم.

-خب الان چکارکنم؟

خسته زمزمه کرد:

از صبح ازبس بند و رنگ داشتتم دستم شكست... برو كار اون بنده خدارو راه بنداز.

رد اشاره اش را گرفتم و به خانم توپری رسیدم و با لیبی جمع شده نزدیکش شدم و زمزمه کردم:

بفرماین، کارتون چیه؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت:

اپلاسیون و اصلاح صورت.

سری تکان دادم و اشاره به صندلی کردم:

لطفا اینجا بشینین.

بلند شد و روی صندلی راحتی نشست که، راحتیش را کمی پایین دادم و نخ را دور گردنم گره زدم و هدبند را

دور پیشانی اش قرار دادم و شروع کردم...

آخرین پد را هم کشیدم که، کمی ناله کرد و از جایش برخاست و با چشم های اشکی زمزمه کرد:

ممنون.

لبخندی به لحن مظلومش پاشیدم:

بزار برات نرم کننده بزنم تا جوش نزنه.

سری تکان داد که از کشو کرم مخصوص بعداز اپلاسیون را روی پایش کشیدم و همزمان هم با دستکش می

مالیدم و انگار التهابش کم شده بود که چشمانش را بسته بود و روی زانویش را ماساژ می داد.

خم شدم موزیک مورد علاقه ام را گذاشتم و همخوانی می کردم و به سمت نفر بعدی رفتم که دختر جوانی بود

و مدام با تلفنش ور می رفت، زل زدم:

شما کارتون چیه؟

تابی به گردنش داد و عشوه آمد!

-من امشب جشنه می خوام خوشگلم کنی.

سری تکان دادم و رو به صندلی پایه بلند اشاره زدم:

لطفا اینجا...

آدامسش را باد کرد و ترکاند که چندشم شد و با غیظ رو برگرداندم و وسایل گریم را روی میز چیدم، که؛ لحن

لوسش را به گوشم رساند:

عسیسم می شه موهام لایت کنی؟

پوفی کشیدم و سری تکان دادم:

چه رنگی می خوای؟

باز آدامسش را ترکاند:

قرمز آتیشی.

لبانم متفکر جمع شد و اسپره رنگ آرایشگری را در آورده و شروع کردم....

خسته و کلافه و حرصی رو به دخترک لوس پرسیدم:

حالا چی؟

بهتر نشده؟

لبش را برچید:

عسیسم با قرمزی موهام سایه ش هم باید هم رنگش باشه.

دلم می خواست پوست سرش را از بیخ بتراشم که دائم نق می زد، بی توجه به او سایه طلایی را برداشته با مخلوطی آکوای مشکی، چشم های توسی اش را با مهارت کشیدم و عرق پشت گردنم و پشت مژگانم نشسته بود، ازبس مرا علاف کرده بود.

در آخر رژ گونه براق قهوه ای طلایی را برجسته روی گونه های لاغرش کشیدم و رژ سرخ جیغ را با استفاده برق لب و حجم دهنده لب جلا دادم و با رضایت عقب کشیدم و باغرور ابروی بالا انداختم:

حالا ببین می تونی بازم ایراد بگیری؟

دخترک ایشی گفت و سرش را به سمت آینه کج کرد و چند لحظه سکوت کرد و در آخر با اخم گفت:

خیلی بد درست کردی!

سری به تاسف تکان دادم و بی حوصله سمیه خانم را صدا زدم و او کنجکاو و متعجب نزدیکمان آمد و وقتی حرف های ما را شنید، سری تکان داد و رو به دخترک گفت:

چی مد نظرتونه؟

دخترپشت چشمی برآیم نازک کرد و باز همان ترکیب زشت را باز گو کرد که جفت ابروهای سمیه خانم بالارفت اما، به احترام مشتری بودنش سکوت پیشه کرد و بهم اشاره زد که بروم به کار مشتری دیگر برسم من هم با کمال میل از آنها فاصله گرفتم و خوشبختانه خانمه مش داشت و این یکی راحت تر از بقیه بود!

تا سرم را بالا آوردم، نگاهم میخ عقربه ساعت که روی هشت بود؛ افتاد ماتم برد!

بادیدن سمیه خانم سریع نزدیکش شدم، جریان را می دانست و برای همین راحت اجازه داد.

البته مواقع تنهایی بخاطر هزینه های دانشگاه و خرج مجبور می بودم تا ساعت نه باشم و روزهای تعطیلی هم نداشتم برای جبران نبودن هایم موقع دست تنهایی سمیه خانم.

خسته و درمانده زنگ خانه را فشرودم که درب باز شد و چهره نگران پدرم در پشت درب قاب گرفت:

اومدی باباجان؟

فکرمی کردم الان توییخم می کند اما، انگاری پرچم سفید بود. شرمنده لبانم باز شد وهمزمان هم وارد شدم:

سلام... شرمنده سلمونی شلوغ بود و واحد هم دیر اومد وگرنه زود می رسیدم.

با دیدن ساعت روی نه ونیم لبم را گزیدم شرمگین به سمت آشپزخانه راه افتادم که بوی لوبیاپلوی معروف مامان درفضای کوچک آشپزخانه پیچیده بود.

غمگین و ناراحت سری کج کردم و از روی این به مادرم که روی صندلی راحتی اش درحال بافتن بافتی برای دخترلعیا بود، نگرستم:

مامان می داشتی خودم یه چیزی درست می کردم، شما ناسلامتی مریضین و نباید دست به سیاه وسفید بزنی، آخه من قربونت برم.

لبخندشیرینی زد:

خسته می رسی خونه نای کاری رو نداری و فکر می کنی نمی فهمم داری به اندازه دو آدم بالغ کار می کنی و ککتم نمی گزه؛ که چی؟

من ناخوشم.

من تا جون توی تنمه باید کارهای خونم رو خودم انجام بدم وگرنه دق می کنم.

سری به نه تکان دادم:

بزار خوب و سرحال بشی بعد هرچی دوست داری بیز و بساب مادرم.

پدرم سرفه ای کرد رو به مادرم گفت:

ما گشمنونه خانوم.

دستی به پیشانیم زد:

اوا خاک برسرم، چشم الان شام می کشم.

سریع بشقاب از آبچکان بیرون کشیدم و قاشق و چنگال ولیوان روی میز چیده و از یخچال ماست و پارچ آب در آوردم و برای سه نفرمون ماست کم چرب توی پیاله ریخته و با نعنا تزیین کردم و روی سفره قرار دادم و بشقاب هارو از پلوی خوش عطر مادرم کشیدم و جلویشان قرار دادم.

همین که اولین قاشق را داخل دهانم قرار دادم، طعم آشنای دستپخت مادرم با همان مقدار دارچین و فلفل قرمز وادویه پلویی برایم تداعی شد و ناخواسته چشمانم نم دار شد و سریع لیوان آب سرد را سرکشیدم و بغضم را با بلعیدن آب فرو دادم و دلم کمی شیدایی کردن می خواست برای مزه مزه لحظه لحظه های

بودنشان وقتی قدر ندانستم و تنهایی را بر تن خود آب کردم و از آن دختر شاد و بازیگوش فقط دختری محزون و تود دار مانده و دلی که شکسته و قلبی که هنوز به یاد مهرداد نامی بود و او که...

-عسل جان چرا شامت رو نمی خوری؟

نکنه دوست نداری؟

پلکی زدم و دستم روی دهانم نشست و عمیق نگاهش کردم:

نه مگه می شه طعم خوش پلوتون دوست نداشته باشم؟

چشمانش صورتم را می کاوید:

پس چرا نمی خوری؟

تاملی کردم و دوباره قاشق را پر کرده و بلعیدمش و همزمان هم با دهانی پر پلک زدم:

می خورم.

لبخند محوی زد: نوش جان.

مادرم فرق کرده بود و اگر آن زمان بود، می توپید که چرا با دهان پر حرف می زنی اما، چیزی نگفت و مشغول شد.

خدای من این تنهایی چه برسر ماها آورده بود که هرکدامان تواضع و نرمی را یاد گرفته بودیم و دیگر از آن گلایه و شکلایت و تشرخبری نبود.

شاید این چندسال تنهایی همه مان را به خودمان آورد که باید قدر زندگی کردن را بدانیم و پخته تر شویم، اما؛ به چه قیمتی؟

*

گاهی عمق فاجعه را زمان رفتنت می فهمم.

می فهمم که تو رفتی بی خداحافظی...

می فهمم که تو سرد و بی نگاه رفتی و

مرا در منجلابِ ابدیت حبس کردی

که چی؟

تنم بوی عطرت را می دهد.

شبها در آغوشِ خیالت سر می نهادم.

صبحها باصدای توهمت بیدار می شوم و...

فقط نفس می کشم...

زندگی پر

عشق پر

مهر پر

دل پر

اگر جسمم را می خواهی

پس بیا...

بیا و جانم را بگیر.

"درد و عشق همه مال من... خوشی و سرمستی هم مال تو"

گلی

*

ظرف ها را آب کشیده و داخل آبچکان قرار دادم و رو به مادرم:

امروز چکارا کردی؟

خودش را با پاک کردن میز سرگرم کرد:

هیچی همسایه اومد.

سری بالا وپایین کردم:

خوبه دیگه تنها نیستی.

از کنار کابینت رد شدم و قرص هایش را از سبد برداشتم و با آب جوش سرد شده جلوی دستش قرار دادم:

بخور عزیزم.

کپسول را برداشت و آن را همراه آب بلعید و با نگاهی معنادار دستم را گرفت و مرا پیش خودش نشاناد:

عسل جان؟

_جونم؟

مکثی کرد و انگار مردد بود که دستم را روی دست چروکیده و نرمش گذاشتم:

حرفت بزن.

آهی کشید:

زن همسايه كه ديدى؟

چيني به چشمانم دادم و بايادآورى همان زن، سرى تكان دادم:

همونى كه يك بار اومدم آش آورد؟

سرى به تايبد پراند:

آره خودشه... تورو ديده و ازم پرسيد و منم گفتم اومدى و اينا كه اونم تورو براى پسرش پسند كرد و ازما خواسته قرارى آخرفته بزاريم و اونا بيان.

دستم کنار پايم مشت شد و تمام عضلات صورتم مچاله شد و زيرلب آرام كلمات رديف شدند:

د آخه من چى بگم مامان... اون خداييامروز چهلمش تموم نشده و اون وقت براى...

لبم را گزيدم و باحرص افزودم:

من قصد ازدواج ندارم... بعدش من دارم براى فوق مى خونم و حوصله شوهردادى و خونه دارى هم ندارم... بهشون بگو دخترم كمتر از خودش اصلا قبول نمى كنه.

مادرم تعجب كرد:

عسل؟

پلكى محكم روى هم فشردم:

مامان شما بهش بگو تمام حرفام، اونا مى فهمنن كه نبايدخواستگارى دختر پرادعاى مثل من بيان.

-ولى عسل يه نظر پسره رو بين، من ديدم خيلى سنگين و خوش برخورد تازه اونم معلمه و كارمند آموزش و پرورش... خوب فكر كن بعد جواب بده.

نفس حرصى كشيده و چشمى كشدار زمزمه كردم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق راه افتادم، الان فقط يك دوش خنك مى چسبيد تا داغى سرم را كاهش دهد.

حوله به دست به همراه خميردندان و مسواكم وارد سرويس شدم...

كارت را لاي انگشت هايم قرار دادم و بدون نگاه به تابلوهاى دكترهاى مختلف به سمت آسانسور ساختمان پزشكان شدم، وار شدم و طره اى از موهايم را داخل شالم نهادم و با چهره اى خونسرد تا ده شمردم، تا استرسم رفع شود.

آدامس نعنائى ام را زورقش را كندم و داخل دهانم پيچاندم و از آسانسور خارج شدم و با كنجكاوى داخل دفتر شدم و رو به روى منشى كه سرش را با تلفن گرم بود، ايستادم تا حرف زدنش پايان يابد.

بعداز چند دقيقه تلفن را کنار گذاشت و لبخندى زد:

جانم؟

جدي لبانم روي هم لغزیدند:

با دكتر قاسمی كار دارم.

چهره ام را از نظر گذارند:

وقت گرفتین؟

لبانم متحیر بالا رفت:

نه یادم رفت.

لبخندكجی زد:

عیبی نداره ولی صبرکن ببینم کسی که وقت گرفته می آد یا نه... اگه نیاد تورو می فرستم.

سری تکان دادم و نمی دانستم استاد با قاسمی صحبت کرده یانه؟

اگر بدون وقت و بی ملاحظه وارد شوم ممکنه دلخور شود و بهم کمک نکند.

بادیدن ده نفر مراجعه کننده پوفی کشیدم و

هدفونم را زدم و چشمانم بسته شد و به عشق دانشگاه فرانسه مصمم جمله ها را مدام تکرار می کردم.

آنقد غرق کارم بودم که متوجه صدا زدنم را نشنیدم و یک باره شامه ام بهم هشدار زد.

دانهیل!

خشک شدم و ناباور لای چشم هایم را باز کردم و نگاهم روی کفش های ورنی مشکی براق کشیده شد و شلووار

اتوشده و تمیز مشکی بالا کشیدم و پیراهن چهارخانه آبی رسیدم و صورتی شش تیغه و بینی صاف کشیده...

با دیدن همان چشم ها تمام تنم یخ بست و با ناباوری در ذهنم تجزیه و تحلیل کردم.

استاد گفت دكتر قاسمی!؟

یعنی دكتر قاسمی همان مهرداد بود و من حتی زحمت فكر کردن و یادآوری به خود نداده ام.

-خانم صولتی شما می تونین تشریف ببرین.

مهرداد بود که رو به منشی اش گفت و با نگاه جدي و سرد رو بهم لب زد:

بیا تو.

دستم می لرزید و به این حواس پرتی مزخرفم لعنت فرستادم و با چلانیدن کف دست به کناره مانتوی مشکی

ساده ام، پشت درب اتاقش مکث کردم و چند نفس عمیق کشیدم و مصمم وارد شدم.

بادیدن فضا ودكور سفیدش دلم گرفت و با توجه به نگاه خیره و سنگین اش مدام آب دهان فرو می دادم و با پاهای لرزان نزدیک میزش شدم و سر به زیر ایستادم.

-بشین.

چه دستوری هم می داد!

آرام روی راحتی نشستم و پا روی پا انداختم و سعی کردم خیلی خونسرد باشم.

تمام حرکاتم را زیرنظر داشت و هنوز همان طور نافذ بود و گیر!

-فکر نمی کردم استادصالحی تورو پیشم بفرسته واسه کمک به پایان نامه اش!؟

نامحسوس سیبک گلویم تکان خورد و دستانم را درهم چلاندم:

ایشون شما رو معرفی کردند و...

-از کی تا حالا برات شدم شما؟ اوم بزار داره یه چیزهایی یادم می آد...

دستی بر روی میزش کوباند:

از وقتی که بهم جواب منفی دادی و رفتی که رفتی، شدم شما، آره؟

عجیب شمشیر را از رو گرفته بود و غلاف هم نمی کرد.

مکثی کردم و در ذهن دنبال جوابی قانع کننده بودم اما، حیف تمام واژه ها پر در آورده بودند و تهی بودم و این حرص آور بود.

پوزخندی زد:

چیشد جواب نداری، که بهم بدی؟

زهر به طرفم پرتاب می کرد و من چگونه آن را دفع کنم وقتی با توپ پر آمده بود و ازمن جواب قاطع می خواست.

دهانم تلخ شده بود و مدام بزاق فرو می دادم تا این که ملتسمانه چشم دوختم:

می شه یه لیوان آب بهم بدی؟

خیره ام بود که محابا صدلی اش صدایی دادو او بود که بلند شد و صدلی چرخ دارش را هل داده و سپس از اتاق خارج شد.

به دیزاین اتاقش خیره شدم که چندتا صدلی راحتی و میز شیشه ای طرح مدرن داشت و پارکت های قهوه ای سوخته و میز بزرگ او و انبوهی از کتاب های مختلف با عرض پهن و درختچه سیکاس کوچک و پرده کرکره ای و کتابخانه کوچک اتاقش چیزی نبود.

سرم را پایین انداختم و در فکر فرو رفته بودم که صدای قدم های که نزدیکم می شد به گوشم رسید.

همین که جلویم قرار گرفت بادیدن بطر شیشه ای پاک و لیوان شرمگین دستانم جلو رفت و او بود که بی توجه به دستان درازم کمی آب داخل لیوان شیشه ای ریخت و جلویم گرفت:

بگیر.

به سختی مانع افتادنم می بودم تا جلویم پهن زمین نشوم، چرا این گونه سرد و یخ بود؟

لیوان را گرفته و جرعه جرعه سر می کشیدم و خنکی آب عطش و گرمای درونم را کم می کرد و مقدار کمی از استرسم را رفع کرد.

چشم هایم باز شد که با نگاه خیره و عمیق مهرداد تلاقی کرد و ناخواسته هل شدم و دستم به سمت شالم رفت تا آگه مویی مانده، آن را داخل هدایت کنم.

لیوان را از دستانم کشید و درونش آب ریخت و باهمان لیوان واز جایی که نوشیده بودم، سرکشید!

بی توجه به دهان نیمه بازم و چشمان حدقه زده ام خودش را روی راحتی انداخت و اشاره زد که بشینم.

مقابلش نشستم که فیس تو فیس لب زد: خب؟

می دانم منتظر جوابی ازمن است منتهی الان حوصله تجدید خاطرات نداشتم و کارم دیر شده بود.

-شما بلاخره می خواین قبول کنین که بهم کمک می کنین یا خیر؟

یک تایی ابروان پرپشت کماتی اش بالا رفت:

بلاخره نمی خوای جواب بدی یانه؟

پوفی کشیدم و کیفم را چنگ زدم و به سمت درب خروجی راه افتادم که یک باره جلوی درب ایستاد و بانفس نفس جلوی راهم را سد کرد.

-تا جواب سوالم ندی، نمی زارم بری.

از واکنشش ماتم برد و چند گام عقب محتاط عقب کشیدم و زمزمه کنان خیره چشمان برزخی اش شدم:

چی از جونم می خوای؟

پوزخندی زد و موهایش را چنگ زد:

لعنتی تو مثل خوره افتادی توی فکر وذهنم... حالا تو طلبکاری؟

برق از سرم پرید و تردید به جانم افتاد:

برای چی؟

گوشه لبش بالارفت:

این تو باید بگی.

افتضاح شده بود و کاملاً از کنترل خارج شده بودیم و نمی دانستم چه بلغور کنم که نرم شود.

آهی کشیدم:

چی می خوای بدونی؟

دست به سینه اخم کرد:

چرا یک هو صد وهشتاد درجه عوض شدی و خطت.. لعنتی حتی خونت رو تغییر دادی؛ که چی؟

"قول داده بودم مهرداد جان"

افکارم را یک طرف قرار دادم و سرد جواب دادم:

چون نمی خواستم.

یک باره چهره اش برزخی و غضبناک شد: دروغ نگو... من تورو بهتر از خودت می شناسم... راستش بگو؟

چرا ولم کردی؟

باز کردن کتابچه ای که باقسم رویش را مهرخاموشی زده بودم، چه فایده ای داشت وقتی او هیکلی تر و خشن تر از قبل شده بود و می ترسیدم مرا هم باخود در آتش بسوزاند.

بانعره اش شوکه شدم، دستپاچه چندگام عقب رفتم.

-بگو چرا لعنتی؟

چی کم داشتیم، هوم؟

چی که قیدم زدی.

یک دفعه شهامتم را بدست آوردم و جلوی چشمم قد علم کردم:

من شوهر داشتم... می فهمی یانه؟

می دونستی رابطه ساده ام باتو حکم خیانت به عروف داره و این بین من بودم که بد عالم و ورد زبون ها می شدم نه تو...

نفس نفس می زدم و وحشی زل زدم:

بعدشم مادرت تورو برای دختر خواهرش می خواد و محاله غیراون کسی عروسش بشه که اگه بشه... تو از خانوادت طرد می شی دقیقاً مثل من که بخاطر یه اشتباه اونم توی خامی و ناپختگی کردم و تاوانش هم شد چندسال خون دل خوردن و تنهایی.

دستانم متحیر بالا می رود
برای دعای، تمنای و التماسی
تا باهیچ دعای ادعای عاشقی کردی و...
موقع رفتن بازهرخندی گفتی
"دخیل شده ی زیارتگاه هستم"
کاش بودی و می دیدی
زمان رفتنت
چه ها بر من شوراندی.
وتو
غرق در خوشی و مستی.
گلی
مهرداد

دستی پشت گردنم کشیدم و با اخم غلیظی به عسل که مثل ابربهار گریه می کرد، خیره شدم:
الان باید این حرفا رو بزنی؟
عسل!

بینی اش را مظلومانه بالاکشید و ماتم زده سری بالا انداخت:

چکار می کردم وقتی از هرطرف تحت فشار بودم و از اون بدتر اینه که اسم مطلقه رومه، می فهمی که صلاح نیست.

عصبی و خشمگین دندان روی هم ساییدم:

برام مهم نیست... من و تو خوب می دونیم تو هنوز... پوف منظورم اینه من تو رو می خوام نه هیچکس دیگه.

لبخندمحو ی زد و باچشم های آبی ش بهم زل زد:

حرفات خوبه ولی محاله مادر تو و پدر من قبول کنن، پس بیا و بگذر.

لبم را محکم، جویدم:

حرف آخرته؟

سکوت کرد. از سکوتش متنفر بودم، بنابراین موهام رو به عقب کشاندم و سرد شدم، تلخ:

باشه، اگه تو این جوری می خوای حرفی نمی مونه، فقط...

کنجکاو سرش را بالا گرفت، پوزخندی زد و ریلکس روی صندلیم نشستم:

بیا محرم من شو.

خشکش زد و دست راستش روی لب هایش نشست و باچشم های حدقه زده، زمزمه کرد:

هیچ معلومه چی می گی؟

سرتکاندم:

آره، هردو هم رو دوست داریم و دربین خانواده مون ناراضین، پس می مونه محرمیت و این که هردو از نظر به اجازه والدین نیاز نداریم.

با اخم بهم چشم دوخت:

خیلی وقیحی مهرداد... من دخترم نه زن بیوه که بخوای سرش طاق بزنی!

عصبی بادستانی لرزان دسته کیفش را مشت کرد و از اتاق خارج شد، پوفی کشیدم و کیف و سویچ و دسته کلید مطلب را برداشتم و درب ها را قفل کردم و تند و سریع به دنبالش راه افتادم.

همین که از عرض خیابان رد شدم متوجه عسل بودم که سرش پایین بود و وا رفته وشل قدم می زد.

پلکی عصبی روی هم انباشتم و اتومبیل جلوی پاش متوقف کردم و خودمم پیاده شدم.

بی حرف از کیف اش کشیدم و جلو نشاندم. ساکت و صامت وبغ کرده توی خودش جمع شد و دائم فین فین می کرد.

می فهمیدم حالش رو به راه نیست و با دیدن عقربه ساعت روی شش عصر تصمیم گرفتم، ببرمش جای که هواش تغییر کنه، سپس به سمت شهربازی تهران راه افتادم.

جعبه دستمال کاغذی روی پاش گذاشتم و بی حرف می راندم.

-کجا می ریم؟

نیمه نگاهی حواله اش کردم و دنده را تغییر دادم و سرعتم را بیشتر کردم.

وحشت زده اطراف را می پاید و لبش راهم مدام گاز می گرفت.

دستی به پیشانیم کشیدم و بی حوصله خم شدم و ضبط روشن کردم تا هوای خفقان کم تر شود.

متوجه زیرچشمی نگاه کردن عسل بودم و به روی خودم نمی آوردم و شاید نباید اون پیشنهاد می دادم که مثل صاعقه فقط باره و آتش بزنه.

وقتی رسیدیم جلوی باجه نگهبانی هزینه ورود را حساب کردم و وارد پارکینگ سمت خلوتش راندم.

عسل با حیرت زمزمه کرد:

اومدیم شهربازی؟

لبخندکم رنگی زدم وخیلی زود هم رفع شد و با پلک بستن ترمز کردم و پیاده شدم.

منتظر عسل بودم که بلاخره پیدا شد و با چشمانی پرسوق به اطرافش نگریست:

وای من تاحالا نیومده بودم.

دستم مشت شد و با حرص سرم را بالا گرفتم وپوفی کشیدم.

چرا نیومده بود!؟

-مهرداد... چیزه...

نگاهم را به او شرمگین بود، نظری انداختم:

ج... چیز می خوای؟

رنگش قرمز شده بود و بعد با خنده گفت:

پیراهنت لک شده!

متعجب رد انگشتش را دنبال کردم و به لک قهوه ای رنگ رسیدم، با اخم کمی دقت کردم که...

-لعنتی!

باید عوضش می کردم.

سمت صندوق عقب رفته و ساک ورزشی ام را در آوردم، همیشه یک دست پیراهن وشلوار کتان همراهم بود برای باشگاه.

پیراهنم را از داخل ساکم بیرون کشیدم و بی تفاوت داخل اتومبیل شدم و پیراهنم را عوض کردم.

وقتی پیاده شدم، عسل به زور جلوی خودش را می گرفت تا زیر خنده نزند.

دست به سینه خم شدم:

اگه می خوای بخندی، بخند من ناراحت نمی شم.

یک دفعه ترکید!

چنان ریسه می رفت که لبخندمحو روی لبانم جا خوش کرد اما به محض زل زدنش، لبخندم را با اخم تغییر دادم و شصتم را روی لبم کشیدم:

دیگه بهتره بریم.

راه افتادم که صدای قدم های تند عسل به سمتم، باعث شد کمی آرام تر قدم هایم را بردارم تا او اذیت نشود. شانه به شانه ام همپا شد و از میان دریاچه کوچک رد شدیم و او با ذوق نگاه می کرد و گاهی هم لبش را می گزید.

توی فکر رفتم وقتی مادرم فهمید من و عسل همدیگه را می خواهیم داغ کرد و هزار حرف ناجور بارش کرد؛ هر بار کوتاه می آمدم اما، این یکی فرق داشت و اونم این بود، من جدی عسل را دوست داشتم و دارم ولی؛ توی کتتش نرفت که نرفت.

دائم می گفتم:

زنی که به شوهرش خیانت می کنه و همش پیش تویه و باتو می گرده، پس می تونه توی زندگی توهم بهت نارو بزنه.

مادرم خبرنداشت من هیچ رابطه ای با عسل نداشتم و او فکر می کرد عسل هم مثل بقیه دخترای که وارد زندگیم شدند و رفتند، هست و همینم عصبی ام می کرد.

سخت بود ولی به خاطر عسل چندسالی هست که تنها زندگی می کنم و حتی دیگر سمت دختربازی نرفتم.

دوست داشتم عسل برای خودم شود و حالا که اروندی نبود، می توانستم منتهی لعنتی قبول نمی کرد.

با صدای جیغ و وای خدا وای مامان یکی چند لحظه کپ کردم ولی با دیدن دختری که بالای سوار ترن هوایی بود و مدام وای خدا وای مامان می کرد، باعث تعجبم شد.

چندلحظه توی فکر رفتم و با یک جرعه که به ذهنم خطور کرد، تا عسل را ببرم و ببینم او از ترسش چه می گوید.

با نیشخندی به سمت باجه ترن هوایی رفته و دو بلیط تهیه کردم، متوجه استرس عسل بودم که مدام نگاهش باترس به ترن هوایی ها در نوسان بود و با پایش به زمین ضربه می زد.

از سر آستین مانتواش گرفتم و به سمت ورودی دستگاه راه افتادم، عسل از ترس و نگرانی حتی حرف هم نمی زد و این باعث شده بود کمی دل نگران بشم.

همین که نشستیم عسل مصرانه لب زد:

من می رم.

خواست پیاده شود که میج اش را گرفتم و دم گوشش آرام نجوا زدم:

من کنارتم، نترس.

می لرزید.

من این لرزشش را دوست داشتم و می دانستم هنوز هم بکر و دست نیافتنی است و این لرزش از وحشت و هراس نبود بلکه از نزدیکی زیادم با او بود.

همین که دستگاه راه افتاد، عسل بازویم را چنگ زد و باچشم های حدقه زده چند بارنفس عمیق کشید و من خونسرد وریلکس تکیه زدم که یک باره اوج گرفت و جیغ و خنده بعضی ها بلند شد، نگران به سمت عسل برگشتم و بادیدن حالتش مانده بودم بخندم یا نگران شوم.

دهانش باز و چشم هایش حدقه زده شده بود و از ترس خشکش زده و نمی توانست حتی جیغ بکشد. دستش را آرام گرفتم و شروع کردم به نوازش کردم و هرچه لحظه دستگاه پیچ می خورد یا بالا می رفت و گاهی هم پایین، پلکی روی هم نهادم و دستش را نزدیک لبم بردم و آرام بوس*ه ای زدم که یک باره نامم را کشدار زمزمه کرد:

مهرداد!

عمیق و گیرا مماس گوشش لب زدم:

جانم؟

تنش علنا می لرزید و جای برای در آغوش کشیدن نبود تا قدری شیدای کنم.

عسل

همین که دستم داغ شد، بادیدن مهرداد خونسرد که با دستم بازی می کرد، خون به جریان و غلتک افتاد و گرمی قابل وصفی به تنم رسوخ کرد و لذتی شیرین به اعماق وجودم رخنه کرد.

لبم را گزیدم و آرام صدایش زدم:

مهرداد؟

لبش را روی دستم کشید:

جانم؟

سوزنده بود و از جانم گفتنش تمام ترس و وحشت از دلم پرواز کرد و جایش را به گرمای لذت بخش خواستن داد.

_می... می شه...

—خانم و آقا لطفا کمربندتون رو باز کنید و پیاده بشید.

با صدای مسئول هر دو مغلوب شدیم و از جایمان بلند شدیم، تا پایم زمین را حس کرد انبوهی از شادی به دلم تزریق شد و آن بالا میان زمین و آسمان خوف بدی بهم وارد شده بود منتهی با دلنوازی مهرداد همه چی فراموشم شد.

یک دفعه جلوی صورتم آب معدنی قرار گرفت و بادیدن مهرداد میخ شده روی صورتم، شرمم شد و به آرامی بطری را گرفتم و کمی ازش سرکشیدم تا التهابم کم شود.

بم زمزمه اش را رساند:

اگه حالت بده، می خوای بریم؟

سری به معنی نفی تکان دادم و با هیجان زیرپوستی دستانم را کوباندم:

این جا قایق رانی هم داره؟

لبخندکجی زد:

آره.

آب دهانم را فرو دادم:

می شه بریم؟

سر تکان داد و از دستم گرفت که، هجوم شیار خون و دلتنگی به تمام بدنم منتقل شد و گرمی صورت و داغ شدن پشت گردن و لاله گوشم گواه بی قراری هایم بود.

به اطرافم که چشمگیر و زیبا بود، با هیجان و ذق زدگی خیره می شدم و یک دفعه صدای حرف زدن از بالای سرمان رسید و با کنجکاوی ایستادم و سرم را بالاگرفتم که به تله کابین های در حال گذر رسیدم و شوکه شدم.

نظرم عوض شد و رو به مهردادى که دستانش داخل جیب هایش بود و بهم زل زده بود، سری کچ کردم:

بریم از اونا؟

رد دستم را گرفت و به تله کابین رسید:

باشه ولی تا برسیم کمی طول می کشه.

نگاهم به کالکسه چی افتاد و زیرکانه اشاره زدم:

این چطوره؟

دستی به چانه اش کشید:

حله.

سپس دستم را کشید و رو به مرد که افسار اسب را در دست گرفته بود، چیزی گفت و اسکناسی در آورد و به او داد.

-بیا.

کنارش نشستم اما بافاصله که پوفی کشید و مرا محکم به خود چسباند و بی خیال سرش را با انگشت هایم گرم کرد و در بین من مانده بودم از دیدن مناظره و یورتمه کشیدن اسب لذت ببرم یا نوازش های آرام مهرداد.

دوستش دارم و به او اعتماد کامل داشتم و بنابراین بی هیچ اعتراضی به شانه اش تکیه زدم و با لبخند به درختان سربه فلک کشیده و پرندگان و مردمانی که از دیدم رد می شدند زل می زدم.

وقتی رسیدیم، پیاده شدیم و به سمت باجه بلیط رفت و دوباره به سمت تله کابین هایی که از کنارهم رد می شدند، نزدیک شدیم.

مسئول نکات موقع سوار شدن را تاکید کرد:

وقتی اومد شما سریع داخلش بشینید.

کمی ترسم برم داشت اما، کنجکاو بودم و بنابراین سمت راست ایستادم و مهرداد هم سمت چپ، وقتی مسئول گفت:

حالا...

هر دو سوار شدیم و بماند که خنده ام گرفت و مهرداد دستم را گرفت تا نیافتم و محافظ را جلوی پایم چفت کرد وقتی اوج گرفت قلبم به دهانم رسید و ضربان قلبم تندشد و با بیم خود را به مهرداد چسباندم و بازویش را ول نمی کردم.

نگاهم وقتی به پایین می دادم، همه چیز کوچک ک ریز دیده می شد و زمانی که از کنار درختان بریده شده و به سمت دریاچه نزدیک شدیم، پاهایم را پشت هم قلاب کردم و لبم را می گزیدم.

نمی دانستم از ارتفاع هراس دارم وگرنه سوار نمی شدمو یاد ترن هوایی افتادم که از ترس میخکوب شده بودم و حتی جیغم در نمی آمد.

-آروم باش، ببین اون دخترچه چقد راحت نشسته و داره با باباش سلفی می گیره؟

سرم را از شانۀ اش کج کردم و با دیدن دخترشش یا هفت ساله ای که مدام می خندید و پدرش از خودشان عکس می گرفت و او غش غش می خندید.

خجالت کشیدم و کمی فاصله گرفتم که دستش را پشتم انداخت و مرا به خود فشرد.

قلبم به اوج بی قراریش رسیده بود که یک دفعه تله کابین ایستاد و دو نفری که مقابلمان بودند، همزمان گفتند:

اه!

رو به مهرداد منگ پرسیدم:

چیشده؟

مکثی کرد:

هیچی، الان راه می افته... تو نگران نباش.

چشمانم مات ماند و با دیدن زیرپایم و دریاچه که مابین خشکی و دریاچه مانده بودیم، سنگکوب شدم:

مهرداد من شنا بلدنیستم، الان می افتم!

به شوخی گفت:

عوضش من بدم و تورو نمی زارم غرق بشی.

مشتی محکم به بازوش زدم:

بدجنس نشو.

دوباره دستگاه راه افتاد و با تعجب به چیزی که وصل بود خیره شدم:

این سیمه یا آهن که بهش وصلیم، یه وقت پاره نشه!

لبخندکم رنگی زد:

سیم بکسره و مقاوم... ریلکس باش.

سری تکان دادم و نگاه از سیم کندم و دوباره به درختانی که از نظرم رد می شد، خیره شدم.

#پست_شصت_دو

با اصرارم مهرداد قانع شد تا مرا به منزل پدرم برساند، چراکه دیر شده بود و ممکن بود نگرانم شوند.

زمانی که بین راه برایم پشمک هم گرفت دیگر روی پا بند نبودم و از این که مهرداد بهم توجه نشان می داد و برایم ارزش قائل می شد، خیلی شیرین و لذت بخش بود و مشتاقانه به حرف هایش که برای کمک به پایان نامه ام بود، گوش می دادم و گاهی هم سوال های مختلفی می پرسیدم تا اشتباهاتم را بفهمم.

مهرداد تمام سوال هایم را با خونسردی و با آرامش جواب می داد و از دید او افق نگاهم نسبت به نوع بیماری و پروژه ام باید گسترش یابد و کتاب های گوناگونی را نام برد و خواست آنها را هم مطالعه کنم و خودش هم قول داد برایم چندکتاب در این بین قرض دهد تا بتوانم تحقیقم را کامل تر ارائه دهم.

آهی عمیقی کشیدم و پلکی زدم:

خیلی خسته شدم.

آرام پرسید:

بخاطر من یا دعوی قبل اومدن به شهربازی؟

خوب شد خودش یادآوری کرد و حق به جانب جلویش گارد گرفتم:

خیلی بی جنبه ای... بزار دوساعت بگذره بعد بیا یقه ام رو بگیر!

گوشه لبش بالارفت:

کی یقه گرفتم، خودم خبرندارم؟

دست به سینه شدم:



حالا... بین خوشم نمی آد، باهام بدخلقی کنی و یورش بیاری.

لبش را داخل دهانش کشید:

هر وقت ازت سوالی پرسیدم جواب ندی، عواقبش پای خودته!

دستانم را درهم قاب گرفتم:

خیلی خودخواه و بدجنس ومودی و...

-آی آی چخبره...!؟

به بازوی قطور و عضلانی اش چشم دوختم:

از قبلانا خیلی هیכלی تر شدی و تقریبا لباست توی تنت دارن می ترکن.

یک دفعه چنان نگاهم کرد که جفت ابروهایم بالارفت و عقب کشیدم:

چیہ؟

اخمی کرد:

یادآوریش حالم بد می کنه.

جانبش کمی خم شدم:

چرا؟

فکش منقبض و پوزخندی زد:

وقتی یکی بخوای ولی طرف آدم حسابت نکنه و بدون هیچ رد و نشونی بزار بره، تو چه حالی می شی؟

غمگین سرم را پایین انداختم و با انگشت هایم همزمان بازی می کردم، جوابش را هم دادم:

منم چشیدم منتهی نمی خواستم ولی مجبور بودم.

از کوره در رفت:

چرا مجبور شدی؟

کی روت اجبار گذاشته بود که بری اونم طوری که حس کنم یه آدم لاشی ام که ازم فرار کرده!

خشن نگاهم کرد:

لامصب بگو خلاصم کن.

طاقت از کف داده و دستانم دور بازویش حصار شد:

قول می دی داغ نکنی؟

مستقیم زوم چشمانم شد و سری تکان داد، که نفس عمیقی کشیدم و درحالی که خطوط فرضی روی بازویش می کشیدم، دهانم باز شد:

مامانت اومد پیشم.

یک دفعه زد روی ترمز و اتومبیل صدای بدی داد و او با تعجب و حرص و خشمگین و ناراحت نافذ چشم دوخت: چرا؟

آب دهانم را به زور بلعیدم و دستی به داخل شالم فرستادم:

نمی دونم چرا فکر می کرد که منم.. منم...

عصبی روی فرمان محکم کوبید و بانفس نفس درحالی که رگ گردنش برجسته و متورم شده بود، غراند:

صدبار بهش گفتم قضیه تو با بقیه فرق می کنه و این بار جدی ام ولی گوش نکرد و کار خودش کرد...

جدی میخ نگاهم شد:

چیز بدی که بهت نگفت؟

پلکی زدم و با یادآوری ناسزاهای که بهم کرده بود و مرا فرصت طلب و گدا خواند که می خواهد پسرش را از راه به در کنم.

صدایم خشدار و دو رگه طنین انداخت:

نه، فقط گفت دیگه مطب تو و پیش تو نیام.

بی تاب مشتت را روی فرمان گذاشت و سرش را هم رویش قرار داد و سکوت پیشه کرد.

حناق همانند ریشه بر درونم چنبره زده بود و مدام حرف های تلخ و گزنده مادرش خانم قاسمی در ذهنم فریاد می کشید و نمی دانستم شیطان چرا یک لحظه دست از تلاش برنمی دارد و نمی گذارد کمی فکر کنم، سخت در تلاش بود تا مرا در طمع حسد و خشم اسیر کند و کاری کنم آتش دوزخ احاطه شده در اطرافم را به جان مهرداد بی افکنم!

در این برهوت ناعادلانه نام خدا را در ذهن فریاد کشیدم و از او مدد خواستم تا مرا از شر وسوسه های رانده شده نجات دهد.

صلواتی فرستادم و خم شدم و دستم را پشت کمر مهرداد قرار دادم و نرم صدایش زدم:

مهرداد؟

سر تکان داد که، آهی کشیدم:

می خوام من جات بشینم؟

بی حرف کمر بندش را باز کرد و پیاده شد، بی رمق و مسکوت تا کنار آمد، پیاده شدم و او جایم نشست و من نیز پشت رل!

کمی اضطراب داشتم و گمان می کردم فراموش کرده ام اما، با کمی ویراژ توانستم و در بین مهرداد حتی غر نمی زد که آرام برو یا مراقب باش.

اعتماد داشته بود که اتومبیل چند صد میلیونی اش را زیر پایم قرار داده بود و من با دیدن آن همه دکمه گیج شده بودم و گاهی از خودش کمک می گرفتم.

قیافه ام موقع دو دست چسبیدن به فرمان و دهان نیمه بازم و چشمانی که تا آخرین حد خودش باز بود تا بهتر ببینم، دیدنی بود.

بلاخره بعد از کلی استرس و گوشت تن آب کردن رسیدیم و زمانی که آپارتمان سه طبقه و منزل پدرم را دید، نیشخندی زد و من منباب تعارف او را صدا زدم که رد کرد و بی حرف از کنارم با سرعت گذشت.

آخرین بشقاب راهم آب کشیدم و دستانم را با حوله دستی آبی خشک کردم و استکان به تعداد قرار دادم همراه پولک های دستی و نبات شاخه ای روی سینی گذاشتم.

نیم گاهی به لعیای که سرگرم حرف شدم و شوهرش که با پدرم در حال دیدن فوتبال تیم ملی بودند، آهی کشیدم و چای خوش رنگ دم کشیده را درون استکان ها ریختم و با گرفتن سینی شالمم را درست کردم و از آشپزخانه خارج شدم و وسط میز قرار دادم و یکی یکی مقابل افراد بدون نگاه گذاشتم و چای خود را برداشتم و روی مبل تک نفره نشستم و چای ام را مزه مزه می کردم که، لعیای لبخند کمرنگی زد:

چرا قند برنداشتی؟

هورتی بی صدا از نوشیدنی ام کشیدم:

تلخ دوست دارم.

با ابروی بالا رفته سری تکان داد و دختر لعیای نزدیکم شد:

خاله؟

لبخند دندان نمایی زدم:

جونم.

دستانش را درهم قلاب و تنش را گهواره وار به چپ و راست تکان داد:

گوشیت می دی؟

در سکوت بهش زل زدم و در نهایت بغلش کردم و محکم پهوهایش را قلقلک می کردم و همزمان هم باخنده می گفتم:

گوشی تعطیله واسه بچه کوچیکا... بزرگ بشی برات می خرم.

لبانش آویزان شد:

نمی خوام.

بوسه محکمی از لب های برجسته اش گرفتم و تلفنم را در آوردم و به دستش دادم:

فقط زنی به در و دیوارا... آها آب هم روش نریزی.

تند تند سرتکان می داد و با چشم های برق زده تلفنم را قاپید و به دور ترین گوشه هال رفته و چهار زانو نشست.

مشغول گپ و گفت بودیم و لعیا مدام در مورد درس و دانشگاهم سوال می پرسید، از وقتی فهمیده من در مقطع لیسانس موفق بودم و دوره هایش را گذراندم یک نوع حسرت پشت چشم هایش پینه بسته بود و سوال هایش جنبه کنجکاوی داشت، بنابراین؛ با کمی حرف و صحبت قرار شد به جای خونه نشستن به کار مورد علاقه اش یعنی خیاطی روی بیاورد و همینم خوشحالم کرد، که توانستم رویش تاثیر بگذارم.

یک دفعه صدای دخترلعیا به گوشه ام رسید:

وای خاله داره زنگ می خوره...

تا خواستم نزدیک بشوم، لعیا سریع گفت:

بیا اینجا مامان.

دخترش فرزند سمتمش دوید و تلفنم را به او داد که رنگم پرید و که لعیا با تعجب لب زد:

مهرداد جان!؟

یک دفعه چشم های مشکوک و کنجکاوش را بهم دوخت:

این مهرداد جان کیه؟

لپم را از داخل گزیدم و با خونسردی ظاهری پا روی پا انداختم:

دکتر و همکار منه.

یک تایی ابروان نازک هاشور شده اش را بالا برد:

واقعا!

با طعنه تابی به گردنم دادم:

به فرض هم طرف دوستم باشه، به تو که ربطی نداره... (سرم را جلو بردم و موزیانه زمزمه کردم) نکنه مربوطه؟

کمی ناراحت شد منتهی تلفنم را جلوم گرفت:

راست می گی بمن چه ربطی داره... واسه خودت دکتری شدی و حالا دیگه خدارو خدایی نیست وقتی هیچکس رو در حد خودت نمی دونی.

کپ کردم، چقد دلش پر بود و حرفم را با لبخند زد و بهش برخوردی بود، با چهره ای سخت شده دست دخترش را گرفت و مشغول ناز کردن موهایش شد.

مهرداد ریجکت کردم و بهش پیام دادم.

"سلام، کار دارم و بعدا خودم باهات تماس می گیرم"

سند و فرستادم و پوفی کشیده و از جایم برخاستم و نزدیک لعیا شدم و شانه اش را چفت کردم:

قهرنکن دیگه.

دو رگه لب زد:

من قهرنیستم.

لبخندپهنی زد که مادرم پلکی روی انداخت و ازجایش بلندشد:

مادرجان من خسته ام برم بخوابم، شبتون خوش.

-چیزی نمی خوای مامان؟

دستی برام تکان داد که با مصلحت کمی سکوت کردم و در آخر آرام زمزمه کردم:

مهرداد همکارمه ولی قصد جفتمون ازدواجه.

متعجب و شوکه لبانش تکان خورد:

وا!

خنده ریزی کردم:

چته؟

ما تقریبا پنج ساله همه رو می شناسیم و هم می خوایم.

دهانش چندبار باز وبسته شد و در نهایت با اخم پرسید:

یعنی تو وقتی زن اروندهان بودی...

دستانش را جلوی دهانش گرفت:

عسل!

چجوری همچین کاری کردی؟

می فهمی تو اون موقع زن ارونډ بودی و دلت با یکی دیگه بود!
 حرصم گرفت که یک طرفه به قاضی رفته بود، دستی جلوش تکاندم:
 صبر کن، با ما باش... بین ما هیچی نبود ونیست، ما فقط همدیگه رو می خوایم ولی تاحالا نشده که...
 اخم هایش درهم قلاب کرد:

عسل حرف نزن... تو هیچ می فهمی داری چی می گی؟
 وای باورم نمی شه که تو هنوزم مثل اون موقع هاتی و هیچ عوض نشدی.
 بحث فایده ای نداشت و از جایم بلندشدم و بی حرف و بی توجه به نگاه حدقه زده و سوالی اش به سمت
 اتاق راه افتادم و درش راهم بستم و هدفونم را زدم و شماره مهرداد رو گرفتم...
 جوابم را داد و شرمگین پرسیدم:

_الان بهتری؟

بم زمزمه کرد:

آره.

با شیطنت فوتی کردم:

الان داری چکار می کنی؟

مکثی کرد و نجوایش در حد پچ پچ شد:

دارم خودم خشک می کنم.

متعجب آمیخته به کنجکاوی:

مگه حموم بودی؟

-با اجازت.

لبم را گزیدم و هدفون ام را روی شانه قرار دادم و همزمان سوهان ناخن روی ناخن انگشت هایم می کشیدم:
 آخه زنگ زدی، فکر کردم کارم داری.

ولوم صدایش تنم را به تکاپو انداخت:

می خواستم حرف بزنی منتهی جواب ندادی، رفتم حموم.

آهانی گفتم ولیم را تر کردم:

شام خوردی؟



تاملی کرد:

نه.

لب برچیده تلفن را جلوی لبم گرفتم:

چرا؟

من که تا رسیدم خونه، سفره انداختیم و شام خوردیم جات خالی عدس پلو مامان پز... خواهرم لعیا اومده بودند.

مکثی کرد:

نوش جان، الان هستند یا رفتند؟

هدفون ام را کمی دور کردم تا بلکه صدایی بشنوم ولی، صدایی نمی آمد و سکوت بود.

-نمی دونم، هر وقت بیان آگه دیروقت باشه نمی رن و خوبی اینجا اینه دو خوابه است و احتمالا لعیا و شوهرش هال جا انداختند.

-عسل؟

تنم گر گرفت و مدهوش زمزمه کردم:

جان؟

چند دقیقه سکوت شد که فکر کردم، قطع کرده منتهی جواب داد:

کاش پیشم بودی.

تمام تنم کوره آتش پزی شد و هجوم خون و گرما را حس کردم و پر ملتهب نجوایم را رساندم:

شب بخیر.

آهی کشید که جگرم سوخت:

باشه، مواظب خودت باش و خوب بخوابی، شب بخیر.

قطع کرد که هدفون را برداشتم و سریع پارچ را برداشته و داخل لیوان ریخته و همه را با عطش فراوان نوشیدم.

دستم را روی پوست تب کرده و گرمم قرار دادم و از روی رختخواب بلندشدم و جلوی آب ایستادم و چراغ تلفنم را روشن کردم و به چهره گلگون و سرخم خیره شدم و دستم روی قلبم نشست:

چته آرام باش.

چند نفس عمیق کشیدم که تلفنم صدایی داد و فهمیدم پیام رسیده.

همین که بازش کردم با دیدن نام مهردادجان؛ لبخند محوی زدم.

"صبح است و ساقیا قد می پرشراب کن

زدر درآ شبستان ما منور کن

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من"

لب زیرینم را با لبخند گزیدم و کتاب شعرم را باز کردم و برایش نوشتم.

"خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود"

فرستادم و گوشه تلغن را زیر دندان گرفتم و به نقطه کوری خیره شدم که چند دقیقه بعد دوباره پیامی فرستاد.

"ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد"

شیار خون را به خوبی در رگ هایم حس می کردم و پلکی با شفق بستم و زیر لب شعرش را زمزمه کردم که باز پیامی فرستاد، فوری بازش کردم.

"الا ای آهوی وحشی کجایی

بیا ساقی آن می که حال آورد"

با منظور از کتاب شعر برایش نوشتم.

"باز آی و دل تنگ مرا، مونس جان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش"

فرستادم و متنظر ماندم اما، جوابی نداد و با خنده زمزمه کردم:

کم آوردی عزیزم؟

خنده کنان روی تشک نرم دراز کشیدم و با لبخند محوی به سقف زل زدم و تمام امروز جلوی چشمانم زنده شد و همانند سناریو برایم خوانده و تداعی گشت و آن لحظه که مرا در آغوشش چفت کرده بود و می فشرد، به دلم شیرین آمد و با رویاهای دخترانه ام پلک هایم را بستم و زیر لب اسمش را کشدار نجوا کردم.

مهرداد.

صبح زود بخاطر خواب عمیق ام و کافی بیدار شدم و هشدار را نیز خاموش کرده و رختخواب را جمع کرده و داخل کمد قرار دادم و به سمت آشپزخانه راه افتادم و حدسم درست بود که لعیا و شوهرش گوشه ای از حال جا انداخته بودند و احتمالاً مادر برایشان جا انداخت.

کتری را پر کردم و روی اجاق گاز قرار دادم و همزمان هم چند تا تخم مرغ شسته و همراه روی شعله گذاشتم تا آبپز شود.

-بیدار شدی؟

با صدای پدرم، لبخندی زدم وشالم را مرتب کردم:

آره...

بایدن نان سنگگ گرم با ولع تکه ای ازش کندم و نایلون دستش را گرفتم:

به به چه بویی، چی هست؟

نگاه اجمالی حواله لعیا و همسرش انداخت:

حلیم... مه گل کجاست؟

متعجب سری به اطراف چرخاندم:

نمی دونم خواب بود که...؟

یک،دفعه صدای نازش رسید، درحالی که چشمانش را می مالیدو رو به پدرم گفت:

بابای رفتم دستشویی.

خم شدم و گونه اش را آرام کشیدم:

ای جونم، مگه خودت می تونی بری؟

سری بالا وپایین کرد و خمیازه ای کشید:

گشمنه.

محکم بغلش کردم و جلوی سینک صورتش را با آب ولرم شستم و سپس روی صندلی قرار دادم و برایش یک پیاله حلیم ریختم و با قاشق کوچک جلویش نشستم:

آ آ

دهانش را باز کرد که تمام قاشق را چلاندم و که جیغش در آمد:

مامان؟

با خنده دستمال را کشیدم و روی صورتش را پاک کردم:

آی آی شکایت می کنی!

حالا بگو آ آ

عبوس دستانش را درهم قلاب کرد و سری به طرفین تکاند:

نه.

لبانم جمع شد:

چرا؟

اخم کرد:

تو دهنم زخم کردی.

لپش را کشیدم:

بلبل زبون کی بودی تو؟

یک دفعه ریسه رفت:

مامانم می گه تو مثل خالتی.

متعجب دست به چانه زل زدم:

یعنی چجوری؟

صادقانه گفت:

چون زیاد جلوی آینه می رم، بهم می گه کپی عسلی، قر... (دست به لب با فکر) قر...

_منظورت قرتی ه؟

خنده شیرینی کرد: آره.

توی دلم پوزخندی زدم.

"حالا اگه این بچه این رو به کس دیگه ای بگه، بقیه چی فکرمی کنن؟"

صدای دو رگه لعیا رو شنیدم:

مه گل مامان کجایی؟

مه گل از پشت اپن بلند گفت:

من اینجام، من اینجام.



بی تفاوت بلندشدم و در قوری چای همراه هل و کمی گلاب ریخته و آب جوش را رویش ریختم و سپس روی بخار آب گذاشتم تا دم شود.

تخم مرغ های آپیژ شده را درون آب سرد قرار دادم و یکی یکی در سکوت مشغول پوست کردنش شدم.

خوشبختانه امروز جمعه بود و می توانستم با خیال راحت کنار پدر و مادرم صبحانه میل کنم.

سفره را برداشته و روی اپن گذاشتم و رو به لعیا که تشک ها را جمع می کرد و حمیدی که موهایش را با پنجه شانه می زد، خیره شدم:

لعیا تو مه گل مهد می فرستی؟

لعیا بی حوصله جواب داد:

نه.

می دانستم از دیشب ازم دلخور و ناراحت است منتهی پافشاری کردم:

چرا؟

بفرستی که بهتره... زود یاد می گیره و...

حمیده جای لعیا جواب داد:

زود یاد بگیره که چی؟

همونا توی دبستان یاد می گیره دیگه.

حرصم گرفت و دست به کمر دستی توی هوا تکاندم:

درسته ولی شما می فهمین مه گل توی چی استعداد داره و همون رو پرورش می دین... تازشم مه گل شما خیلی باهوشه و اگه مهارت ها روهم یاد بگیره و زیر نظر مربی خوب می تونه کلی پیشرفت کنه.

حمید پوزخندی زد:

واسش زوده وقت واسه فهمیدن به قول تو استعداد زیاده.

خون خونم را می خورد و با اخم از میان دندان های کلیدشده ام، بحث را فیصله دادم:

باشه، بچه شماس و به من هیچ ربطی نداره... خداکنه داوینچی بشه یا یه خونه دار ساده....

نگاه معنادارم را به لعیا ساکت حواله دادم و بی توجه به اخم های درهم حمید وارد آشپزخانه شدم و زیرلب با خود زمزمه کردم:

یکیم از سر دلسوزی حرف بزنه، طرف می خواد قورتش بده!

سرى به تاسف تكان دادم و سفره را چيدم و بشقاب و حلیم و تمام استکان و قاشق و تخم مرغ هارا همراه نمک و شکر وسط قرار دادم و خودم نشستم و با لذت مشغول شدم و مه گل هم پای به پای با همان قاشق کوچکش می خورد...

-عصری همسایه می آد.

با صدای مادرم چای ام به گلویم زد و هاج و واج لبانم را پاک کردم:

چرا؟

اخم ملایمی کرد:

نگو یادت رفته؟

کمی به ذهنم فشار آوردم و غیظ کردم:

وا مامان چخبره اینقد؟

صبرمی کردی یه خورده بگذره بعد.

دستش را آرام به پشت دستش زد:

تاکی مادر؟

پسره، پسر خوب و متینی...

عصبی شدم:

می ترسی سنم بالا بره و دیگه سراغم نیاد؟

شوکه شد و من منی کرد: نه این چه حرفیه؟

خونسرد قاشقم را پرکردم داخل دهانم قرار دادم:

پس چی؟

نکنه سربارتونم؟

غمگین شد:

این چه حرفیه مامان جان؟

پوفی کشیدم:

پس چی؟

سه انگشتم را بالا بردم:

بايد سه ماه عده نڭه دارم تا دين اون مرحوم از سرم بگذره.

لبش را گزید:

من که نگفتم باهم فوری عقد کنین... می گم یه مدت باهم بگردین و اخلاق هم دستتون بیاد، (روبه حمید ولعیا افزود) بد می گم آقا حمید؟

حمید لقمه ای از تخم مرغ گرفت و همزمان هم گفت:

نه فرمایش شما کاملا متینه منتهی عسل جان سرش باد داره.

تیز نگاهش کردم:

باد که داره ولی بهتره از اینه که گچ توش باشه.

هعی مادرم و اخم های حمید و لعیا و گزیدن لبش و نگاه شماتت بار پدرم هم نتوانست از خنک شدن دلم کم کند و خونسرد لقمه می گرفتم و بی توجه به نگاه های معنادار و رد و بدل کردن چشم و ابرو صبحانه ام را خوردم و از جایم بلندشدم و به سمت اتاق راه افتادم تا حاضر شوم و به آرایشگاه بروم.

همین که حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و به سمت درب راف افتادم، صدای پدرم مانع ام شد:

کجا؟

لبم را حرصی زیر دندان کشیدم:

می رم سرکارم، آرایشگاه.

لحنش دستوری بود:

نمی خواد، بمون عصری مهمون داریم.

فشار انگشتانم روی دسته کیفم بیشتر شد و با ظاهری ریلکس عقب گرد کردم:

می رم ولی عصر می آم.

پدرم در سکوت خیره ام شد و سکوت خفقان را مادرم شکست:

برو گلم ولی سرموقع بیا و آبرومون پیششون نره.

سری بی تفاوت تکان دادم و خم شدم کفش های پاشنه تختم را در آوردم که این بار لعیا تکیه ای پراند:

اگه سرشون گرم نباشه می تونه زود برسه.

چشم هایم محکم روی هم فشردم و عقب گرد کردم و چند قدم جلو رفتم تا حرف بدی نثارش کنم اما، بادیدن چهره مه گل پیشمان شدم و پوف حرصی کشیدم و سریع از آن خانه خارج شدم و کفش ها را فرزندم پوشیدم و تندتند از پله ها پایین رفتم و درب را باز کرده و بستم و از عرض کوچه رد شده و دستانم را داخل جیب مانتوام فرو دادم و قدم می زدم و فکرهم مشغول بود و زیرلب مغموم زمزمه کردم:

انگار نه انگار من چندسال تنها زندگی کردم و الان همه شدند آقا بالاسر... اینا همش بخاطر مطلقه بودن که همه رو حساس کرده.

بوقی از پشت سرم شنیدم که بی توجه به راهم ادامه دادم که کنارم ترمز کرد و تا آمدم فحش رکیک بارش کنم بادیدن مهرداد با آن پلیور آبی و عینک آفتابی اش دلم غنچ رفت و با لبخند دندان نمایی ابرو پراندم:
احیانا شوfer شدین شما؟

سری به سوارشو اشاره زد که با لبخند اتومبیل را دور زدم و اولین درب را باز کردم و سوار شدم و سلامی دادم و خنده کنان به خودم داخل آینه نگاه کردم که نگاهم به چشم های خشمگین پدرم گره خورد که به سمت ما نگاه می کرد، نمی دانستم چرا سنگکوب شدم و من من کنان رو به مهرداد که بی خیال رانندگی می کرد، سری کج کردم:

بابام بود.

متعجب پرسید:

چی؟

شوک زده تکرار کردم:

بابام دید سوار ماشینت شدم... وای مهرداد حالا چی فکر می کنه راجیم...

ضربان قلبم از حدخودش فراتر رفته بود که دستم را نرم گرفت و آرام زمزمه کرد:

عیبی نداره، نگران نباش شب می آم راجبت باهاشون حرف می زنم و...

سری به نفی تکان دادم:

امکان نداره قبول کنه وقتی امروز قراره خواست...

محکم روی دهانم کوبیدم و با تعجب وترس و ناراحتی به مهرداد که اخم هایش درهم بود با شک و تردید زیرنظرم گرفته بود، زل زدم.

-امروز قراره چی بشه؟

آب دهانم را با دل نگرانی فرو دادم که صدایش بیش از حد بلنرشد:

گفتم امروز چی؟

نسیه حرف نزن، جواب من بده بگو امروز قرار بود چی بشه؟

فاتحه دلم را خواندم و دستانم را روی زانوانم مشت کردم:

خواستگار بیاد.

سکوت عجیبی در فضای نفس گیر و تنگ اتومبیل احاطه شد و چشمانم در حدقه چرخاندم:

بخدا من راضی نیستم و اصرار اوناست.

روی فرمان کوبید:

گفتم بیا محرم شیم اون وقت توی عمل انجام شده قرار می گرفتند و مجبور می شدند قبول کنند.

کپ کردم و با غیظ لبانم را گزیدم:

فقط به فکر خودتی نه... نمی بینی دارم از ترس پدرم دق می کنم؟

اصلا چرا باید قبول نکنه؟

تو بیا خواستگاری منم پشتم و بابام قبول می کنه...

نگاهی برزخی هاله ای از سرخی نثارم کرد:

قبول نمی کنن چون مادرم و بابا حاضر نیستند بیان خواستگاری... به خیالت برای من راحتته؟

نه جوونم من ناراحتم من حالم بده و دیشب وقتی رفتم پیش مامانم و ازش راجب تو سوال کردم و وقتی دید چاره ای جز اعتراف نداره بهم گفت که قسمت داده... به منم گفته اگه با تو ازدواج کنم شیرش رو حروم می کنه...

لعنتی تو فکر می کنی من بی دغدغه و مشکل دارم کیف می کنم... دارم می سوزم... می سوزم که توی تب خواستنت همه سنگ انداختن جلوم و اگه تنها پیام خواستگاری به خانوادهت برمی خوره چون شخصیت بابات می شناسم و می دونم عزت نفسشون بالاتراز هرچیزیه... عسل واقعا تو که درس خونده ای درتعجبم که چقد زود می بری و می دوزی.

ماتم برده بود و مدام نگاهم به چشم های شکاری و رگ متورم و کبودی صورتش در نوسان بود و آهی کشیدم و سرم را به پشت صندلی تکیه زدم:

معذرت می خوام.

جلوی ساختمان آرایشگاه ایستاد اما بسته بودن مغازه لبخند کجی زدم:

هنوز نیومده.

دستی به چانه اش زد:

خب بنده خدا حق داره تازه ساعت نه شده.

هومی زمزمه کردم و با تعجب پرسیدم:

تو از کی جلوی خونه بابام بودی؟

اخمی بخاطر دقتش کرد:

هفت.

شوكه شده تكرر كردم:

هفت!؟

چخبره؟

درضمن مگه امروز جمعه نبود؟

پس بايد الان لالا مي بودي نه اين كه...

دستي داخل موهايش كشيد:

يادم نبود وقتي گوشيم هشدار خورد منم سريع آماده شدم كه بيايم دنبالت، بپرمت دانشگاه.

دست به سينه نشستم:

حالا چيكاركنم؟

پلكي زد:

موافقي بريم صبحونه بخوريم؟

لب زيرينم را گزيدم:

نكنه از ديشب تا حالا هيچي نخوردي؟

مكثي كرد:

چرا صبح يك ليوان آب پرتقال خوردم.

باشرم بازويش را در آغوش گرفتم:

بميرم برات.

لبخنديك طرفه اي زد:

لوس نشو.

لب برچيده دم گوشش نجوا كردم:

من لوسم؟

آهي كشيد:

كاش دست وپا بسته نبود تا نشونت مي دادم.

ناراحت عقب كشيدم:

شوخي كردم، حالا مهرداد جدي جدي با بابام چكار كنم؟

اصلا من چجوری توی روش نگاه کنم؟
 وای حتی یادم می آد تنم یخ می زنه... حالا راجیم چه فکری می کنه؟
 دلگرم کننده استارت زد:
 بهت گفتم فکر نکن یعنی نکن... بابا ناسلامتی بیست و...
 یک دفعه سرش را برگرداند:
 تو الان بیست و چند می شی؟
 با غم زدم زیرخنده و درحالی که اشک هایم را پاک می کردم:
 تورو خدا من نخندون، حالم بده بخاطر بابام.
 -جدی پرسیدما.
 میخ اش، کج نشستم:
 بیست و سه.
 لبش را جوید:
 یعنی من شش سال ازت بزرگترم.
 با حساب سرانگشتی، تعجب کردم:
 یعنی تو بیست و نه ساله ای؟
 سر تکان داد که متحیر با خود زمزمه کردم:
 اصلا بهت نمی آد.
 -چند می خوره؟
 با شیطنت سری بالا انداختم:
 سی و پنج.
 نیشخندی زد: خوبه.
 می دانستم جنبه اش بالاتر از این حرف هاست، منتهی کمی ناز آوردم:
 شوخی کردم نهایتا بخوری بیست وشش باشی نه بیشتر.
 ریلکس دستم را گرفت و بوس*ه ای ریزی رویش زد و روی فرمان قرار داد:
 می دونم عزیزم.

دلّم از وجودش گرم شد و سرم را روی شانه ای فراخش گذاشتم که بوی نابش شامه ام را نوازش داد و با ولع پلیورش را استشمام می کردم و گاهی نوک بینی ام را به شانه اش می مالیدم و او بی حرف رانندگی اش را می کرد.

آهی ناخواسته کشیدم و بازویش را چنگ زدم تا بلاخره نطقش بازشد:

عسل به فکر دل منم باش.

دلربا خنده ای کردم:

مراقب دلتم هستم.

سیبک گلویش تکان خورد:

عسل داری خطرناک می شی.

قیافه ام دیدنی بود وقتی این را شنیدم و با غیظ رو برگرداندم:

بی جنبه و بدجنس و...

-طومار دریف نکن، باشه من تسلیم.

دلّم سرد شد و تا خواستم عقب بشینم محکم مچ ام را گرفت و نیم نگاهی میهمانم کرد:

عزیزدلّم چه نازی هم داره...

شوخی کردم... عسل؟

عسل!؟

بی حرف سمتش چرخیدم که لبخند عمیقی زد و خم شد و گونه ام را برای اولین بار بو*سید!

تمام حس های خوب عالم به بدنم رسوخ کرد و ولوله ای خواستن و دوست داشتن شعله ور شد و شرم دخترانه ام بال در آورد و رقص در میان گونه هایم طنازی کرد و پرواز قاصدک های درونم رنگ گرفت و خیره چشمان نافذش شدم.

نیم ساعت دیگر....

وارد کافه دوست مهرداد شدیم که، مردی حدود سی و دو ساله نزدیکمان شد و با دیدن مهرداد باخوش رویی او را در آغوش گرفت و مشغول احوال پرسی می کردند و من نیز با لبخند محوی نظارگر آنها بودم.

مهرداد بادیدنم سرفه ای کرد و رو به همان مرد گفت:

عسل خانم که یادت هست؟

متعجب به آن مرد خیره شدم و با کمی دقت یافتم که او همان کامرانی است که چندسال قبل با خانومش شهربازی آمده بود.

-به به غسل خانوم... خیلی خوش اومدین به مولا...

با لبخند سری تکان دادم:

سلام، ممنونم و تشکر.

خنده ای کرد و به آرامی پشت مهرداد زد:

بریم یه جای خوب بدم بهتون.

همدم آنها شدم و گاهی هم ساعت مچی ام را چک می کردم تا دیرم نشود و با سمیه خانم تماس گرفته بودم و او نیز گفت ساعت یازده می آد و من یک ساعت ونیم وقت داشتم.

همین که نشستیم، کامران برایمان قهوه گرم فوری آورد و همزمان هم رو به همان گفت:

تا شما مزه کنید منم با یه صبحونه لاکچری می آم.

خنده ریزی کردم و فنجان گرم قهوه را دور دستانم نگه داشتم و عمیق به بخارهای رویش زل زده بودم که مهرداد بم نجوا کرد:

بخور سرد بشه، مزه اش می ره.

باچشم تائید کردم و کمی سر کشیدم و طمع مطبوع و بوی خوشایندش لبخند را به لبانم بخشید و شیرین کام خندیدم:

عالیه.

مهرداد دست به سینه خم شد:

اگه اسپرسوهاش و بخوری، چی می گی.

نیشخندی زدم و بقیه قهوه ام را نوشیدم و تا فنجان از کنار صورتم کنار رفت، متوجه خیرگی مهرداد شدم:

هوم؟

-موندم چه کار خوبی کردم که خدا تورو سر راهم گذاشت!؟

گر گرفتم و با سری افتاده، لبم را با شرم گزیدم:

من باید تا آخر عمر شاکر خدا باشم که توی بی کسی و تنهای هام توروبهم هدیه کرده.

با مهربانی نگاهم کرد:

آشنایی ما عجیب ودر حین حال غیرباوره.

دست به چانه شدم:

چرا؟

چون تو يك طوري باهام برخورد كردى كه فكر كنم هيچى نيستم!

انگشت سبابه اش را روى لب زيرى اش كشيد:

نه.

خم شد:

شايد چون رفتارت روم تاثير گذاشت.

متعجب سربه شانه خم كردم:

چى؟

شانه اى بى قيد بالا انداخت:

تو اول گفتى با داداشت اون خونه زندكى مى كنى، بعد گفتى طرف شوهرته البته سورى!

قبلشم كه مزدت رو دادم تو بيشتترش رو پس دادى، اين درحالى كه اگه هر كس جاي تو مى بود اصلا به روى خودش نمى آورد.

دستمالى از جعبه كندم و كنار لبم كشيدم تا آثار قهوه رويش نباشد:

اروند مرحوم گفته بود به كسى نگم من زنشم و...

دستش بالارفت:

چرا؟

لبانم جمع شد:

نمى دونم، هيچ وقت نگفت.

دستى به چانه اش كشيد و متفكر گفت:

شايد به خاطر اون دختره باشه.

جاخوردم.

سريع پرسيدم:

كدوم دختره؟

منظورت كدومشونه؟

لبش را جويد:

بيتا.

-بیتا!؟

سر تكان داد و تا آمد جوابم را بدهد، كامران با سینی معرق کاری زیبا نزدیکمان شد و با دیدن تخم مرغ عسلی، نان تست و آب پرتقال، کره و مربا و دوفنجان اسپرسو دهانم باز ماند و با خنده چشمکی رو به مهرداد زد:

نوش جوون.

سپس رویش را سمتم کرد:

شما هم نسبت به چند سال خیلی زیباتر شدین.

شوکه شدم و تصورم را هم نمی کردم از من تعریف کند آن هم جلوی مهرداد!

متعجب به مهرداد که خونسرد در حال لقمه بود، زل زدم و در همان تحلیل رفته زمزمه کردم:

متشکرم، لطف دارین.

با خنده مخلصیمی بروز داد و از کنار ما دور شد و با تپه پته از مهرداد پرسیدم:

ناراحت نشدی ازم تعریف کرد؟

نوچی کرد:

می دونم اخلاقش چطوریه، البته توی دلش هیچی نیستا و کلا دل و زبونش یکیه.

موذیانه دستی به بینی ام کشیدم:

کاش بعضی ها یاد می گرفتند و همش تعریف و تمجید کنند.

سرش پایین بود:

من خوشم نمی آد و با عملم به طرفم نشون بدم نه زبونم.

خنده نمکینی کردم و با ناز لبانم باز شد:

ولی عزیزم بعضی وقت ها باید ناز بکشی نه عمل نشون بدی!

همین که سرش را بالا آورد و نگاه برق زده ام را شکار کرد، کپ کردم و با تعجب به حرفی که زدم دقت کردم و

نمی دانم چرا خجالت کشیدم و دستانم را درهم قلاب کردم و من من کتان اصلاحش کردم:

چیزه... منظورم اینه... ک...

_بیخیال.

لقمه ای جلویم گرفت و سری بالا انداخت:

من بلام با زبون نرم كنم ولي عمل رو بيشتر مي پسندم... ناسلامتي دكترم و مي دونم بايد چكاركنم كه طرفم بهم اعتماد كنه.

با حظ وافري لقمه را گرفته و گاز متوسطي زدم:

احسنت.

لبخند دندان نمايي زدم: عملت بهتر از زبوتته ها... ببين چه لقمه خوشمزه اي واسم گرفته.

لبخند جذابي زد كه دلم براي ش ضعف و غش رفت...

شلق!

ناباور دستم روي گونه ام نشست و متعجب و ترسيده به پدرم كه نفس نفس مي زد، چشم دوختم.

—تو دختر حيا نداري كه با پسر غريبه سوار ماشينش مي شي و مي ري... لا اله الا الله... دختر تو به كي رفتي؟

مامانت زن با خدا و مومني و منم حلال و حروم رو قاطي نمي كنم و سفره ام هميشه خدا حلال بوده و پس تو چرا...

اشك هاييم بي صدا روي گونه ام مي غلتيدند و عمق نگاهم حرف ها داشت اما، زبانم به كامم چسبيده بود و قدرت تلکم نداشتم، منتظر بودم تا فروکش شود.

ناعادلانه بود و نبودم را يكي كرد:

گفتم اين چند سال سرت به سنگ خورده و آدم شدي و رفتي دانشگاه و واسه خودت شدي خانم دكتر!

ولي حالا ببين چي شده خانوم...

دختر دسته گلت صبح به صبح مي ره كجا؟

معلوم نيست چه سر وسري باهم دارند وماها نمي دونيم.

خشك شده همان جا ايستاده بودم و از جايم تكان نخورده بودم كه، مادرم آرام با دستاني لرزان مورد مخاطب قرار دادم:

عسل چيشده، مامان؟

پلكي زدم و آهي كشيدم:

چه فايده اي داره وقتي شما تمام شخصيت من رو زير سوال بردين؟

پدرم عصبي دستي در هوا تكان داد:

درست حرف بزن... اگه حرفي باقي مونده باشه و خانم بخواد از عشق وعاشقيش برامون بگه...

یک دفعه نزدیکم شد و دستانش را جلوم آورد:

من می رم چون می کنم تا شماها خوش باشین... بین دستام، پینه بسته بخاطر اینکه از نوجونی کار کردم و نون کارگری و حلال آوردم خونه... چرا باید دخترمن این طوری بدون اجازه و یواشکی با یک پسر غریبه بیرون بره و...

عسل بگو ما برات چی کم گذاشتیم؟

دستم را روی قلبم نهادم و اسم خدا را زمزمه کردم تا تسلی قلبم شود و شهادت گفتن حقیقت را بدهد...

تا دهانم باز شد، زنگ واحد خورده شد و مادرم دستی به گونه اش زد:

خاک به سرم، مهمون ها هم اومدند.

ناراحت سمت اتاق راه افتادم و باز جای شکرش باقی بود که حمید خان نبود که مرا طعنه و تمسخر ریشخند کند و لعیا ناراحت و کمی خنک شده مرا می نگرست و حتی زحمت به خودش نداد که نزدیکم شود و دلداریم دهد.

چشمانم می سوخت و از فشار و درد سیلی روی گونه ام سرم به شدت درد می کرد و درحال ترکیدن بود، به ناچار مسکن درد را خوردم و لباسم را سریع عوض کردم تا برای خواستگاری مضحک شرکت کنم و نمی دانم چرا دلشوره داشتم و نگران بودم، گویی که اتفاق بدی قرار بود رخ دهد.

همین که از اتاق خارج شدم و بادیدن همسایه وهمسر و پسرش که سربه زیر بود، لبم را کج کردم و با نفس عمیقی نزدیکشان شدم:

سلام...

سینی چای جلوی تک تک مهمان ها گرفته بودم منتهی پسرک سرش پایین بود و حتی نیم نگاهی خرجم نمی کرد.

طفلک خانم همسایه که مدام عروس گلم، عروس گلم برای خودش می گفت.

چهره پسر سبزه مانند بابینی عقابی و لب های متوسط وچشم های ریز قهوه ای وموهای که رو به بالا همراه حالت دهنده ها بالا فرستاده بود.

آهی کشیدم ومتوجه بی توجهی پدرم شدم که حتی نگاهم نمی کرد و ناجور از دستم دلخور بود.

اگر بتوانم پایان نامه ام را عالی پاس کنم و تحصیلاتم را اتمام دهم، می توانم بورسیه را راحت تر بگیرم و چه بهتر که سریع تر با مهرداد روی پایان نانه کار کنیم و...

-سهیل جان بلندشو همراه عسل خانوم برین بالکن.

باصدای زن همسایه بی میل از جایم برخاستم و از راه آشپزخانه به سمت تراس راه افتادم و همزمان هم انگشت هایم را می شکستم، صدایش برای اعصابم خوب می بود.

همین که داخل شد، عقب گرد کردم تا به کل نا امیدش کنم که بادیدن آقای سهیل خیرابی همان مدرس تقویت کنکورمان جا خوردم و با دیدنش انگار آب سردی روی تنم ریخته باشند و مات شده بودم.

سرفه ای کرد و دستی لای موهایش کشید:

نمی دونستم قراره خواستگاری شاگردم برم، اونم زمانی که دارم واسه همیشه خارج می رم.

لبم را از ذق گزیدم:

جدی!

منم.

کمی اخم هایش درهم کرد:

مامانم متاسفانه می خواد پای من رو اینجا با ازدواج بند کنه ولی من آدم ازدواجی نیستم.

در دل چقد به اشتراک بین مان خندیدم ولی، با چهره ای بی تفاوت سری تکان دادم:

اتفاقا برای منم همین طوره و نمی دونم می دونین که من قبلا ازدواج کردم یا نه؟

دستی به گوشه لبش کشید:

خبرش دارم و بدبختانه منم یک نامزدی یک ساله داشتم که بهم خورد.

دست به سینه شدم:

اینطور که معلومه من و شما نظرهای مشترکی داریم ولی هر کدوم به نوعی از ازدواج در می ریم... به نظرم به خانواده بگیم که (انگشت سبابه ام را به سمت خود و او اشاره زد) بین من و شما هیچ تفاهمی نداریم، هوم؟

پوفی کشید: قبول نمی کنن مثل این که از قبل مادرها خبر داشتند و این خاله زنک بازی هارو اجرا کنند.

تبسمی کردم:

ولی من مستقل هستم و اگه زیاد اصرار کنند برای همیشه می رم... یه بار از روی اجبار عقد کردم ولی دیگه نمی تونم همون خبط رو انجام بدم.

پوزخندی زد:

متاسفانه من نمی تونم روی حرف مادرم حرفی بزنم از بس دوسش دارم و می دونم صلاح م رو می خواد.

با اخم به ستون تکیه زد:

شاید... من یکی دیگه رو دوست دارم و محاله قبول کنم...

یک ساعت بعد...

_نه نه من اون پسر رو نمی خوام.

پدرم اخم هایش میرغضب درهم رفت:

تو بی جا می کنی از کی تاحالا خیرسر شدی و خودت می بری و می دوزی؟

انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی رویم تکان داد:

یا این پسره رو قبول می کنی و می ری سرخونه زندگیت، یا که.... (سرد و محکم) واسه همیشه من و مادرت فراموش می کنی و منم دیگه دختری به اسم عسل ندارم.

سنگکوب و یخ بسته همان کنار اپن خشک شدم و دهانم چندبار باز وبسته شد، منتهی حرفی برای گفتن نداشتم.

پدرم از جایش بلندشد و تیرخلاص را هم زد:

وقتی با یه پسرغریبه می گردی و معلوم نیست تاحالا چه غلطی می کردی... اگه قبول نکنی دیگه دختر این خونه نیستی و باید قید مارو بزنی... سهیل پسر خوب و آرومیه و کار به کسی نداره و آسته می آد و آسته می ره... بهتر از اون پسر گیرت نمی آد.

نمی دانم چه شد و چرا مغزم فرمان داد و من مقابل پدرم ایستادم و با مظلوم ترین لحن ممکن لبانم تکان خورد:

ولی من عاشق مهربادم.

جا خورد و یک باره دستش را روی قلبش گذاشت و چهره اش رو به کبودی رفت.

رعب و وحشت به دلم چنگ شد و سریع شماره اوژانس را گرفتم و همزمان که آدرس می دادم و به توصیه های پرستار گوش می دادم، قلبش را ماساژ می داد و صورت پدرم غرق عرق شده بود و تندوتند نفس می کشید و در بین صدای جیغ و گریه مادرم و خواهر هم وحشتم را بیشتر می کرد، بطوری که تمام حافظه ام از کار افتاده بود و چیزی برای دانسته های که طی دوران دانشجویی یاد گرفته بودم را فراموش کرده بودم...

مقابل شیشه بخش مراقبت های ویژه ایستاده بودم و حمید ولعیا گوشه ای کز کرده بودند و مادر هم تسبیح به دست ذکر می گفت و نمی دانم دلم گواه بدی می داد و دائم خدا را به بزرگی اش قسم می دادم تا پدرم را همانند روز اول سالم تحویلیم دهد.

سرم را به شیشه سرد چسباندم و نامم پدرم را صدا زدم:

بابا جان.

یک باره بازویم کشیده شد و لعیا با چشم های خون به نشسته بهم توپید:

بابا!؟

تو اصلا معنی بابا و احترام بهش می فهمی؟

اگه الان اینجاست... اگه زیر په عالمه دستگاہ همش بخاطر لجبازی و یکدندگی توی.

بخدا به اون بزرگیش قسم، عسل؛ اگه بابا خدای نکرده، طوریش بشه... هرگز نمی بخشمت... چون تو بابا رو همش دق دادی و الان بخاطر تو افتاده گوشه تخت و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

تشر مادرم همراه توییخ به لعیا بلندشد:

بس کن لعیا.

نمی بینین باباتون مریض حال افتاده گوشه مریض خونه و افتادین به جون هم که چی؟

به جای این کارا برین از اینجا تا حالش بدتر نشده.

آب دهانم را همراه بغض ام قورت دادم و کیفم را در دست مچاله کردم و نگاه آخر را کردم و بی حرف از راهرو سرد خارج شدم و درحالی که سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم دستم روی قلبم نشست و چندبار بهش کوبیدم و به سمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بپاشم.

خود را درون آینه که دیدم تعجب نکردم، چراکه هروقت ناراحت و یا عصبی می شدم چشمانم خون بار می شد و سرم هم نبض تندی می زد و پشت گردنم داغ می شد.

آستین هایم را بالا کشاندم و برای اولین بار بعداز چندسال وضو گرفتم تا برای پدرم نماز حاجات بخوانم و حاجت خوب شدنش را از خود پروردگار بگیرم.

قامت بستم و همراه با غم نمازم را تمام کردم و وقتی چهار زانو نشسته بودم و تسبیح حضرت زهرا (ع) در دستانم ذکرش را می گفتم، التماس گونه خدا را ضجه زدم و خواستم تا حالش را خوب کند، سرم را روی مهر گذاشتم و از ته دل زار زدم تا خالی شوم.

شانه ای نبود تا آرام بگیرم، کسی نبود تا درکم کند، حمایتی نبود، همدمی هم...

تنها و غریب بی قراری می کردم و خدا را به بزرگی اش قسم می دادم.

-یا قوی یا قائم...

هوالمحافظ والکافی وحده...

سر از مهر برداشتم و کمی حالم بهتر شده بود و در دل روزنه ای از امید درخشان شده بود.

چادرنماز را تا کردم و کنار درب آویزان کردم و کفش هایم از جاکفش در آورده و خم شدم تا بیوشم و بروم.

از راهرو که رد شدم، با دیدن لبخند بر لب مادرم و دستانی که برای دعا بالارفته بود، دلم را شاد کرد و بی جان نزدیکشان شدم.

لعیا در سکوت نگاهم کرده بود و مادرم با لبخند دستم را کشاند و همزمان هم که در آغوشم می گرفت، زمزمه اش را به گوش هایم رساند:

عسل مامان، حالا که بابات خداروشکر خوب شده، دیگه باهاش لجبازی نکن و دلش نشکن.
تسلیم خدا. تسلیم دنیا. تسلیم تنهایی.

آهای دنیا فاتحه ام را بخوان که به زودی به خاک می روم و مدفون شب های سردت می شوم.
خدایا من خدا زده توام، در دنیا تنها خوشی من مهرداد بود ولی حالا باید قید آن راهم بزنم...
لعنت بهت دنیا که چشم یک ذره خندیدن مرا هم نداشتی.

با ی انگشت اشک هایم را پس زدم و با صدای دو رگه ام سری خم کردم:
بهوش اومده؟

صدایش شادی انداز طنین شد:

آره مادر، من برم به نذرم برسم... آخه نذر نمک برای خوب شدن باباتون کرده بودم و سفره حضرت عباس(ع) که خودشون شفادهنده است.

بی حرف سرتکان دادم و با رساندن کف دستم به مانتوam و چلاندش به پارچه نرمش، وارد اتاق شدم با قدم های بی رمق و خسته؛ همین که رو به رویش قرار گرفتم، لبانم لرزان بازشد:
قبوله.

هرچی شما بگین، همون رو انجام می دم حتی ازدواج با پسرهمسایه... فقط شما دیگه ناراحت نشین و به خودتون فشار نیارین.

لبخندکمرنگی زد و دستانش را برایم باز کرد و من غریبانه و با لبخند تلخ و زهری در آغوش پدرم غریبانه و بی صدا هق زدم، باید عشقم را قربانی کنم و فراموش... تمام شد و باید با خنده و شادی خداحافظی کنم.

کاش جان نداشتم و دلی برای زندگی...

کاش می دانستم دنیا نامروت است و عهدشکن

کاش دلی نبود که بشکند و مرا بسوزاند

و ای کاش قبل از عاشقی کردن

"عاشقی را می آموختم" گلی

همین که از بیمارستان خارج شدم، دربستی گرفتم و به خانه خودم راه افتادم...

همین که جلوی پادری خانه ام رسیدم با دیدن دسته گل های خشکیده و پلاسیده متعجب شدم و با تعجب و گیجی آنها را برداشتم.

اطرافش را نگاه کردم و با ندیدن حتی کارتی باز سه تای آنها را برداشتم و از آپارتمان خارج شدم و همه را درون سلطل مکانیزه زباله انداختم و دستانم را هم بهم کوباندم.

یک دفعه صدای تلفنم بلندشد و متعجب کیفم را از شانهِ ام پایین کشیدم و داخلش را گشتم که بلاخره پیدا شد، همین که جواب دادم، صدای گرم و گیرای مهرداد دلنواز شد:

سلام عزیزم، خوبی؟

لبخندتلخی زدم و سر به زیر از خیابان رد شدم:

سلام... مرسی توچطوری؟

مکثی کرد:

چقد آروم راه می ری، عسل؟

یک دفعه همان جا خشک شدم و با تعجبی که در صدایم مشهود سری به اطراف چرخاندم تا بلکه او را ببینم:

توکجای؟

خنده کوتاهی کرد:

نزدیک و دور.

اخم هایم قفل شد:

بازیت گرفته؟

می گم کجایی؟

_توی آسمون.

عصبی شدم:

مهرداد!

سکوت پیشه شد و در آخر بم و نجواکنان گفت:

جانم.

حواسم پرت شد و حرفی را که می خواستم بازگو کنم را از یادم رفت.

_عسلی؟

چندبار پلک زدم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم و ناخواسته خشدار زمزمه کردم:

كجای، باید ببینمت.

لحن و صدایش تغییر کرد:

عسل!؟

تو گریه می کنی؟

بغضم را همراه هوا بلعیدم و تاکید وار لب زدم:

تورو خدا بگو کجایی؟

_سرت بیار بالا من و می بینی.

اتوماتیک وار نگاهم بالارفت ووبادیدن مهردادى که تلفن در دستش بود و جدی نگاهم می کرد، ماتم برد.

از داخل تلفن همراهم گفتم:

بیا در باز می کنم.

نمی دانستم چرا مهرداد همسایه من شده آن هم درست بالای واحدم!

دستان لرزانم را درهم قلاب کرده و با قدم های آرام راه افتادم و تمام فکرم مشغول بود که نکند دسته گل ها کار مهرداد بوده باشد.

همین که کنار آستانه دربش رسیدم، بی مهابا تنم را کشید و در خانه اش را درهم کوباند.

شوکه شده چشمانم درشت شد که با اخم آلود، دست برچانه ام گذاشت:

چپشده؟

همین کافی بود تا ریزش کنم و باران ببارم...

آب سرد را جلویم گذاشت و خود شلوارش را کمی بالا کشاند و سپس نشست و خم شده ودستانش را هم قلاب کرد:

پس قول و قرارمون چی می شه؟

نگاهی تهی از حرف نثارش کردم و پلکی زدم:

من یه بار فدا شدم، بازم می تونم فداکاری کنم.

پنجه در موهایش کشید:

ولی این منصفانه نیست، ما هم می خوایم... من باید با پدرت حرف بزنم.

سریع واکنش نشان دادم:

نه مهرداد... بابام تازه خطر سخته رو رد کرده، اگه تو بری ممکنه بازم شوک زده بشه و خدای نکرده...

سرم را مایوسانه به طرفین تکان دادم:

مهرداد من نمی تونم خودم ببخشم.

عصبی مشتش را روی میز کوباند:

لعنتی هیچ می فهمی داری چی می گی!

داری درمورد یه عمر زندگی حرف می زنی و هیچ به عاقبتش فکر کردی که... عسل عجله نکن و بشین مفصل با بابات حرف بزن، بابات یه پدره و یه پدر خوشبختی بچه اش رو می خواد غیر اینه؟

آهی کشیدم:

وقتی دید سوار ماشین تو شدم کلا دیدش نسبت بهم عوض شد و بلاخره اونا فکرمی کنن من بیوه ام و لابد فکر کردن که من و تو...

نتوانستم ادامه دهم و لبم را با شرم گزیدم و سرم را لای دستانم گرفتم و نا امید زمزمه کردم:

هرکاری کردم نشد، بهشون گفتم من عاشق مهردادم ولی هیچ کس درک نکرد و بهم گفتند تو هنوز خام و بی تجربه ای...

-پس می مونه یک راه؟

سریع سرم را بالا گرفتم و متعجب چشم درشت کردم:

چه راهی؟

جدی همراه اخم گفتم:

این که صیغه نودو نه ساله ام بشی.

ماتم برد و یک دفعه زدم زیر خنده...

خنده عصبی و هیستریک که تلخی اش را فقط خودم می فهمیدم.

مهرداد ناجور اخم هایش درهم شد و هرلحظه می ترسیدم ابروان زیبایش از ترس جفت بودنشان فرار کنند ولی، او مهرداد بود.

مهرداری که کارش با روح و روان آدم ها سروکار داشت.

-تموم شد؟

با انگشت اشک تر شده گوشه چشمم را خشک کردم و بعداز چند دقیقه از جایم مصمم بلندشدم و کیفم را روی شانه ام انداختم و تلخ شدم:

من آدم بزدلی نیستم که بخوام خانواده ام رو توی عمل انجام شده قرار بدم، یا می شه یا نمی شه... مهم اینه که من به پدرم قول دادم و بخاطر همون قول نمی تونم زیرش بزنم و باهات بیام.

یک دفعه صدایش بالارفت:

پس بگو من چکارکنم؟

ها!

تو بگو من وقتی عاشق توام و توام عاشق منی، باید چیکار کنیم؟

دارم کم می آرم غسل... بخدا بسمه... لعنت به هرچی اجبار و جبره توی دنیا!

آهی ازته دل کشیدم و پشت به او، وداع کردم:

خداحافظ برای همیشه عشق اول و آخر زندگیم.

مایوسانه صدایم زد:

غسل!؟

بی حرف و توجه سریع از پله ها پایین می رفتم و همزمان هم هق می زدم و حالت تهوع بدی سراغم آمده بود و توی سرم گرومپ گرومپ می شد و مغزم هشدار می داد.

"بس است زندگی، کمتر مرا بچزان که دلشکسته عالمم در این روزگار"

هرکسی از کنارم رد می شد با ناراحتی و کنجکاوای و تعجب آمیخته با سوال دیدم می زدند و دوخانم هم سعی کردند چرا این حال را بفهمند اما، مگر مهم بود وقتی کاری از دست کسی بر نمی آمد، مگر معجزه خدا باشد و تمام.

پارکی پیدا کردم و همان جا صورتم را شستم و با خوردن آب سرد حالم بهتر شده بود و دلم از گرسنگی مالش می رفت و حجم غصه ها آنقدر زیاد بود که، به کل خودم را فراموش کرده بودم و حالت تهوع ام هم بخاطر گرسنگی ام بود.

وقتی منزل پدرم رسیدم ساعت روی یازده شب بود و احتمالا همگی خواب بودند.

خداروشکر لعیا نبود که مدام تکیه بارم کند و زخم شود بر روی تنم.

وارد اتاق شدم، تمام لباس هایم را کندم و برهنه زیر دوش آب سرد ایستادم، آب سرد بی رحمانه روی تنم می بارید و اشکی نمانده بود تا باز برای سرنوشت جداشده ام بیارم.

نمی دانم چقدر زیر دوش ایستاده بودم که درب حمام زده شد و پشت بندش صدای خواب آلود مادرم را شنیدم:

غسل توی مادر؟

كى اومدى كه نفهميدم!

بابات امشب موند مريض خونه، حال مه گل هم خوب نبود و لعيا هم رفت خونه خودشون، حميدآقا مونده بالاي سربابات تا چيزى خواست انجام بده و بلاخره مرده و زور دار...

عسل مامان، چرا جواب نمى دى؟

شيرآب را بستم و حوله را دور خودم بستم و درب را باز كردم:

چرا نخواييدى؟

باديدنم دستى به گونه اى چروكش زد:

عسل... مامان چت شده؟

چرا چشات قرمزه؟

پوزخندى زدم:

شامپو رفته توى چشمام.

نفس راحتى كشيد:

خب مامان مراقب باش ديگه...

آها راستى فردا جايى نرو مى خوايم بابات رو مرخص كنيم و توام بايد باشى.

سرى به باشه تكان دادم و جلوى آينه ايستادم:

مى خوام لباس عوض كنم.

ذكرى زيرلب گفت و باتوصيه هاى مادرنه اش " موهات خشك كن و لباس گرم بپوش " اتاق را ترك كرد.

كرم را برداشتم و آرام آرام سپس محكم روى پوست صورتم مى ماليدم از حرص ازخشم از ناراحتى و حسرت تا آخر عمرديدن تنها شخص كليدشده قلبم.

فصل سه

طبق قرار خانواده ها، آخر هفته جشن كوچكى براى نامزدى بين من و سهيل انجام مى شد؛ نامزدى كه هيچ علاقه اى بين مان نبود و تنها براى خوشايندى پدر و مادرها بود.

هم سهيل وهم من مى دانستيم اين نامزدى به دلخواه نيست و گرچه مى توانستم زيرش بزرم اما، نفرين پدرم پشتش مى بود و سهيل هم به اجبار مادرش تن به خواسته اش داده بود.

سه روز بعد از اين كه پدرم را مرخص كرديم، خانواده سهيل هم براى عيادت آمدند و همان جا هم حلقه اى براى نشان به دستم انداختند.

به خنده های و لبخندهای از ته دل خانواده ها که می نگرستم، حتی ذره ای لبخند هم کنج لبم نمی نشست و سهیل هم همانند من تا آخر مهمانی ساکت و گوشه نشسته بود، با هیچکس هم سخن نمی گفت مگر به ضرورت.

فردای همان روز همراه مادرم ولعیا و مادر سهیل و خود سهیل عازم خرید جشن رفتیم و هردو بافاصله کنار هم قدم می زدیم و دل و دماغ نداشتیم و این بین لعیا و مادر سهیل مرا همانند کنش دنبال خود می کشاند و من به اصرار مادر سهیل لباس مجلسی دکلمه انتخاب کردم و چون مجلس جداگانه بود، بنابراین بی توجه یکی از بازترین مجلسی ها را انتخاب کردم که مادر سهیل کمی تعجب کرد، منتهی چیزی نگفتند و موقع خرید حلقه سرعقد ساده ترینش را انتخاب کردم و حتی نظر سهیل را هم نپرسیدم و بی توجه به نگاه لعیا که وپچ پچش داخل گوشم که سرویس سنگین بردارم، برخلافش یکی از ظریف ترین و سبک ترین سرویس را برداشتم و الحق رنگ سفیدش زیبا و درخشش خاصی داشت.

سهیل بدون نظر بقیه کت وشلوارش را انتخاب کرد و همراه کاور سمت اتومبیلش رفت و بعد از چند دقیقه با اخم نزدیکمان شد و تا وقتی دسته گل و لوازم ضروری جشن را تهیه کردیم، همگی غر می زدند که چقد خسته اند و من بین کلافه بودم و حتی دوست نداشتم گله و شکایتی کنم.

زمانی که جلوی لوازم آرایشی رد می شدیم، بی توجه به بقیه وارد مغازه شدم و با دیدن دختری به شدت فشن و آرایش کرده، لبانم جمع شد منتهی سفارش چند دست کرم برای گریم دادم و خود عابرم از کیف در آوردم که صدای پشت سرم حواسم را پرت کرد:
نمی دونستم لازم داری وگرنه زودتر می اومدیم.

سهیل نگاهی به اطراف مغازه کرد و همزمان هم دم گوشم لب زد: خوشم اومد تو از اون دست زنای نیستی که ساز مخالف بزنی و غرکنی و بگی من همین و می خوام و خلاص.
پوزخندی زد و چشم از او گرفتم:

اتفاقا من خیلی غر می زنم و خیلی هم بدهن هستم و خیلی هم خشنم و خیلی هم...

دستانش را جلو آورد و کیفم را همراه عابرم گرفت و کارت عابر خودش را به فروشنده هیز که سهیل را قورت می داد، داد و همزمان هم سری برایم کج کرد:

مهم اینه من از زن هایی که به خودشون اهمیت می دن، خوشم می آد.

دست به سینه سمتش خم شدم:

من از مردهای پرابهت و محکم و جدی خوشم می آد.

اخم هایش درهم شد و کیسه خریدهها را در دست گرفت و زیرکانه پرسید:

این یعنی چی؟

لبم را گزیدم و شانه ای بالا انداختم:

آخه يك بار جنابعالی رو با يه دخترناجور دیدم... نمی گم کجا... ولی...

عصبی پنجه لای موهایش کشید و دست به فکش، سری بالا انداخت:

تمومش کن، گفته بودم قبلا نامزد داشتیم و خب طبیعی که بخوام باهاش راحت باشم.

نیشخندی زد: لابد!

يك باره بازویم را محکم کشید و با اخم پرسید: چرا رك و موست کنده نمی گی و داری بازی می کنی؟

حرفت بزنی و تمومش کن.

چشم هایم را باریک کردم و ریزبین لبانم باز شد: خوشم نمی آد دیگه زور بگی... این نامزدی صرفا برای شناخته...

حق نداری بهم زور بگی و هی امر ونهی کنی، یادت باشه من از اون دسته دخترا نیستم.

گوشه لبش را دست کشید: باشه ولی کارهای منم به خودم مربوطه...

پشت به او خارج شدم: منم اهل دخالت نیستم آقای خیرابی.

همین که کنار اتومبیل سهیل رسیدیم، وقتی خواستم عقب کنار لعیا بشینم، مادر سهیل مانع شد و با چرب زبونی مرا جلو نشانند و بماند که بادیدن مهردادی که مات و متحریر جلوی مجتمع داخل اتومبیلش نشسته بود و بادیدنم اخم هایش چنان درهم شد که قسم می خوردم اگر دستش به سهیل می رسید، او را تکه تکه می کرد.

سرم را پایین انداخته بودم تا شاهد زجرکشیدنش نباشم، گرچه چشم در چشم او دیدن؛ کار دل بود منتهی دندان لق را باید کند!

مهرداد برایم حکم اولین مرد زندگی را داشت.

اولین بار وقتی او رادیدم قلبم لرزید، اولین بار وقتی در آغوشم کشید آرامش ابدی را یافتم.

و برای اولین بار حمایت شانیه ای را برای خود حس کردم و این ها همه عاشقی کردن را برایم زنده کرد و همه وهمه برایم لذت بخش و نادر بود و هست.

غیرتش موقع دفاع از من بدون جنجال درست کردن...

حمایت همیشه همانند کوه ماندش برای داخل زندگی...

مهربانی و درک بالایش، خشمی کنترل شده موقع های حساس...

آهی کشیدم و دستمال کاغذی را جلوی بینی ام گرفتم و آب ریزش حاصل از اشک ها و بغض را پاک کردم و خودکار را برداشته و به فرانسه اسم مهرداد نوشتم با بوسه ای روی نام زیبایش، دفترم را بستم و همانند همیشه درون کشو قرار دادم و درش راهم قفل کردم.

فردا شب جشن نامزدی ام بود و من امشب با تمام خاطرات مهرداد زندگی کردم و با تمام لحظات خوب و بدش خندیدم و بغض کردم.

خسته و بی رمق جلوی آینه به چهره رنگ پریده و خسته ام خیره شدم.

چند وقتی بود حتی دل و دماغ شانه کردن موهایم را نداشتم.

(محسن ابراهیم زاده_ شبگردی)

موزیک رو پلی کردم و برس را برداشتم و نرم نرم روی خرمن موهایم می کشیدم و احساس می کردم قلبم مچاله شده است و بی قراری می کند.

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

تنهای مال منه...

صدای زنگار مغز سرم، هشدار برای من بود.

بیخ گلویم را لمس کردم و با چشم های خیس لبانم ترشد:

می سوزه... خیلی درد می کنه...

پلکانم بسته شد و یک باره باز کردم که چهره جدی مهرداد داخل آینه نمایان شد.

با خوشحالی عقب برگشتم:

مهرداد؟

نبودن مهرداد و خالی بودنش، اتاق و در و دیوارش بهم طعنه می زدند؛ چشم هایم با غم عجیبی بسته شد و سرم را داخل دستانم در آغوش گرفتم و نجوایم شک و تردید بود:

دارم دیوونه می شم!

کلافه از جایم بلندشدم و پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم و به تاریکی آسمان خیره شدم و همراه آهی تقدیرم را لعنت فرستادم.

عشق است دیگر...

یک طرفش تلخ است...

طرف دیگرش شیرین.

اما نمی دانم چرا تمام تلخی هایش از آن ماشد!؟

گلی

بغ کرده پرده را کنار زدم و اتاق را متر می کردم و زمان از دستم در رفته بود و نمی دانم چرا شب به این زودی صبح شد و آغازی تلخی در پیشه رو داشتم و خود پاهایم بی جان و تنم غم زده حالم بود. عقربه بزرگ ساعت روی هفت صبح بود و تا الان بیدار بودم و خواب از چشمانم فراری بود. دلم نیش می زد به حالم و کاش خدا برایم خدای می کرد، کاش.

همگی صبح منزل پدرم جمع شده بودند و قرار بود مراسم را در ویلای خانواده خیرابی بگیرند و من هیچ برایم فرقی نمی کرد.

صبح زود دوش سرپایی گرفته بودم و موهایم را خونسرد سشوار می کشیدم و اصلا به " تندباش و عجله کن" لعیا اهمیت نمی دادم.

تاپ فیروزه ای همراه شلوار کتان مشکی پوشیدم و مانتوی قرمزم را رویش، خیلی وقت بود رنگ های تند استفاده نکرده بودم و وقتی نگاه پرحرف مادرم را دیدم، نادم و پشیمان مانتوی جلوباز قدمز را با مانتوی سورمه ای ساده ام عوض کردم.

این بار لعیا اخم هایش درهم شد و دست مرا کشاند و همراه خود وارد اتاقم کرد و با غر غر مشغول گشتن در میان کمد مانتوها بود.

برخلاف خواسته ام مانتوی سفید و زرق و برق داری که مادر سهیل انتخاب کرده بود را پوشیدم و بادیدن صورت بی آرایش و بی روحم پوزخندی زدم و شال قرمزی روی سرم انداختم.

همین که وارد حال شدم، سهیل سرسنگین بدون دیدن جلوی درگاه مقابل مادرم ایستاد که مادرم چیزی به او گفت و سهیل با لبخند کمرنگی سری تکان داد.

آب دهانم سنگین فرو دادم و سرد و صامت از میان خنده های لعیا و مادر سهیل گذشتم و قرار شد در همان آرایشگاه بانو که خودم کار می کردم، برویم.

همین که سوار اتومبیل سهیل شدم و کمربندم را بستم، آدرس راهم آرام به گوشش رساندم.

بی حرف تا رسیدن به مقصد از شیشه اتومبیل به نمای بیرونی خیابان و مغازه ها می نگریستم و دلم گرفت که حتی موزیکی برای این فضای خفقان پخش نمی شد.

همین که رسیدیم، تشکری آرام کردم و درب را باز کردم که صدایم زد:

عسل خانوم؟

مکثی کردم و سرم را پایین گرفتم:

بله؟

دستی داخل خرمن موهایم کشید:

درسته این ازدواج با میل من و شما نیست... پس امیدوارم از وقتی اسم ما داخل شناسنامه به عنوان زن و شوهر رفت دیگه امیدوارم تعهد داشته باشین و دیگه به او شخصی که...

دستم کنار پایم مشت شد و لرزان و خشدار زمزمه کردم:

فراموشش می کنم، معنی نمی ده وقتی زن یکی دیگه بشم بهش فکر کنم.

نمی دانستم می توانستم فراموش کنم یا بلوف زده بودم.

پوفی کشید:

گفتنش راحتی خانم پناهی.

سپس بی توجه به چهره غمبادگرفته من گازش را گرفت و از دیدم خارج شد.

همین که نزدیک درب آرایشگاه شدم، اتومبیلی با سرعت جلویم ترمز کرد که با وحشت چند متر عقب پریدم و جا درجا خشک شدم و دهانم باز ماند.

بادیدن چهره ژولیده و پکر مهرداد دلم به حالش ریش شد و با چشم های بنفشه زده به او که حریصانه به اجزای صورتم می نگریست و لبش را می جوید، زل زده بودم.

-چرا لجبازی می کنی؟

عسل ببین من ؟

چجوری راضی به مردنم می شی؟

تو همین می خواهی، آره؛ مرگ من و رفتن بدنم زیر خروار، خروار خاک که بیوسم؟

دستم می لرزید و چشم هایم مدام صورتش را می کاوید و تمنای عاشقی کردن داشت.

زبانم روی لبم کشیدم تا از خشکی در بیاد:

مهرداد!

انگشت اشاره اش را جلوی بینی و لبش گرفت:

هیس!

امروز فقط من حرف می زنم عسل.

کوپه خلوت بود اما، اگر کسی می دید. چه؟

سری به التماس کج کردم:

مهرداد تورو خدا برو، یه وقت کسی ببینه چی می گه...

خنده عصبی کرد و گوشه چشمش را با انگشت سبابه اش پاک کرد:

من تاحالا برای چه هیچ دختری گریه نکرده بودم...

ولی تا امروز دقیقا چهار روز و هشت ساعته دارم برای تو خون دل می خورم و شب و روزم یکی شده، آخ خدا من دردم به کی بگم... به کی بگم دارق دق می کنم و نمی دونم چرا باید این همه خون به جگر بشم وقتی یکی رو می خواپ ولی نمی ذارند... لعنتی ها نمی ذارند.

دوران قلب با جملاتش، شیرین چسبید و من لب فرو بستم تا حرفی نزنم تا مقاومتش بشکند و هردو مورد نفرین قرار بگیریم.

نمناک او را که در خود پیچیده بود و دائم دست پشت گردنش می چلاند و خودخوری می کرد، به سرتاپایش چشم دوخته بودم که سرش را بالا آورد و نگاهمان باهم تلاقی کرد.

عاشقانه چشم ها باهم حرف می زدند و هردو بی قرار و دل نگران باهم جدال تمنایی داشتند.

چشم ها در آغوش هم زهی عشق را پرواز می دادند و رقص در بند دلها همانند برده ای برای عشق آن سو پای کوبی می کردند.

باران دلم برابر با نم نم چشمانم تقابل دلدادگی می داشتند که سکوت آرامش بخش بینمان را سمیه خانم با لحن پرسوالی شکست:

عسل جان!؟

دستانش کنار پهلویش مشت شد و چشم هایش به خون نشسته بود، سری کج کردم و از مقابل مهرداد سری کج کردم تا سمیه خانم که پشت مهرداد قرار گرفته بود را ببینم.

-... بله سمیه خانم؟

کنجکاو نگاهی به قد و بالای مهرداد انداخت:

آقا دوماه هستند؟

بدون این که مهلت دهد نزدیک مهرداد شد و شروع به تبریک و مبارک گفتن کرد و ندید شکستن مرا و سوختن مهرداری که عجیب لبانش چفت هم شده بود و نگاهش میخ من بود و لام تا کام حرفی نمی زد و سمیه با خوش رویی از کمالات من تعریف می کرد و نمی دانست دارد هیزم روی دلش می پاشد و با گفتن " ان شاء الله به پای هم پیر بشید" کبریت را به انبار باروت کشید و جرقه بزرگی به نوع نگاه مهرداد پراند.

بعد از رفتن سمیه خانم، همین که از کنارش رد شدم، مچ ام اسیر دستانش شد و دم گوشم جدی ترین لحن حدش را نجوا کرد:

قسم می خورم یا امشب تو مال من می شی یا برای همیشه از دنیای کوفتی می رم و دیدن تو رو کنار یکی دیگه، به گور می برم.

خط وخطش روی تیرک های ذهنم افتاده بود و نمی دانستم آخر این عاقبت به کجا می رسد و چه ها پیش می آید....

زیر دست سمیه خانم حتی صدایم در نمی آمد، از بس فکرم حول وهوش مهرداد وقسمی که دم گوشم خورده بود، می بود و هیچ چیزی نفهمیده بودم.

لعیا و مادرم و دو خواهر بزرگ سهیل هم آمده بودند و سمیه خانم با تمام مهارت برایم وقت گذاشته بود و با لبخند پاک نشدنی لباس مجلسی دکلمه ام را تنم کرد و با ماشالله و هزار الله اکبر ممت، ممت اسپند روی زغال های درحال سوختن می پاشید و مادرم دائم قربان صدقه ام می رفت و چند هزار تومانی دور سرم گرداند و به دست شاگرد سمیه خانم سپرد که به صدقه صدقات منتقل کند.

همه شاد و خوشحال بودند و حتی لبخندهای مصنوعی من هم دردم را کم نمی کرد وقتی زنگ را زدند که داماد آمده و سمیه خانم از وجنات سهیل می گفت و نمی دانست شخصی که صبح دیده مهرداد بود نه سهیل!

زمانی که سهیل با آن کت وشلوار براق مشکی اتوکشیده و موهای حالت داده رو به بالا را دید، کپ کرد و متعجب نگاه پرحرفش را نثارم کرد که چشم بستم و باز کردم.

خودش فهمید که بعدها برایش همه چیز را تعریف می کنم و سمیه خانم دیگر حتی لبخند نداشت و ساکت در کنار مادرم ایستاده بود و مرا با نگاهش بدرقه می کرد.

شنل را با کمک خواهرسهیل سیما و خواهرم لعیا پوشیدم و هنگامی خواستم راه بروم، صدای سرحال سیما مانع شد و تاکید کرد باید چند عکس یادگاری از من و سهیل در کنارهم بگیرد.

کنارم ایستاد و سرش را پایین گرفت که اخم های سیما و سهیلا در آمد و سهیلا با همان اخم جلو آمد و تن سهیل را به شانۀ ام چسباند و با لبخند به لب رضایتش را اعلام کرد و عکس ها گرفته شدند و مدام گوشزد می کردند:

لبخند بزینید...

چتونه بابا...

ای داداش...

عجبا...

بابا لبخند...

اصلا بگو هندنه...

لبخندم به ظاهر بود منتهی سهیل انگاری دل و دماغ نداشت که آخر سر تشر ملایمی رو به خواهرهایم زد و همگی از سالن آرایشگاه خارج شدیم...

همین که داخل اتومبیل گل کاری شده سهیل نشستم، دلم به شور افتاده بود و چهره ام درهم گشت و مدام ناخن لای دندان هایم می فرستادم و خود می دانستم این یعنی اوج استرس و مضطرب بودنم.

تمام راه را همانند صبح در سکوت سپری شد وقتی جلوی ویلای در منطقه سعادت آباد رسیدیم، بی تفاوت دامن لباسم را گرفتم و پیاده شدم.

کنار سهیل از میان شلوغی و ازدحام رد می شدیم و نقل و سکه بود که روی سر و صورتمان ریخته می شد و دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد:

صبرکن بزار بچه ها برند بعد...

متعجب به سهیل که این حرف را زد، چشم دوختم که متوجه آمدن یک دسته از پسرانی شدم و رقصیدن به شکل سنتی و شاباش های که همه به آنها می دادند و دست و هلهله کشیدن زن ها برایم کمی عجیب بود.

سرم را پایین انداخته بودم و وقتی رقص هایشان تمام شد از کنارشان سر به زیر رد شدیم و تا به سمت قسمت زنانه برسیم جانم در آمد با کفش های پاشنه بلند!

نرم روی صندلی نشستم، گرم شده بود و از این طرف نگرانی و اضطرابم و از طرفی شلوغی و آرایش سنگین روی صورتم اعصابم را خرده کرده بود و نفس های عمیقی می کشیدم تا آرام شوم اما لعنت...

لعنت به عطری که هیچ شبیه عطر تن او نبود و همینم آزارم می داد.

وقتی تقاضای آب خنک رو به لعیاء کردم، او با خنده به دختر دیگری گفت و همچنان کنارم ایستاد.

وسط شلوغ بود و اکثر دخترهای جوان جلوی ما هنرنمایی می کردند و باگرفتن شاباش ها دست و جیغ می کشیدند.

چه دنیای داشتند؛ کاش هنوز بچه بودم و غرق دنیای بزرگترها نمی شدم تا حسرت روزهای گذشته را تداعی کنم.

#پست_هفتاد_چهار

گاهی عمق فاجعه را زمان رفتنت می فهمم.

می فهمم که تو رفتی بی خداحافظی...

می فهمم که تو سرد و بی نگاه رفتی و

مرا در منجلابِ ابدیت حبس کردی

که چی؟

تنم بوی عطر را می دهد.

شبها در آغوشِ خیالت سر به بالین می دهم

صبحها با صدای توهمت بیدار می شوم و...

فقط نفس می کشم...

زندگی پر

عشق پر

مهر پر

دل پر

اگر جسمم را می خواهی

پس بیا...

بیا و جانم را بگیر.

"درد و عشق همه مال من"...

گلی

هنوز عاقد نیامده بود که متوجه رفتارهای مشکوک پدرم و حمیدخان شدم، پدرم رنگش پریده بود و حمیدخان کج لبش بالارفته بودو نمی دانم چه اتفاقی رخ داده که اینگونه آنها را پریشان کرده بودند.

لبم را جمع کرده بودم و دنبال مادرم می گشتم، ولی حتی خبری از او هم نبود!

سرسختانه سرم را به سمت چپ و راست می چرخاندم تا بلکه گوشه و کناری آنها را ببابم که صدای سوال برانگیز سهیل جنب گوشم هوشیارم کرد:

اتفاقی افتاده؟

آب دهانم را درحینی که مضطرب بودم، فرو دادم و همزمان هم لبانم باز شد:

نمی دونم، بابا و دامادمون یه طورین و مامانم هم غیبش زده...

یک باره قامت صاف کرد و ایستاد و همزمان هم که ازم دور می شد، جوابم را داد:

می رم ببینم چه خبره.

دل آشوب بودم و نگاهم ترس و استرس و نگرانی را فریاد می زد و با خودخوری نگاهم را به درب ورودی سالن ثابت نگه داشته بودم تا بلکه خبری شود.

نمی دانم چقد طول کشیده بود، که؛ مادرم درحالی که چادرش را دور خودش چفت و بس می کرد و با لبخندهای ظاهری رو به همه خوشامد می گفت، نزدیکم شد و با صدایی که لرزش و نگرانی درونش موج می زد، مخاطب قرارم داد:

عسل... بیا این پسره رو ردش کن تا آبرومون بیشتر از این به باد نرفته...

کپ کرده سری به شانه خم کردم تا بهتر ببینمش:

چی می گی مامان؟

کدوم پسره؟

لبش را گزید و با اخم های ملایم چشم و ابرو آمد:

زشته، عسل جلوی این همه آدم ما ابرو داریم.

حیران و سرگشته سرتکان دادم و از جایم نرم بلندشدم و شنل را هم دور خودم انداختم و آرام آرام همراه مادرم از میان مهمان ها رد می شدیم و بماند همه باتعجب و بعضی ها با اخم نگاهمون می کردند و دم گوش هم پیچ پیچ هایش را از نو شروع.

پلک راستم بخاطر استرس پرید و با آهی لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و سعی کردم به خود مسلط بشوم و که، مادرم دستم را گرفت و به سمت پشت ساختمان راه افتاد.

فضا تاریک و خوف برانگیز بود و جاخورده صدایش زدم:

مامان... داری کجا می بری؟

تشرش آرام بود:

هیس، می خوای همه بفهمن!

می فهمی و یکم تندتر بیا عسل دیگه.

با این پاشنه های بلند و پاهای ورم کرده من، مگر می شود تند هم راه بروم؟

شک و تردید همانند خوره به جانم افتاده بود که، چه اتفاقی افتاده است؟

همین که جلوی درب آهنی کوچکی رسیدم، کمی هنگ کردم منتهی چیزی بروز ندادم تا آخرش را بفهمم.

همین که مادرم درب را هل داد، سنگکوب ک مغلوب شدم.

تمام تنم یخ بسته بود و آب دهانم خشک شده و بزاقی برای قورت دادن نداشتم که فرو دهم.

ناباور در میان بهت زدگی به سرتاپای بهم ریخته و ژولیده اش خیره شدم و لب هایم از هم سبقت گرفتند:

مهرداد!؟

سرش را با منگ بالا گرفت و می شد نگین های درشت براق را در میان کاسه چشمانش دید.

پوزخندی زد:

اومدی؟

دستانم می لرزید و شتاب زده به سمتش نزدیک شدم که بخاطر پاشنه بلند و رفتن دامن زیر پایم، ناخواسته روی برگها افتادم و کاسه زانوی به چیزی خورد و آخ ام در آمد و مهرداد نگران و با عجله نزدیکم شد و از بازوهایم گرفت و کنارم نشست.

جلوی زانوم، لباسم خراشیده بود و رد خون رویش بهم دهن کجی می کرد.

سوزش بدی داشت و چشمانم از نم پرشده بود که، زمزمه دلگرم کننده مهرداد گوشم را نوازش داد:

درد می کنه؟

عسلم، عزیزم بریم بیمارستان؟

درمیان اشک و آه و بغض لبخند تلخی زدم و سری به معنی نه تکان دادم.

یک دفعه بازویم به شدت کشیده شد و این پدرم بود که مرا به زور کنار کشید تا از مهرداد دور بمانم.

خشمگین رو به مهرداد گفت:

اینم عسل!

حالا راتو بکش و برو.

مهرداد خونسرد روی دو زانو ایستاد و دستی به پیراهنش کشید تا خاک فرضی اش پاک شود:

من که گفتم... عسل مال منه و نمی دارم زن این یارو بشه.

سهیل دستانش را درجیب هایش فرو داده بود و در حینی که لبش را متفکر فشار می داد، لب زد:

خب وقتی تو می خواستی پس چرا نیومدی خواستگاری...

مهرداد لبخند کمرنگی زد:

چون می دونستم پدرش آقای پناهی قبول نمی کنه...

سپس رو به پدرم چشم نگه داشت:

آقای پناهی دختر شما تمام زندگی منه و من حاضرم برای بدست آوردنش از جونم بگذرم.

اشک روی گونه ام غلتید و چشمانم روی صورت ته ریش کم مهرداد در نوسان بود که، او بی مهابا لبخند جذابی زد:

عسل تنها دختری که عاشقانه دوسش دارم و می پرستمش.

چانه ام لرزید و صدایم نبض عاشقی هدیه شد به او.

-مهرداد.

تک تک اجزای صورتم را با ولع می کاوید و با خنده قدمی پیش گذاشت، پدرم با تن صدای بلند مانع شد:

پسر جان آگه نری زنگ می زنم به پلیس تا بیان و ببرنتا...

تند و گلایه داد زد:

زننگ بزنی، به هرکی دوست دارین بگین بیان ولی من از دخترتون دست نمی کشم...

خمیده با درماندگی دستم را روی شکمم قرار دادم و با عجز نگاهش کردم، که رو به سهیل عاجزانه خندید:

واسه تو دختر کم نیست... ولی این دختر (اشاره با انگشت) تمام زندگی منه و آگه غسل قید من رو بزنی و بگه من نمی خواد... بخدا قسم منم واسه همیشه می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم.

حال تمام نگاه ها سمت من بود و من به سختی بزاق دهانم را فرو دادم، گرچه گلویم به شدت خشک شده بود و تمنای یک قطره آب را برای تسکینم نیاز دارم.

له له می زدم برای گفتن منم عاشقتم عزیزجانم...

مادرم نزدیکم شد و میج دستم را نرم فشرد:

بگو مادر... بگو که خانوادت مهمتر از یک پسر غریبه است که بخوای بخاطرش مارو جلوی آشنا وفامیل سنگ روی یخ کنی؟

بگو من دست از پدرومادرم نمی کشم چون اونا برام خیلی زحمت کشیدند و خون دل خوردند و...

صدای پدرم همانند رعشه به تنم نشست:

خانم ولش کن، امشب غسل باید بین من و این پسر (مهرداد) یکی رو انتخاب کنه.

جونم را بگیر و مرا از تردید روزگار خلاص کن، ای زندگی

نگاه لعیا سرزنش گر بود، نگاه و پوزخندحمیدخان تمسخر را نشان می داد و نگاه خانواده ام تردید و ملامت را برایم روشن می کرد تنها این وسط سهیل و مهرداد خیلی خونسرد بودند و این برایم عجیب و غریب بود.

طمأنینه قدمی به جلو قرار دادم و جانم را در کف دست نگه داشتم و با شهادتی که نمی دانم از کجا بود، دو دلی صورت مهرداد را کنکاش می کردم و مژه هایم خیس بهم چسبیده بودند و خیرگی ام که طولانی شد، این بار مهرداد قدمی جلو نهاد:

غسل.

مهلت ندادم و چشمانم را بستم وبا نفس عمیقی بی پروا و یکه سوار مایل او شدم.

-احترام شما پدر و مادرعزیزم جای خود ولی...

خیره چشمان مهرداد شدم:

من عاشق مهردادم.

هعی که لعیا کشید و حمیدخانی که خاک بررسی نثارم کرد و پدری که بهت و تعجب در چشمانش موج می زد.

با غم به چهره به پدر و مادرم خیره شدم:

ما خیلی ساله هم رو می خوایم ولی تاحالا خطا نرفتیم... به اون خدا به اون قبله قسم تاحالا گناه نکردیم و هر دو چندسال مثل غریبه ها بودیم...

پدرم دستش را روی قلبش گذاشت و غیظ کرد:

دیگه دختری به اسم عسل ندارم...

ناباور قدمی به سمتش برداشتم:

بابا!؟

دستی توی هوا تکاند:

دیگه نه تو دختر منی نه من پدر تو... حالا هم از جلوی چشمم گمشو...

هق هق هایم دل سنگ را آب می کرد و پدرم به روی چشم بست و پشت بهم قدمی برداشت.

مهرداد محکم مرا گرفت تا روی زمین آوار نشوم، تکرار می کردم ناباور و هزیان گویان:

بابام رفت... مهرداد بابام ولم کرد... اون بابامه... بابا؟

نرو تورو خدا... بابا تورو خدا...

مهردا با حرص مرا روی زمین نشانند و خودش سریع نزدیک پدرم شد و جلویش با ناراحتی ایستاد:

چرا؟

اون دختر تونه و تا آخر زیر قولش موند ولی دل که این حرف ها نمی فهمه...

حمیدخان پوزخند زنان درحالی که دندان می سایید، به تخت سینه ستبر مهرداد زد:

بزن به چاک مرتیکه سوسول...

مهرداد برخلاف چهره جدی اش، مسالمت آمیز رو به پدرم کرد:

بین آقای پناه...

—مگه بهت نگفتم بزن به چاک... مثل اینکه نشنوفتی نه...

حمیدخان جلوی مهردا قد علم کرد و رجز می خواند که مهرداد یک دفعه مچی که روی جناح سینه اش بود را گرفت و پیچاند و با نفس نفس جستی زد:

من دارم با آقای پناهی حرف می زنم، تو چرا به چیزی بهت ربط نداره دخالت می کنی؟

لعیا نزدیکشان شد و با کیف دستی اش به بازوی مهرداد کوبید و همزمان ناسزا می گفت، درحالی که مهرداد حتی تشری نثار لعیا نکرده بود و همزمان هر دو (حمید ومهرداد) همانند دو دشمن خونی به یک دیگر خیره شده بودند و خط و نشان نثارهم می کردند.

بهت زده و مغلوب درحالی که سرم را به دو طرف تکان می دادم و ناباورانه هق می زدم، یک باره پشت به آنها دوان دوان به سمت خیابان راه افتادم و درحالی که نفسم بند آمده بود و حجم هوای درونم تنگ و به شمارش رفته بود، بدون نگاه کردن فقط می دویدم تا از کابوس لعنتی رها شوم...

نعره ای از عمق خواستن و نگرانی تنم را لرزاند:

عسل!؟

قلب وا مانده ام فرمان ایست می داد و عقلم نهیب می زد، از این جنگ و جدال بین مهرداد و خانواده ام بگریزم و زنجیر ها پاره کنم...

پاهایم به گز گز افتاده بود و تمام تنم را عرق و گرما احاطه کرده بود و دستانم جلوی دامنم بود تا جلوی پایم گیر نکنند باز مهیمان آسفالت شوم و تمام خراشیده شود.

این بار صدایش عجز و ناتوانی را فریاد زد:

عسل تورو جوون من.

سرم تیر کشید و با قسم جانم ایستادم و با نفس نفس درحالی که مدام آب دهانم را که خشکیده بود، را می بلعیدم به دور دست خیره شدم.

چشمانم دو دو می زد و سرم نبض گرفته بود و امان پاهایم بریده بود و به طرز وحشتناکی قفسه سینه ام بالا وپایین می شد و تاریکی همه جا را احاطه کرده بود؛ چشم ، چشم را نمی دید.

دست راستم درحالی که از ترس و نگرانی و خشم می لرزید، روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم و زمزمه ام را به گوش خدا رساندم:

خدایا آرامش بده...

بارالها کمکمون کن...

خسته و بی جان و بی رمق دستانم روی زانوانم نشست و خم شدم تا نفسی بگیرم که چهره مضطرب و وحشت زده مهرداد جلوی دیدم قرار گرفت و با نگرانی به صدمتری ام ایستاد و ناباور نفسی گرفت:

عسل!

لبخندتلخی زدم و تا آمدم قدمی به سمتش بردارم، یک باره میان زمین و آسمان پرواز کردم و تنها صدا، صدای وای خدای مهرداد بود و سپس بستن چشمانم درحالی که تشنه دیدن روی مهرداد بود و دهانی که نیمه باز ماند.

از زبان مهرداد...

دستانم روی سرم نشست و ناباور روی دو زانو افتادم، عسلم، دخترزندگیم غرق خون درحالی که پلکان خیسش را می بست، بهم چشم دوخته بود و می توانستم اوج نگرانی را درون چشمان باران زده اش ببینم. صدای مرد که یا خدا می کرد و از داخل اتومیل پیاده شد، مرا به خود آورد و با دیدن چشم های بسته عسل، تمام تنم از ترس و نگرانی و وحشت جانی گرفت و با شتاب تن بی جان عسل را در آغوش گرفتم و رو به همان مرد عربده کشیدم:

زود باش بیا ببرمون بیمارستان...

طرف که خشکش زده بودبه خودش آمد و سریع با دستپاچگی پشت رل نشست که با فریاد زدم: د برو دیگه.

سر تکان داد: باشه باشه... هولم نکن...

نفس های عصبی و خشمگینی کشیدم و تا او بخواهد راه بیافتد عسل دیگر زنده نخواهد بود.

باتصور نبودن عسل، رعشه بدی به تنم سرازیر شد و بی وقفه مردک را هل دادم روی صندلی کناری و خود پشت فرمان نشستم و با سرعت بالایی شروع به راندگی می کردم و مدام نگاهم بین جسم عسل و جاده در نوسان بود و خون خونم را می خورد و فشار زیادی روی پدال گاز می دادم تا سرعت بیشتری بگیرد.

مرد ترسیده کناری ام چنان با وحشت کمربندش را بست و خود را محکم به صندلی چسبانده بود که اگر می خواهد مرگ را جلوی چشمانش ببیند!

از میان اتومیل های بین جاده ویراژ می دادم و بلاخره به نزدیک ترین بیمارستان رسیدم و هنوز نرسیده درب را گشودم و تند و با عجله جسم نیمه جان عسل را در آغوش گرفتم و فریاد بلندی کشیدم:

یکی بیاد کمک!

آهای—

یک باره پرستاری تشر گویان صدایش را بالا انداخت:

آقای محترم این جا بیمارست—

بادیدن صورت غرق خون عسل ماتش برد و سریع بقیه پرستارها را خبر کرد و همگی عسل را روی برانکاردر قرار دادیم و سریع او را به اتاق عمل منتقل کرده بودند.

دستپاچه درحالی که از شدت نگرانی جانم به لبم رسیده بود، پنجه پشت گردن و زیرگلویم چنگ می زد و همزمان جلوی درب اتاق عمل طول و عرض راهرو طی می کردم و مدام به خود و عملم ناسزا و لعنت می فرستادم.

نمی دانم چقد طول کشید که افسری نزدیکم شد و علت حال بدخیم عسل را جویا شد و من نیز با آن که حال مساعدی نداشتم نصفه ونیمه جریان امشب را تعریف کردم و افسر همه را یاد داشت کرد و مردی که به عسل زده بود را هم دستگیر کرد، شماره تماس خانواده عسل را هم گرفت و مرا به حال خرابم گذاشت...

پنجه لای موهایم کشیدم که، صدای شیون و بی قراری وضجه ای سوزناک باعث شد، متعجب عقب گرد کنم و بادیدن مادر و پدر عسل کنار ایستادم.

صورت مادر عسل ازبس چنگ زده بود، خراشیده و کبود شده بود و خواهر عسل هم هق هق آرامی می کرد و پدرش مسکوت سربه دیوار تکیه زد و چشم به درب عمل دوخت.

سرم سرسام آور درد می کرد و تمام تنم کرخت و بی رمق شده بود.

تمام درب را وجب می کردم تا باز شد سریع حال عسل را پپرسم.

بی قرار و خودخوری با کوفتگی کنار دیوار سرخورده و نگران سیبک گلویم نامتعادل بالا و پایین می شد...

—نه!

این امکان نداره، عسل من قوی تر از این حرف هاست و نمی تونه رفته باشه... نه نه شماها دارین دروغ می گین...

عقب عقب می رفتم و به دکتری که خبر مرگ عسل را برایم آورده بود، ناسزا بارش می کردم و با چشمانی که خیس شده بود، پنجه پشت گردنم کشیدم:

عسل قویه... اون زنده است... عسل من نمرده... اون نمرده... نه!

—جوون بلندشو، ای بابا... حمیدخان نگهش دار...

یک باره با صدای فریادم از جا پریدم که با دیدن حمید کنارم هنگ کردم، بادیدن فضای بیمارستان و جلوی درب اتاق عمل نفس راحتی کشیدم که کابوسی بیش نبود؛ نفس نفس می زدم و قفسه سینه ام تند و بی وقفه می تپید و نفسی چاق کردم و با اخم کنارش زدم و دستم روی زانوام نشست و با آهی نیمه خیز شدم و دستی لای موهای ژولیده و شلخته ام کشیدم و نگران چشم به در دوختم.

همین که درب باز شد و دکتر درحالی که پیش بند جلوی دهانش را باز می کرد، بیرون آمد؛ با دیدن ما کمی مکث کرد و سپس ناراحت سرش را پایین انداخت.

مایوسانه خود را عقب کشاندم و ناباور به دیوار تکیه زدم و لبانم همراه بغض باز شد:

رفت!؟

عسل... چقد... بی معرفت... بودی... نامرد... من ... (تنفس غیرارادی و شوک زده) م...

—آقای محترم حال مریضتون خوبه فقط...

کورس امیدی به جانم نشست و حمیدخان را کنار زدم و جلوی دکتر ملتسمانه چشم دوختم:

حالش خوبه!؟

وای خدا... عسل من زنده است... خدایا شکرت... خدایا شکرت...

دکتر دست راستش روی شانه ام گذاشت:

بله حالشون خداروشکر خوبه... بیشتر شبیه معجزه بود زنده موندش... فقط...

نفس نفس می زدم و چشمانم از اشک خوشحالی بنگشه نشسته بود:

دکتر کشتی مارو... فقط چی...

جان عزیزت بگو و خلاصم کن.

لبخندتلخی زد:

فقط تا آخر عمر مجبوره لنگ بزنه، چون مجبور شدیم داخل پاش پلاتین کار بذاریم... متاسفم.

ناباور دستی به صورتم کشیدم:

فقط سالم باشه و نفس بکشه برام کافیه... کافیه شنیدن نفس هاش برام حکم تنفس و هوایه توی دنیا...

نامتعادل با قدم های نامیزان و ناهماهنگ روی صندلی کز کردم و لبخندهای بهت زده ای می زدم و دائم تکرار می کردم:

زنده موند... خدایا ممنونم... عسل نامرد و بی معرفت نبود... اون جنگید... اون با تیغه های جراحی جنگید و شکست شون داد.

شانه هایم می لرزیدند از شادی زنده بودن عسل...

—پسر جان آروم باش، سگته می کنیا... می بینی که حال عسل هم خوبه دیگه چرا خودخوری می کنی؟

با صدای پدر عسل سرم را زیر انداختم و لبخندتلخی زدم:

دیدمش... توی خوابم اومد و گفتند اون مرده... ا... انگاری واقعیت بود... عسل من ص... صورتش سرد و مثل گچ بود...

سرم را بالا گرفتم و دستان لرزان و چروک پدر عسل رو سفت فشردم:

بخدا اگه یه طوریش می شد... من می مردم... زندگی بدون عسل واسم زهره...

پدر عسل لبخندکمرنگی زد:

من فکر می کردم صلاح دخترم ازدواج با اون پسره ولی تو با این دیوونه بازی هات ثابت کردی عاشق تر از تو برای دخترم نیست، حلالم کن پسر...

در آغوش پدرانه اش قرار گرفتم و با لبخنداز ته دلی خدا را در دل شکر کردم.

یک ماه بعد....

لبخندعمیقی زدم و گونه برجسته اش را نرم بو* سیدم:

تا آخر عمر غلامتم...

لبخنداغواکننده ای زد:

غلام نمی خوام فقط خودت باش مهردادجان.

لبخندمحوی زدم و سری تکاندم و زیرلب نجوا کردم.

-توفقط باش... من هرچی تو بگی می شم.

خنده کوتاهی کرد و دستانش لای موهایم نوازش شد که، عمیق و با حس خوب و آرامش بخشی سرم را بیشتر سمتش مایل کردم و همزمان هم لبانم روی دستان ظریفش گرم نشست:

وقتی توی اتاق عمل بودی انگار جونم رو گرفته بودن از بس ترسیده بودم که خدای نکرده تو.... ت-

لبخندغمگینی زد و بوسه ای روی موهایم هدیه کرد:

می دونم عزیزم، خدا خیلی رحم کرد بهم وگرنه حسرت تو رو واسه همیشه...

انگشت سبابه ام را روی لبان سرخش قرار دادم:

هرگز حرف رفتن نزن عسلم...

آهی کشید و از جایش برخاست با همان پای لنگ زده به سمت شناسنامه اش رفت:

هنوز باورم نمی شه بعداز اون همه بدبختی و کشمکش بهم رسیدیم.

-منم باورم نمی شه که بخاطرت تمام شهر رو بهم بریزم و دکتر بودنم رو زیر سوال ببرم.

خندیدو چشمکی زد: عاشقی کردن رو باید از تو یاد گرفتم، باورم نمی شه که اون شب شوم اومدی و جلوی همه داد زدی من عسل رو می خوام و عشقمه... خدایی انگار دنیا رو بهم دادند مهرداد جان.

نگاه غم زده ام را از پای پلاتین شده اش گرفتم و از روی تخت بلندشدم و از پشت جسم ظریف و لاغر عسل را در آغوش کشیدم و سرم روی شانه اش قرار گرفتم:

من با چشم خویشتن دیدم که جانم دارد می رود...

به پایان رسید حکایت این زندگی، ولی همچنان حکایت ها باقی یست و زندگی فراز و نشیب های دارد و ما از بهرآن ناآگاهیم و خود در بند گذشته وفردایم.